

Niceromanian.ir



غیر مملو

ghazaleeMAH : به قلم

تایس رمان

رمان غیرممکن

ghazaleeMAH|نوشته

داشتن کسی است که دوست داشتن
را بلد است به همین "سادگی" این
روزها دوستت دارم گفتنش ساده است
شنیدنش هم اما فهمیدنش دشوارترین
ار دنیاست این روزها

اما همین دشواری زیباست !
زیباست برای خاطر اطمینان دلت

ه بفهمد هر آواره ای عاشق
نیست هر رهگذری مجنون
و تو لیلی خاطره های
س نخواهی بود ! هر
تا بفهمی و بفهمانی اگر کسی آمد و
همنشینت شد در چشمانش باید رد
اسمان ؛ رد خدا باشد دوستت دارم ساده
ترین دشوار دنیاست برایش باید از من
گذشت باید به ما رسید باید به عشق
رسید حتی اگر این من ؛ این ما ؛ این
عشق

"غیرممکن" باشد

با استینم عرق پیشونیمو پاک کردم..

__اه..پس کجان اینا؟

از کله صبح دارم دنبال جعبه وسایلی قدیمی میگردم ولی معلوم نیس کجان..

کلافه از گشتن زیاد دادم بلند شد

__مااااااان ماااااان

__چته دختر چرا خونه رو گذاشتی رو سرت؟

__مامان جعبه ی وسایلام کجاست؟

__کدوم جعبه؟

__همون قرمز دیگه

__اهان..دیدم جاگیره گذاشتمش تو انباری..

_ وای مامان اخرش منو دق میدین. اخه انباری چرا؟ تمام خاطرات منو گذاشتین
 کوچه انبار خاک بخوره؟
 _ مادر نمیخوای بس کنی؟ بخدا منم بارانو به اندازه ی تو دوست داشتم ولی چیزیه که
 پیش اومده
 با اون وسایلا خودتو فقط عذاب میدی...
 سال گذشته نمیخواه دست از سرم ۷ اه... باز این بغض چسبید به گلوم... خسته نشده؟
 برداره؟
 سعی کردم بغضمو قورت بدم
 مامان این مدت خیلی اذیت شد دیگه بسش بود.
 الکی خندیدمو دستمو انداخت دور شونش.. یه ماچ گنده رو لب چاقالوش زدم
 _ الهی فدای مامان خوشگلم برم که انقد اذیتش میکنم باران الان فقط جز خاطرات
 قشنگ زندگیم شده
 من فقط نمیخوام خاطره های قشنگو فراموش کنم وگرنه حالم خیلیم خوبه...
 یکم. مشکوک نگام کرد
 _ باشه مادری یکم بیشتر مواظب خودت باش جعبتم میگم غروب بابات بیاره بالا تو
 نرو سنگینه کمرت درد میگیره
 _ چشم هرچی مامان خوشگلم بگه.. پس من برم تو اتاقم نقشه ها مو کامل کنم
 برو مادر..
 _ ساله تموم غمام و غصه هامو براش ۷ وارد اتاقم شدم.. همونجاییکه
 میارم تنهاییام..
 مامن ارامشم...
 اینجا کسی نبود که بخوام براش فیلم بازی کنم..
 من خوب نبودم..
 بعد باران دیگه خوب نبودم..
 باران فقط دوست نبود
 نصف زندگیم با اون گذشت .. بچگیام با اون گذشت... تمام خاطره هام به جای اینکه با
 مامان و بابام باشه با اون بود
 رو تختم مچاله شدم.. زانو هامو کشیدم بغلم..
 چشمم خورد به قاب عکس دونفریمون.. همونی که وقتی نگاش میکردم هم بغضم
 میگرفت هم لبخند میومد رو لبم.. یادش بخیر..
 ساله بودم ... با دندوناش لپمو ۱۲ ساله پیش بود وقتی یه دختر تپل ۱۰ عکس ماله
 گاز گرفته بود و تو همون حالت عکس انداخته بودیم ...

_ عرض کردم نقشه ها امادس؟
 _ بعله تا دوساعت دیگه میارم خدمتتون..
 _ پس منتظر تونم خدا حافظ شما
 _ خدا حافظ..
 بلند شدم طبق عادت عکس بارونو بوسیدمو رفتم سمت دست شویی یه آبی به صورتم
 بزنم.. وضو گرفتم تا نمازمو بخونم..
 مثله همیشه دلم گرفته بود.. سرمو گذاشتم رو سجادم؛ بوی نرگس
 میداد؛؛ با خدا حرف زدم..
 خدایا تو بزرگی ؛ تو الرحم الراحمینی؛ هر جا که هست سالم باشه.. خوشبخت باشه..
 راضیم به رضای تو .. تو نخوای برگ از درخت نمیوفته .. تویی که از رگ گردنم به
 من نزدیک تری..
 تویی که از دلم خبر داری.. حواست به منم باشه.. جز تو کسیو ندارم..
 حالم که بهتر شد سجاده رو جمع کردم و رفتم سرکمد لباسم ... شلوار مشکی مانتوی
 سبزم و مقنعمو پوشیدم... رفتم جلو اینه تا یکم ارایش کنم..
 صورتم بد نبود.. یه چهره معمولی داشتم.. صورت گرد با پوست سفید چشای قهوه ای
 تیره مو هامم قهوه ای لخت تا پایین کمرم میرسید بینی معمولی که همیشه دلم
 میخواست عملش کنم؛
 لبامم تقریبا قلوه ای بود.. یه چهره معمولی اما با یکم ارایش تغییر میکردم.. اما باران
 برعکس من بود... چشم ها و موهای مشکی صورت تقریبا کشیده با پوست گندمی
 لبای قلوه ای... سرمو
 تکنون دادم که از فکرش بیام بیرون.. نفس عمیق کشیدم تا بغضمو قورت بدم.. رو
 صندلی میز ارایشم نشستم .. یکم رژ زدم و ریمل و یه خط چشم محو.. همیشه کم ارایش
 میکردم هیچوقت از
 ارایشی که قیافه ی اصلیمو محو میکرد خوشم نمیومد .. کیفمو برداشتم از اتاقم اومدم
 بیرون.. مامان تو اشپزخونه داشت برای شام غذا درست میکرد..
 _ مامان
 _ جان مامان
 _ من دارم میرم شرکت شماکاری نداری؟
 _ نه مامان جان مواظبه خودت باش

چشمی گفتم و بوسیدمو به سمت شرکت حرکت کردم با اون ابرو ریزی که من کردم
پشت تلفن خدا امروزو بخیر کنه...خیلی نگزشت که وارد ساختمون شرکت شدم
..سمانه منشی مهربون

شرکتو که دیدم بالبخت سمتش رفتم اونم از جاش بلند
شد _ سلام سمانه جون خوبی عزیزم؟

_ سلام گلم..خوبم تو خوبی؟

_ ممنونم عزیزم آقای مهندس هستن؟

_ اره... کارشون داری؟

_ نقشه ها کامل شد قرار بود امروز تحویل بدم

_ صبر کن باهاتش هماهنگ کنم

_ باشه عزیزم

چند دقیقه بعد گفت میتونم وارد اتاقش بشم.. چهار ماهی میشه که به صورت آموزشی
اینجا مشغول به کارم؛ قرار شد اگه از کارم راضی بودن رسماً مشغول بشم.. نقشه
های امروزم

تعیین میکرد میتونم بمونم یانه...یکم استرس داشتم ..آقای بیات یاهمون ریسمون مرد
محترمی؛ منم عاشق کارمم یه جورایی وقتی رو کاغذ از خط های بی هدف طرح
بیرون میکشم لذت

میبرم..حداقل وقتی سرم گرم نقشش کمتر به باران فکر میکنم.بالبازه ی رییس وارد
اتاق شدم ..سرش حسابی گرم نقشه بود..با استرس سلام کردم _ سلام
سرشو بالا آورد و زل زد بهم

_ سلام خانوم خوش اومدید نقشه ها امادس؟

_ بله آقای مهندس اوردم ببینید اگه جاییش مشکلی داره درستش کنم

_ بعله بیارید ببینم

نقشه ها رو جلوش گذاشتم نیم ساعت به طور دقیق مشغول بررسی بود دیگه بدجور
استرس گرفته بودم اخه اولین کارجدید بود ..بعد نیم ساعت با لبخند گفت _ کارتون
عالیه فکر نمیکردم با این سن و تجربه کم از پیشش بر بیایید
نفسمو که حبس کرده بودم محکم دادم بیرون...پوف..خدا خیرت بده خوب زود
تربگو..سعی کردم از اون حالت در بیام لبخندی زدم گفتم
_ لطف دارید آقای مهندس ..پس مشکلی نیس؟ من میتونم برم؟

دوتا فرشته پایین منتظر من... نباید دلشون بخاطر من بشکنه.. بعد میام سراغت جعبه
یخاطرات ... یه لبخند تلخ اومد گوشه ی لبم... سعی کردم شاد و خوشحال برم
سر میز.. بعد از اینکه به مامان

کمک کردم ظرفا رو جمع کنه شب بخیری گفتمو وارد اتاقم شدم حالا وقتش
بود.... رفتم سراغ جعبه ی قرمز؛ جعبه ای که بعدباران خواستم جای خالیشو پر کنه
..نشستم رو زمین،، بغض

داشتم؛ دستام میلرزید، همیشه همین بود،، انگار هنوزم باورم نمیشه که غیب شده و حتی
یه خبرم از من نگرفته.... هنوز باورم نشده که نیست... جعبه رو باز کردم؛ چشم افتاد
به وسایلمون؛ بغض

هی بزرگتر میشد ولی نمیشکست.. عکسامون؛؛ عروسکم که خودش برام خریده
بود. هیچوقت واسه خودش لوازم دخترونه نمیگرفت؛ تنها وسیله ی دخترونه ای که
عاشقش بود لاک هاش بود...!

انقد برای منو خودش لاک میخرید که تمام کشو لوازمم پر لاک میشد. هر روزم به
دستام یه رنگ میزد.. هنوزم برق چشمش وقتی که کار لاک ناخونام تموم
میشد؛ یادمه.. تا وقتی که بود هرچی کادو

جایزه براش میاوردن میداد بمن.. برخلاف تمام علایقش موهای بلندی داشت که البته
اونم به خواست خودش نبود.. خاله همیشه دوست داشت موهای یکی یه دونش بلند
باشه تا براش ببافه ..

هر وقت یادش میوفتم خندم میگیره،، بیچاره همیشه با آب و تاب در مورد مدل موهای
پسرونه ای ک دوس داشت حرف میزد، اما خاله بهش اجازه نمیداد.. همیشه ی خدا
سرمامانش

غرمیزد... نگام افتاد به عکسامون همش من تو بغلش بودم با دستاش برام شاخ
سالم بود که باهم دوست ۸ میزاشت و چشاشو چپ میکردو عکس میگرفتیم... تقریبا
شدیم. تومدرسه.. من بچه

بودم اون چند بار اذیتم کرد..منم باگریه رفتم به مامانم گفتم..مامانم اومد پیش باران به جای اینکه دعواش کنه دست منو گذاشت تو دستش..گفت مواظبم باشه..گفت باران خانوم دختر من

کوچولو عه.. تو مواظبش باش کسی اذیتش نکنه.. اونم تحت تاثیر حرف مامان رفتار شبامن خوب شد..البته چهار سال از من بزرگتر بود ولی چون دقیقا نقطه ی مقابل من بود، مته دوتا اهنر با

جذب شدیم بهم.. اون فوق العاده شیطون ،،و من اروم بودم..یه جورایی شیطنت الانم تحت تاثیر شیطنت بارانه..نمیدونم از روی چی شاید چون از من بزرگتر بود احساس میکرد باید مواظبم

باشه همیشه یه جورایی تحت حمایتش بودم.. هوای همو داشتیم،،به نسبت من بچه تر بودم و این وابستگی شدت گرفت.. باید بگم فوق العاده شدت گرفت..طوری که دیگه خانواده ها مونم باهم در

ارتباط بودن... جوری شده بودم که اگه یه ساعت ازش بیخبر بودم همش بیتابی میکردم..هنوزم نمیدونم دلیل اینهمه علاقم بهش چی بود... شاید چون مته مامان میدیدمش؛ شاید چون همیشه

تنها بودم...نمیدونم....یادمه هر وقت مریض میشدم چشامو که باز میکردم بالاسرم بود... انگار مامان هم فهمیده بود اگه باران باشه زودتر خوب میشم..شاید مامان هم یکم تو شدت این علاقه و

وابستگی مقصر بود،هر وقت دلم از غصه های تو بچگی میگرفت جای بغله مامانم ؛اون کنارم بود؛هر چی که میخواستموکاری میکرد برام بگیرن...بچه بود ولی تو بچگی انگار بزرگ شده

بود...شاید کسی نتونه درک کنه...ولی وقتی یکی بیاد و بشه همه چیه یه بچه ی سال تمام همه چیزش باشه و باهاش زندگی کنه.. بعد بیخبر غیب شه؛و ۷ساله...و ۷ سال فقط از خودت ۷تو

بپرسی چرا؟؟؟ کجاس؟ چه بلایی سرش اومده؟ زندس؟ مردس؟ چیشده که بیخبر رفت؟ کسی که خودشم نمیتونست ازم دور باشه... ولی بیخبر غیب شد.. اونوقت درک میکنه چقد درد سخت

سالگیم..دیگه ازش ۴ گذشت این هفت سال..نمیدونم چرا؟؟ ولی یه روز تو خبرینشد.. غیش زد..هرچی زنگ میزد جواب نمیداد..میرفتم خونشون ..خاله هم انگار حالش خوب نبود ولی بهم

چیزی نمیگفت.. چقد خواهش میکردم..خاله باران کجاست؟ چرا جوابمو نمیده؟ خاله باران دلش نیومد یه ساعت ازم بیخبر باشه چشاش پر اشک میشد و چیزی نمیگفت..اما یه روز دلش برام

سوخت ، محکم بغلم کرد گفت دختر قشنگم باران حالش خوبه،فقط دیگه نمیتونه تا یه سال گذشتو هنوزم برنگشت ۷مدت جوابتو بده.. دختر خوبی باش تا زود برگرده.. حتی یه خبرنگرفتم ازم؛

هفت سال؛یه عمره..فقط تنها چیزی که برام موند ازش همین جعبس و ترسی که باعث شد بعد باران هیچ دوست خیلی صمیمی نداشته باشم..همش وحشت داشتم تا یکی بیادو بعدولم کنه و بره

....پوفی کشیدم ،،یادم باشه فردا یه سر به خاله بزنم...دلم براش تتگ شده،،وسایلا رو ساله خوابیدم.... ۷گذاشتم تو جعبه عروسک هدیه بارانو بغل کردم با همون بغض

.....

....

بود که از خونه زدم بیرون،تقریبا کار هفتگیم شده..میرم به ۹صبح ساعت حدود خاله سر میزنم حالشو میپرسم،بنده خدا اونم بعد باران زود از پا در اومد..هنوزم که هنوز دست به اتاق

باران نزده..نمیدونم چرا حس میکنم بااینکه همش میگه برمیکرده یه چیزی داره ازارش میده..بامنم که حرفی نمیزنه...منم همه ی سعیمو میکنم وقتاییکه پیششم فقط بخندوندمش..خونمون فاصله

زیادی با خونه خاله نداشت.. رسیدم و زنگ

زدم _ کیه؟

_ خاله جون منم غزاله باز کن دخیل خلت اومده..

_ غزاله تویی خاله؟ بیا قربونت برم

به حالت دو پریدم تو حیاط؛ خونشون خیلی قشنگ بود.. یه حیاط خوشگل با باغچه

ی پر گل که عمو همش بهشون میرسید.. خاله هم سبزی توش میکاشت.. خونشون

اپارتمانی نبود، به حالت

دوبلکس ساخته بودنش که قسمت پایینش اشپزخونه هال و اتاق مهمان

و سرویس، قسمت بالا هم اتاق خواب عمو و خاله .. اتاق باران و دوتاهم اتاق

مهمان.. برای راحتی بیشتر یه سرویس

کامل هم برای بالا در نظر گرفته بودن.. اومده بود جلوی در استقبال پریدم بغلشو لپاشو

بوسیدم

_ خاله ی گلم چطوره؟ قربونش برم الهی که هر روز خوشگل تر میشه.. ناغلا دل عمو

رو حسابی بردیا!

_ کم زبون بریز بچه نقد سر به سر من پیرزن نزار

_ وا خاله جون مگه چند سالت که میگی پیرزن؟ تازه اول زندگیت دیگه نگیااا، تازه

من برنامه دارم برام یه پسر خاله تپل بیارین..

بعد خبیث زل زدم بهش، اولش نفهمید چی گفتم بعد که دوهزاریش افتاد؛ افتاد دنبالم

منم الفرار

_ وایسا ببینم دختره بی حیا خجالت نمیکشی؟ دخترم دخترای قدیم .. والا الان دختر

چه میدونه حیا چیه؟

_ وایببی خاله غلط خوردم خاله چیز خوردم.. خاله به جون این مادر شوهره نداشتم

اصن اشتباه لپی بوده.. وگرنه تو که میدونی من چقد ددده باحیام..

خاله که دیگه از نفس افتاده بود همونجور که نفس نفس میزد گفت

_ اره جون خودت دختره ی سرتق شیطون.. بیچاره اون مادر شوهرت که هنوز نیومده

تو جونشو هدف گرفتی.. ببین چجوری منو میندازی دنبال خودت اروم اروم رفتم

کنارش

_ الهی قربونت برم من میخوام ورزش کنی هیکت رو فرم بیاد عمو دلش

بره.. مادر شوهرم عروس به این گلی دیگه کجا میخواست پیدا کنه؟ من موندم چرا

نمیگرده منو پیدا کنه واسه

پسرش.. بخدا برا پسرش میگم وگرنه تو که میدونی من میخوام درس بخونم..

_ غزاله مگه دستم بهت نرسه خجالت نمیکشی دختره بی چشم رو...حیاکن..
 _ چشم..
 _ سرمو انداختم پایین الکی مثلا خیلی خجالت کشیدم.. خاله هم معلوم بود به زور
 خودشو کنترل کرده نخنده..
 _ خاله جون
 _ بعله
 _ فقط دستت بهم رسید خوب نازم.کنیاا..من پوستم حساسه اوخ میشه..
 _ دختر مامانت که اونقد اروممه تو چرا انقد بلایی؟
 _ چاکر شوما.. قربونت برم من برم بالا و بیام
 بازم تو چشاش غم اومد *
 _ باشه عزیز خاله.زود بیا
 رفتم بالا اتاقش همونجور دست نخورده بود. مته همیشه یه دستمال برداشتم و شروع
 کردم به سابیدن..
 تا یادمه این باران هپلی بود نمیدونم چرا من میام همش اتاقشو بسابم..والا..حیف دلم
 نمیاد خاله با کمر درش بیاد اینجارو تمیزکنه...حیف..اخخخ کمرم.. ای بگم خدا
 چیکارت نکنه دختر .. مگه
 _ مرض داری؟ تو آگه خیلی تمیزی اون اتاق بدبخت خودتو تمیز کن .همینجور که غر
 میزدم رفتم پایین ،،خاله یه میز ناهار چیده بود توووپ..
 _ اخ قربون دست پنچول بنفشه جونم برم..از کجا فهمیدی هوس زرشک پلو کردم؟
 _ نوش جونت عزیزم..خیلی خوشحالم میکنی که بهم سر میزنی
 همینجور که غدامو میخوردم گفتم *
 _ یه خاله که بیشتر ندارم
 _ عزیزم محبتت زیاده..
 _ نمیدونست واسه ارامش خودمه که تنهانش نمیزارم.. لبخند زدمو غدامون
 ۴ بود که از خاله خداحافظی کردم زدم بیرون ،ساعت ۲ خوردیم....ساعت حدود
 باید شرکت میرفتم،،مته اینکه
 _ مهندس جدید آوردن و باید کمک میکردیم کارا رو انجام بده.. اسمش چی چی
 بود؟امجد؟ جمجد؟ مجدد؟ اه دختره ی خنگ یعنی حافظت حافظه ی ادم نیس که حافظه
 ماهی قرمز ه..اها...یادم

دو ساعت مونده... او ممم... یه فکری زد به ۴ اومد مجد.. مهندس مجد . خو الان که تا سرمخیلی و قته نرفتم باغ بهشت.. نزدیک شرکتم هست ،، باغ بهشت یه باغ فوق العاده قشنگ و سنتی بود که

اکثر اوقات بیکاریمون با باران اونجا بودیم..ینی بابا و عمو رو مجبور میکردیم مارو ببرن باغ بهشت.. یه باغ خیلی قشنگ الاچیق های سنتی با باغچه هایی از همه مدل گل که یه رودخونه به

صورت ابشار های کوچیک از وسطش میگذشت ... رویه قسمت از رودخونه تختای دونفره کوچیک گذاشتن که دور تا دورش گل بود واسه اوناییکه دوس دارن وسط اب بشینن.. رو چمنا

بین گل ها هم فضایی برای نشستن درست کرده بودن.. واقعا مثل بهشت بود، وارد باغکه شدم تموم خاطره ها اومد جلو چشم.. با گوشه گوشه این باغ ما خاطره داشتیم..
سالم ۱۱ یادمه وقتی

بودیه بار باران هولش دادم تو رودخونه اونم سر تا پا خیس شد کلی دنبالم دویید منم از ترسم پا گذاشتم به فرار.. اخرش که منو گرفت کشوند هولم داد تواب و شروع کردیم به اب

بازی... وقتی یاد قیافه عصبی صاحب باغ میوفتادم خندم میگیرفت.. بابا و عمو هم میخواستن دعوا مون کنن ولی تاجشمشون به قیافمون میخورد خندشون میگرفت.. اخرم سرشونو به حالت

تاسف تکون دادن و بعد باهمون لباسای خیس راهی خونه شدیم... اینجارو خیلی دوس دارم.. ینی همه میدونن سرو تهمو بزنی تو باغ بهشت پیدام میکنن...نشستم پشت میزی که پاتوق دوتامون

بود.. به یاد قدیم بستنی کاکاوعویی سفارش دادم.. بستنیمو که خوردم به سمت شرکت بود که به شرکت رسیدم... وارد شرکت شدم به سمانه سلامی ۴ حرکت کردم..دقیقا کردم رفتم سمت

اتاقم ..منه اینکه هنوز این یارو مجد نیومده بود..منم یکم رو این صندلی گردالو ها که میچرخن تاب تاب عباسی کردم تا احضار شم اتاق رییس..یه ربع بعد سمانه بهم خبر داد همهی

همکارا اومدن منم برم پیششون..تقی به در زدم و با اجازه وارد شدم...سه تا از تا آقای دیگه و.. ۳ همکارا خانوم ؛؛ آقای رییس؛

چشام هر لحظه گشاد تر میشد

یااااااااااااااااااااا این اقا بزه اینجا چه میکنه؟؟

از تشبیهش به بز خندم گرفته بود به زور خودمو کنترل کردم..اخه بنده خدا قیافش خوب بود...

با صدای رییس به خودم اومدم؛ اقا بزه هم با چشاش داشت قورتم میداد... چشامو درویش کن وگرنه میام چشای خوشگلنواز حلقت میکشم بیرونااا _ خااانووم محبوب با شمام..

_ چی؟ بله ببخشید بفرمایید

_ خانوم شما از امروز با آقای مجد و خانوم صمدی همکاری میکنید...نقشه های شرکت چینه باید تا دوماه آینده آماده بشه... پس لطفا همکاری لازمو انجام بدید..

_ بله..چشم حتما..از کی شروع میکنیم؟

صبح حتما ۸ _ امروز شما و خانوم صمدی به اتاق آقای مجد منتقل میشید از فردا اینجا باشید..

_ متوجه شدم..چشم

مجدم که همینجور خیره بود بمن...منم نامردی نکردمو یه چشم غره توپ براش رفتم ،،بقیه حرفا به صورت روتین درمورد انواع نقشه و تقسیم کار و معرفی هرکس به بخش خودش

گذشت...قرار شد من و خانوم صمدی باهم به اتاق مشترک کار با آقای مجد منتقل بشیم..به اتاق خودم رفتم خانوم صمدی پشت من وارد شد .لبخندی زدم بهش و گفتم:

_ فکر کنم باید وسایلمونو جمع کنیم.. من غزالم .

و دستمو سمتش دراز کردم

اونم لبخندی زد و گفت

_ خوشبختم عزیزم منم مهسام امیدوارم همکار و دوستای خوبی برا هم باشیم ..

اسم دوست که آورد رنگم پرید..به زور لبخندی زدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم..خدا عاقبتمونو بااین مجد بخیر کنه...کار انتقالمون به اتاق مجد تموم شد.از طریق مهسا فهمیدم این اقا بزه

خرم بلند میشیم..

اومدم برم سمت دستشویی یهوبا مخ خوردم زمین

_ اییییییی مامان ملایم ترکید..

دیدم دمپایی رو فرش رو فرشته زیر پام گرفتمش پرتش کردم اونور.. با چشای بسته رفتم دستشویی وضو گرفتم و اومدم بیرون،، همیشه نماز خوندن بهم آرامش میداد... احساس میکنم خداحواش

بهم هست.. سجاده گل نرگسمو جمع کردم.. مانتو ابی و با شلوار و مقنعه پوشیدم.. خوب تو محل کار با مقنعه راحت ترممم.. یکم رژ یکم ریمل زدم پیش به سوی کار و فعالیت .. ساعت

بود که رسیدم شرکت.. اه بازم دیر رسیدم تند تند پله ها رو رفتم بالا دیگه به ۸:۱۵ نفس نفس افتادم خدا خدا میکردم مجد نیومده باشه... مهسا میگفت رو اینکه به موقع سرکار باشیم حساسه

.. سمانه نبود اومدم برم سمت اتاق درو باز کردم سرمو یواش بردم تو اتاق ببینم چخبره که یکی پشت سرم گفت :

_ اهممم

دستمو گذاشتم روبینیم و گفتم

_ هیس وایسا ببینم این اقا بزه اومد یانه

_ اهممممممم

_ اه اینجا که دستشویی نیس اهمم اهممم راه انداختی.. دستشویی انتهای راهرو سمت راست

_ خانوم محجوب

با صدایش سرجام سیخ شدم نهههههه خدا نهههههه نگو که پشت سرم مهندس مجده...

_ دقیقا خودمم خانوم محجوب

_ وای خاک بر سرم باز بلند فکر کردم؟

دیدم باز این مجد قرمز کرده گفتم:

_ راحت باشید

یهو پق زد زیر خنده منم مته اسکولا با یه لبخند ملیح زل زدم بهش خندش و به زور قورت داد و سعی میکرد جدی باشه ولی تا قیافمو میدید باز خندش میگرفت... ای کوفت؛ سرسنگ قبرت

بخندی، الهی.. ایش

_ اومممم میگم اگه خندتون هنوز ادامه داره من برم چایی بخورم
بیام سعی کرد خودشو کنترل کنه

_ خانوم محجوب لطفا بار اخر باشه که دیر میاید. اینبار چون اولین بارتونه بخشیدم و
راهشو کشید و عین بز رفت تو اتاقش بار اولمه؟ روح خبر نداره من همیشه دیر
میومدم. یه لبخند پلید زدم و سریع رفتم تو اتاق که دیگه اتو دستش ندنم. وارد اتاق که
شدم هنوز آثار

خنده تو چهرش بود.. سعی کردم جدی باشم و به روم نیارم چیشده.. نشستم پشت میزم..
یه سری از نقشه ها رومیز من بود یه سری رومیز مهسا.. نمیدونم مهسا چرا پیداش
نیس _ سلام..

چه حلال زاده هم هست

_ سلام عزیزم.

لبخندی زد و رو به مجد گفت

_ ببخشید من رفته بودم یه ابی به دست و صورتم
بزنم مجد یه لبخند مکش مرگ ما تحویلش دادو گفت _
اشکالی نداره.. بفرمایید،،، خوب خانوما از امروز
قراره من با آقای بیات همکاری داشته باشم.. فرهاد مجد
هستم.. قراره کارای شرکت چینهر روتا دوماه آینده به
سرانجام برسونیم.. یه

سری نقشه ها رو میزتونه که ایراد هاش مشخص شده و شما باید درستشو بکشید.. منم
نظارت میکنم و هر جا به مشکل برخوردید در خدمتتون هستم..

_ ینی شما فقط ناظرید؟

_ بله خانوم محجوب

_ اهان.. متوجه شدم

(خسته نباشی واقعا. همچین گفت همکاری من فکر کردم الان نصف نقشه ها رو
میکشه) شروع کردیم به کشیدن دوساعت گذشته بود مهسا بلندشد بره چایی بخوره منم
ترجیح دادم تا کارم

تموم نشده پا نشم.. نمیخواستم با مهسا صمیمی بشم واسه همین ازش فاصله
میگرفتم.. باصدای مجد سرمو از رو نقشه ها بلند کردم _ شما نمایین خانوم محجوب؟
بی حواس گفتم _ کجا بیام؟

خندید ساعتشو نشون دادو گفت

وقت نهاره

اهان نه تشکر.. کارم تموم شه بعد ..

اگه خیلی زیاد مونده منم باشم کمکتون کنم..

نه نه شما برید زیاد نمونده انجام میدم بعد میام..

باشه هر جور راحتید

برای زمان ۳×۳ یکم دیگه نشستم و بعد پاشدم برم نمازمو بخونم..یه اتاق کوچیک استراحت بود که من نمازمو اونجا میخوندم..وضو گرفتمو قامت بستم...بعد نماز سعی کردم یکم طولش بدم

تا مهسا بیاد باهم بریم تو اتاق..تو این فاصله نهارم خوردم گوشیمو از جیبم در آوردم رفتم سراغ عکس باران... انگشتمو کشیدم رو عکسش...

- میبینی عزیزم؟ میبینی چیشدم؟ از همه فراریم.. به تو که نمیتونم دروغ بگم... میترسم.. میترسم قصه ی توتکرار بشه.. دارم خیلی اذیت میشم.. تو کجایی ... کجایی بیمعرفت..

باصدای مهسا به خودم اومدم سریع گوشیاوردم

پایین _ غزال

جانم

عزیزم بیا کاراتو تموم کن بریم خونه

باشه الان میام

رفتم سر میزم نشستم کارارو واسه امروز تموم کردم و ساعت پنج بود که رسیدم خونه...مامان و بابا خونه نبودن یه کاغذ زدن به در یخچال :

غزال مادر منو بابات رفتیم خرید.. زود میایم...

یکم اب خوردم رفتم بالا عروسک بارانو بغل کردم افتادم رو تخت اخیش الان خوابیدن چه حالی بده ..

.....
باصدای زنگ گوشی بیدار شدم..خابالو گفتم

الو

سلام عزیز خاله خوبی؟

سلام خاله جون..خوبم شما خوبی؟ چه عجب یه زنگ بمن زدی..اخ اخ خاله نگو که کارت پیشم گیره

زبون به دهن بگیر دختر میزای حرف بزنم یانه؟

چشم من بستم.. بفرمایید

_ عزیزم مامان و باباتو امشب دعوت کردم خونمون یکم دیگه میرسن گفتم زنگ
 بزنم توام بیای..
 _ اوومممم خاله شام چی پختی؟
 _ ای شکمو..ینی،بخاطر غذا میای پیش منو عمو؟
 _ نه والا..ولی آی گشنمه
 _ همونی که دوس داری
 _ وایییی خاله عاشقتم.. لازانیا درست کردی؟
 _ اره عزیزم.زود بیا که منتظرتم. دلم یه ذره شد برات
 _ قربونت برم.... تندى اومدم
 _ فعلا عزیزم
 _ خداافظ خاله جون
 سریع پاشدم موهامو بستم لباسمو پوشیدم. یه لباس راحت برداشتم اونجا پیوشم. خاله
 شکلات خیلی دوس داشت.مته باران.. همیشه براشون شکلات میگرفتم.. وای اونموقع
 ها که باران بود
 چقد ذوق میکردیم که مهمونی خونه ی هم بریم.. اهی کشیدمو برای خاله از همون
 شکلاتای همیشگی برداشتم و از خونه زدم بیرون..رسیدم زنگ خونشونو زدم _
 غزال عزیزم تویی بیا بالا مادر
 چشم..
 تندى رفتم توهمه بودن مامان بابا عمو و خاله.. من هیچ خانواده ی پدری یا
 مادرینداشتم.. مامان و بابا هر دو بچه ی پرورشگاه بودن و بعد باهم ازدواج کردن...
 باخاله و عمو هم سر
 قضیه منو باران آشنا شدن.. اما باران فامیل زیاد داشت...عمو و بابا باهم شریک
 بودن و یه جا کار میکردن..مامان و بابا بعد من دیگه بچه نخواستن اما خاله طفلکی
 بعد باران دیگه نتونست
 بچه دار بشه... دوبار حامله شد ولی دیگه رحمش توانایی نگهداشتن جنین و نداشت..
 _ سلاااااام به همگییییی جمعتون جمع بود ؛ گلتون کم بود که
 اومد پریدم خاله و مامانو بوسیدم..بابا گفت _ تبعیض گذاشتی
 دیگه پس بوس من چی؟
 یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهش انداختمد گفتم:
 _ بابا نگو که حسودی میکنی

_ راست میگه دیگه محسن.. چیکار دخترم داری
 _ قربون عمو گلم برم.. خوب خوب چه بوهای خوبی میاد
 _ بعد خبیث به خاله زل زدم.. خاله که خندش گرفته بود روبه جمع
 _ گفت _ پاشید. که این دختر انقد گشنشه میترسم مارو بخوره مامان پخ
 _ زد زیر خنده
 _ ینی غزاله ادم دوتا دختر مته تو داشته باشه دیگه ابرو براش نمیمونه
 _ وا مامان
 _ وانداره... پاشو بریم میزو بچینیم.
 _ با نیش باز رفتم تو اشپزخونه واسه کمک... میزو خیلی خوشگل چیدمو صداشون
 _ زدم _ خانوما اقایون بفرمایید غذای مخصوص سر اشپز
 _ دختر اینو که خالت پخته تو چرا کلاس میزاری؟
 _ منو خاله نداریم که مامان
 _ بله بله حق با شماس.
 _ نگاه پر حسرت خاله رو رو خودمو مامان دیدم نخواستم بیشتر غصه بخوره پریدم
 _ بغلش گفتم
 _ من که انقد دوست دارم.. یه ماچ میدی به ما؟ یاکه همش مال
 _ اقاتونه؟ یکی اروم زد تو سرم
 _ خجالت بکش دختره بی حیا! اخه من از دست تو چیکار کنم؟
 _ هیچی ؛ قربونم برو فدام بشو
 _ خاله با خنده از دست تویی گفتم همرو دعوت کرد براخودشون غذا بکشن.. خدارو
 _ شکر که حداقل میتونم گاهی دلشو شاد کنم.. شام باخنده خورده شد و چون فردا باید
 _ زود پامیشدم از خاله
 _ اینا خدافظی کردیم و اومدیم خونه.. لباسامو عوض کردم. مته همیشه خسته از خاطره
 _ ها و خوابیدم...

 _ سه ماهی از کارم تو شرکت میگذره همه چی خوبه ؛ کارمو دوس دارم.. همکارام خیلی
 _ خوبن.. این بهم ارامش میده کار نقشه هام تقریبا تموم شده بود.. رو به مجدگفتم
 _ ببخشید آقای مهندس میشه بیاید ببینید این نقشه خوب شده یا نه؟
 _ بله. الان میام
 _ دقیقا اومد کنارم رو میزم خم شد. بوی عطرش وحس میکردم. چقد بوی خوبی
 _ داشت.. استغفرالله.. خدایا توبه این حرفا چیه من دارم میزنم.. سرمو انداختم پایین تا
 _ بیشتر ازین گناه نکنم سنگینی

نگاشو حس کردم سرمو بلند کردم چشم افتاد تو چشاش.. چقدر گرم بود نگاهش...ته
دلم یه جوری شد...بههم لبخند زد.. دلم گرم شد اوففف انگاری هوا کم اومد _ اومم
اقای مهندس مشکلی نداره؟ اونم به خودش اومد لبخندی زد و گفت _ نه خانوم.مثل
همیشه عالی بود ...

_پس با اجازتون من یه استراحتی بکنم

_ خواهش میکنم راحت باشید

بلند شدم به سمت دست شویی رفتم..نمیدونم چم شده بود.. انگار گر گرفته بودم.. یه
اب به دست و صورتم زدم چند تا نفس عمیق کشیدم و اومدم بیرون..یکم اروم که شدم
به سمت اتاق

رفتم... خداروشکر مهسا هم اومده بود.. مشغول کار شدمو تا آخر ساعت کاری سرمو
بلند نکردم...باصدای مهسا به خودم اومدم _ دختر نمیخوای بری خونه؟ با تعجب
پرسیدم _ مگه ساعت چنده؟

_ ساعت خواب... پنج شده..

_ وای اصن حواسم نبود.. ساعت چه زودگذشت ..کاری نداری بامن؟؟؟

_ نه عزیزم فردامیبینمت

_ باشه گلم.. پس فعلا خدافظ

_ بسلامت

از پله های شرکت اومدم پایین...

خواستم تاکسی بگیرم که یه زانتیا جلو پام زد رو ترمز.. بیتوجه خواستم رد شم
که صدای مجدو شنیدم..

_ خانوم محبوب اجازه بدید میرسونمتون

_ عه شماایید؟ ممنون,مزاحم نمیشم اقای مهندس

_ مسیر که یکیه.بفرمایید

_ اخه راهتون دیر میشه..

_ تاجایی که مسیرمه شمارو میرسونم..

منم دیگه تعارف نکردمو سوار شدم..تشکری کردم و به راه افتاد..اهنگ بی کلامی
تو ماشین پخش میشد..یه جورایی که کنارش معذب بودم..نمیدونم چم شده بود..سکوت
بینمونو شکست

_ شما چندسالتونه خانوم محبوب؟؟

دوسالمه.

خندید..

چقد قشنگ میخنده...محو خندش گفتم

چرا میخندین؟؟

اخه اولین دخترین که دیدم ازینکه سنشومپرسن ناراحت نمیشه.

نه من مثه بقیه نیستم..

معلومه که شماشبیه بقیه نیستین.

لبخندی زدمو چیزی نگفتم

میشه یه خواهشی کنم

بفرمایید

راستش ما چندماهه باهم همکارییم..میخواستم خواهش کنم اگه اجازه بدید غزاله

خانوم صداتون کنم..مشکلی نداره؟

واسم فرقی نداشت..تاجایی که حرمتا حفظ میشد با بقیه صمیمی

میشدم _ نمیدونم..هرجورکه راحتید..

ممنونم..خوب غزاله خانوم از کدوم طرف باید برم؟؟

ادرسو دادم..چنددقیقه نگذشته بود که صدای زنگ گوشیم بلندشد..

جانم مامان

توصداش پر استرس بود

غزاله مادر کجایی؟

دارم میام خونه.چیزی شده؟ چراانقدنگرانی مامان؟

مادر؛خالت حالش بد شده زود خودتو برسون..

احساس کردم خون تو رگام یخ زد..انگارصدام از ته چاه اومد بیرون

خاله چی شده؟ کدوم بیمارستان؟؟؟

هول نکن مادر..چیزی نیس بیا بیمارستان امام رضا..

الان خودمو میرسونم.

چیزی شده خانوم مهندس؟ رنگتون پریده

من باید برم بیمارستان

باشه فقط بگید کدوم بیمارستان

بیمارستان امام رضا..خالم؛ خالم اگه چیزیش بشه من چیکار کنم..؟؟

نگران نباش دختر خوب..چیزی نمیشه..باشه؟ الان میرسیم خودت میبینی اتفاقی

نیوفتاده.اروم باش..

حرفاشو نمیشنیدم..تو دلم دعا میکردم با خدا حرف میزدم ،،خدایابعد باران خاله رو از من بگیر بزار اون بمونه.. نمیتونم دیگه دوری خاله رو تحمل کنم.. وقتی رسیدیم بیمارستان بدون هیچ حرفی

سریع به سمت پذیرش دوییدم..

_ بنفشه نیک خواه.. خانوم بنفشه نیکخواه اینجا بستریه؟
هستن.. طبقه دوم.. ۶۲۱ _ چند لحظه صبر کنید... بله اتاق
دیگه منتظر اسانسور نشدم اومدم از پله ها بدوام بالا که کیفم به عقب کشیده شد..
_ غزاله خانوم اروم باشید این چه حالیه؟؟
_ اونیکه بالای اون تخته مادر دوممه.. دارم میمیرم..
نگاهش رنگ مهربونی گرفت..

_ اروم باش.. من از پرستار پرسیدم..گفت فقط بهش شوک دست داده حالش خوبه الان
تورو اینجور ببینه که بدتر میشه..

_ شوک دست داده؟ شوک برای چی؟ چیشده مگه؟ الان حالش خوبه؟
_ اره. باور نمیکنی خودت پیرس..فقط اروم باش..

چند تا نفس عمیق کشیدم و بهتر که شدم سوار اسانسور رفتیم بالا..تو راهرو عمو رو دیدم.. طفلی چقد پریشون شده بود.. منو که دید بدتر رنگش پرید..
_ سلام عموجون.. چیشده؟ خاله خوبه؟ پرستار گفت شوک دست داده بهش..شوک چی
اخه؟؟؟؟

_ سلام دخترم..الحمدالله چیز خاصی نیس..چی چیزی نشده عموجون..یکم بیتابی کرد
خالش بدشد..

انگار عمو به لکنت افتاده بود..یه چیز یو داشت پنهون میکرد.. مشکوک
گفتم _ خداروشکر بهتره الان.. من برم پیشش..

مجد بیرون موند و من رفتم تو اتاق.. اصن یادم رفت به عمو معرفی کنم..خاله با
رنگ پریده رو تخت بود..مامان هم کنارش بود..منو که دید گریش گرفت..بسم الله
..چشونه اینااا.. با تعجب

گفتم

_ خاله جون خوبی؟ چرا گریه میکنی؟چیشدی قربونت برم.
_ چیزی نیس عزیزم. دلم تنگ بود دیدمت گریم گرفتم.. پیریه و هزار دردسر..
_ قربونت برم تو که از منم جوون تری ..بگو میخواستم واسه عمو ناز کنم. ای
شیطون.
میون گریش خندید.

_ قربونت برم که زبونت تو هیچ شرایطی از کار نمیوفته.
 _ خواستم جواب بدم که صدای در مانع شد.. مجد و عمو بابا اومدن داخل..
 _ بابا جون ایشون اقا مجد از همکارانم هستن لطف کردن تا اینجا منو رسوندن
 _ میدونن دخترم آشنا شدیم باهم .. زحمتشون زیاده..
 _ عه چه خوب... اقای مجد خیلی لطف کردید.. خیلی مزاحمتون شدم. زحمت کشیدید..
 _ وظیفه بود. این چه حرفیه.. هرکی دیگه بودم اینکارو میکرد.. دیگه ما هم که همکاریم بابا تشکری کرد.. و مجد هم از همه خداحافظی کردو منم تا در بیمارستان همراهیش کردم..
 _ مرسی که بودید. بدجور دست و پامو گم کرده بودم.
 _ لبخندی زد و گفت.
 _ خواهش میکنم... ایشالا زود خوب بشه خالت..
 _ ممنونم خداحافظتون.
 _ خداحافظ
 رفت.. منم رفتم تا بابا کار ترخیص خاله رو انجام میده کمک کنم خاله آماده بشه.. بعد ترخیص خاله و عمو رو بردیم خونه.. مامان یه سوپ درست کرد براش هرچی خواستم پیشش بمونم
 خاله نداشت .. میخواستم بفهمم چی شده که خاله بهش شوک دست داد.. ولی انگار زرنکتر ازین حرفا بود که چیزو لو بده.. بعد توصیه های لازم درمورد قرصاش.. برگشتیم خونه..
 وارد اتاقم شدم.. دلم یکم تنهایی میخواست .. امروز تا مرز سکتش رفتم.. خاله خیلی برام عزیز بود؛
 دلم میخواست باران بود تا باهاش حرف میزدم .. مته قبلنا... ولی نبود... آرامش میخواستم.. سجادمو پهن کردم... سرمو گذاشتم رو مهر و دعا کردم
 سلام خدا ؛؛ مبینی؟ باز اومدم پیشت.. هفت ساله تنهام.. دیدی هفت سال بعد باران جز خودت کسیو نداشتم تا باهاش حرف بزنم؟ کمک کن هیچ راهیو اشتباه نرم . خدایا تو رحیمی.. هوامو
 داشته باش.. نفهمیدم کی رو سجاده خوابم برد..
 با صدای ساعت پاشدم کش و قوسی به بدنم دادمو سجاده رو جمع کردم بعد ازینکه بود که رسیدم شرکت//سوار اسانسور شدم ۸/آماده شدم از خونه زدم بیرون .. دقیقا رفتم بالا.. مجد نیومده

بود. مهسا تو اتاق بود سلام کردم و رفتم سر جام نشستم.. یکم بعد مجد اومد و روبه مهسا گفت

_ خانوم صمدی از امروز شما با آقای محمدی همکاری میکنید.. وسایلتونو جمع کنید میزتون امادس...

_ چشم. امروز باید برم؟

_ بله.. آقای محمدی منتظرتونن

مهسا رفت وسایلشو جمع کنه... بره؟؟؟؟ کجا بره؟ ینی من و این مجد باید باهم تنها کار کنیم؟ وایییی خدا دل من بی جنبس به دادم برس.. مهسا رفت و منم سرمو کردم تو نقشه ها تا حواسم

پرت بشه.. یکم بعد صدای مجد اومد

_ غزاله خانوم حالتون بهتره؟ خالتون خوبه؟

_ خوبم.. ممنون الحمد بهتره.. به شما هم زحمت دادم دیروز..

_ این چه حرفیه.. هرکی جای من بود اینکارو میکرد..

_ به هر حال متشکرم.. من برم چایی بیارم شما هم

میخورین؟ مهربون نگام کرد و گفت

_ بعله.. چایی از دست شما خوردن داره..

به سرعت جت زدم بیرون.. یکم هیجان داشتم.. نمیدونم چرا صبر کردم اروم که شدم چاییارو بردم.. اومدم استکانشو بزارم رو میز که اونم دستشو آورد و دستامون به هم برخورد کرد.. منم سریع

دستمو کشیدم که باعث شد چایی داغ برگشت روش.. مته جت از جاش پرید لباسشو تگون میداد.. وای ازین بدتر نمیشد.. حالا منم توانم وضعیت همش عذر خواهی میکردم... صورتش از درد

جمع شده بود.. دلم طاقت نیوورد.. خودمم که نمیشد بهش دست بزنم.. رفتم بیرون و به آقای بیات خبر دادم.. هرچی باشه دوست بودن باهم.. بیات سریع رفت تو اتاقو در بست.. منم بیرون اتاق

از استرس مردم.. یکم که گذشت دوتا شون اومدن بیرون.. سریع رفتم سمت مجد

_ حالتون خوبه؟ بخدا عمدی نبود نفهمیدم چی شد.. شرمنده ببخشید

_اروم خانوم محبوب.. اتفاقه دیگه.. پیش میاد.. بهترم چیزی نشده.. شما برید به بقیه
کارو برسید.. فردا که تعطیله. شنبه میام کارا رومیینم.

_چشم. بازم معذرت میخوام..

لبخند مهربونی زدوگفت

_عیب نداره خانوم فدای سرت..

تو چشاشم خنده بود انگار.. منم هول سریع یه خدافطی کردم و رفتم تو اتاق... دلم مته
چی میزد. گرم شده بود..

واسه اینکه حواسم پرت شه سریع رفتم رو نقشه ها.. ساعت نزدیک پنج بود که تموم
شدن.. پاشدم برم پیش بیات هم حال مجدو بپرسم هم شنبه رو اجازه بگیرم تا نیام. شنبه
تولده بارانه.. دلم

میخواد فقط با خاطره هامون تنها باشم.. دلم باغ بهشتو میخواد.. تقی به در زدم و منتظر
شدم اجازه بده _ بفرمایید

_سلام

_سلام خانوم محبوب چیزی شده؟

_اوم راستش اومدم. هم حال جناب مجد و بپرسم هم اجازه بگیرم اگه میشه شنبه رو
نیام

_حالشون خوبه.. واسه شنبه هم خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟؟

_نه نه.. فقط کاری پیش اومد برام

_باشه خانوم مشکلی نیست

_خیلی ممنون.. امری ندارید

_نه میتونید برید..

_خداحافظ شما

_خداحافظ

بود که رسیدم ۶ از شرکت زدم بیرون.. تاکسی گرفتم به سمت خونه.. ساعت
خونه.. لباسمو عوض کردم رفتم پایین.. بابا پای تلویزیون بود و مامانم طبق معمول
تو آشپزخونه.. بازم تولد

باران نزدیکه و منم بی حوصله تر از قبلم.. کنار بابا نشستم..

_خوبی دخترم؟

_مرسی باباشما خوبید؟

_من اره ولی تو انگار بی حوصله ای

_خستم باباجون

_ نه باباجان..چيشده باشه مثلا داشتيم حرف ميزديم
_ او هوم. باشه. پس بریم صبحونه بخوریم..
باهم رفتیم سرمیز.. ولی من فکرم حسابی درگیر رفتارای عجیب و غریب این چند
روز خاله عمو بابا و مامان بود..اصن نفهمیدم چی خوردم.. حال حسابی بهم ریخته
بود هر سال موقع تولد

باران حال اینجوری بود..اومدم پاشم برم تو اتاقم که بابا صدام
زد _بله بابا
_ عزیزم روز تعطیل نمیخوایم تو خونه بمونیم.. آماده شو باخالت اینا میخوایم بریم
بیرون
نمیخواستم دلشون بشکنم به زور لبخندی زدمو گفتم
_ چشم بابا؛؛میرم حاضر بشم
وارد اتاقم شدم. واقعا حوصله ی بیرون رفتن نداشتم..کاش امروز و فردارو بیخیالم
میشدن.. خوب شد بهشون نگفتم فردا مرخصیم پوفی گفتم و آماده از اتاق اومدم
بیرون..همش حس میکردم

نگاه بابا و مامان نگرانیه..لبخند زدم
_ خوب من امدم
_ به به دختر بابا چقد قشنگ شده
_ من خودم قشنگ بودم
_ بر منکرش لعنتت
_ پدر و دختر کمتر واسه هم نوشابه بازکنین..منم هستم!
_ قربون مامان خوشگلمم میرم..بریم که دلم واسه خاله تنگ شده..
سوار ماشین شدیم و سمت خونه ی خاله اینا حرکت کردیم...خونه ی خاله که رسیدیم
تندی پریدم پایین ایفون زدم
_ خاله جون؛ بدوین بیاین پایین بریم دوور دوور اخجونی جون..
_ عزیز خاله الان میایم..
_ باشه منتظریم
یکم که گذشت ماشین عمو از حیاط،اومد بیرون..بابا و مامان هم اومدن پایین و سلام
علیک کردیم..قرار بود بریم باغ خاله اینا باغشون خیلی جای قشنگیه درختای بلند
همیشه سبزه استخر

کوچیک وسط حیاط.. و یه لاجیق که عمو واسه خودمون ساخته بودش.. رویکی از
درختا بابا واسه منو باران تاب بسته بود.. همیشه من سوار میشدم و باران تابم
میداد.. با یاد تاب رو درخت

کاج لبخند اومد رو لبم.. وقتی رو تاب بودم خورشید از پشتم غروب میکرد.. صحنه ی
خیلی قشنگی میشد.. با صدای بابا از فکر اومدم بیرون..

_ رسیدیم باباجون

_ او هوم.. بابا من یه دوری تو باغ بزنم..

_ باشه دخترم مواظب باش..

بابا اینا رفتن تو ویلا منم رفتم رو تاب نشستم سرمو چسبوندم به طناب واسه خودم
زمزمه کردم

*دلم کم دارد تو را

مثل کم داشتن هوا برای نفس کشیدن
مثل تنها بودن،

در یک روز بارانی پائیز..

غمی در قلبم سنگینی می کند،
به سنگینی غروبهای جمعه

به حجم دل تنگ و امانده ام برای تو...

این چشمها هنوز و همیشه به راه
توست چشم انتظاری نیز زیباست وقتی
که برای تو باشد

تویی که ناب ترین دوست دنیای منی...

بغضمو قورت دادم.. به اندازه هفت سال گریه تو وجودمه.. اما انگار گریه کردنو یادم
رفته.. خدایا سنگینم.. خیلی پرم.. یا محبتش و از دلم بنداز بیرون یا بهم پشش بده.. دلم
خیلی تنگ شده..

_ غزال بابا سعی
کردم لبخند بزنم

_ جونم بابایی

_ باز که بغض کردی

_ خوبم بابا چیزی نیست این تاب و دیدم یاد خاطره هام افتادم

_ میدونم..مگه میشه نفهمم تو دلت چی میگذره..میدونی دخترم بعضی وقتا که فکر میکنم میبینم تو اینهمه دلبستگی تو به باران ؛من و مادرت مقصر بودیم..ما ازت غافل بودیم.. شاید اگه

محبت ما بیشتر بود تو انقد بخاطر باران اذیت نمیشدی..

_ الهی قربونت برم تو و مامان بهترین پدر مادر دنیایی .. من هیچی کم نداشتم.. بارانم رفته.. تموم شده..دیگه شماهم فکرشو نکن.. اگه دوسم داری دیگه ازین فکر نکن..

مهربون نگام کردو گفت
عاقبت بخیر باشی
_ الهی

_ من همینقد سایتون بالا سرمه روزی هزاربارم شکر کنم کمه..

بسر مو بوسید..

_ غزال بابا..

جونم

_ تو واقعا دلت میخواد باران برگرده؟

هشت ساله منتظرشم..

_ ینی فقط میخوای بیاد؟ هر جور برگرده بازم دوش داری؟

_ داری نگرانم میکنی باباجون.. چیزی شده؟ خبری از باران شده؟

رنگ بابا پرید

_ نه خبری نشده..جواب منو بده

_ باران هر جور باشه؛ با تموم بی معرفتیش؛ بهترین بخش زندگیمه..مگه میشه

نخوامش؟

بابا لبخند نگرانی زد و گفت

_ بریم غذا امادس باباجون

_ بریم قربونت برم

تمام اونروز ذهنم درگیر حرفای بابا بود..شوکه شدن خاله.. تو فکر بودن عمو؛ پیچ

های مامان و بابا و حرفای امروز بابا همه و همه مشکوک بود..فقط امیدوارم اتفاق

بدی برا باران نیوفتاده

باشه..شب بعد شام بود که اومدیم خونه...منم نمازمو خوندمو بالین همه بی حوصلگیم

تصمیم گرفتم بخوابم ..حداقل کمتر فکر میکردم...

.....

صبح پاشدم لباسم پوشیدم ..هرچی مامان اصرار کرد نتونستم چیزی بخورم..از خونه زدم بیرون..امروز مال منه ..ترجیح دادم پیاده روی کنم..میخواستم تمامشو یه بار دیگه دوره کنم شاید

بری این غیبت طولانی دلیل پیداکنم ..نزدیک هفت ساله که همش میپرسم چرا؟ ولی به هیچ جوابی نمی‌رسم.. سرمو بلند کردم..یه لبخند تلخ اومد رو لبم..
بازم میعادگاه همیشگی..
باغ بهشت..

انگار پاهام خودش منو میکشونه اینجا..رفتم داخل جای همیشگی نشستم..دوباره خاطره ها زنده شد... _ باران جونم _
جانم _

_ کاشکی مشید اینجا مال من باشه _

_ خوب اینجا مال تو میشه _
_ باذوق گفتم _ راس
_ میگی؟ _

_اره دروغم چی؟ عزیزم تو توخواست میتونی اینجا رو داشته باشی..ارزو بر کودکان عیب نیس ..

بعد خبیث نگام کرد _ خیلی
بیشعوری

_ به تو کشیدم جیگر _

_ بخدا میام تک تک موها تو از ریشه میکنم!! _

_ منم وایمیسم بر بر نگات میکنم _

_ تو دلت نمیداد منو بزنی _

_ خوب تو میتونی امتحان کنی _

_ میدونستی خیلی خری؟ _

_ نظر لطفته عزیزم. به هر حال یه چیزی باید از تو به ارث میبردم..

یه جییییییغ بنفش کشیدم

_ بار |||||ان

دستشو گذاشت رو گوشش

_ ای بارانو درد و مرض و کوفت.. اه دختره ی جیغ جیغو پرده گوشم پاره شد بیچاره
اون بدبختی که میخواد تورو بگیره.

(اینارو میگفت و تو چشاش برق میزد از شیطنت..)

_ اصن من قهرم _

_ به درک عزیزم

_ ایش

_ دستشویی انتهای باغ دست راست..

با صدای گارسون از فکر اوادم بیرون. کیک و قهوه سفارش دادم و منتظر شدم.. همیشه همینطور بود.. وقتی پیشش بودم شیطننت میکردم همیشه هم اون برنده میشد ینی تا اخرش پا به پای

من میومدم.. انقد که ته بحثامون من قهر میکردم.. ولی هر دومون بیشتر از ده دقیقه نمیتونستیم باهم قهر باشیم.. کیک و قهوه مو که آورد به بخار قهوه خیره شدم

از " تو " ...

به کجا ...

شکایت ببرم ...؟!

اینجا ...

همه طرفدار " تو " هستند..

" ذهنم " ...

" روحم " ..

" قلمم "!

یکم بعد بلند شدم تصمیم گرفتم تو شهر قدم بزنم... همینجور که توفکر بودم مشغول سالش باشه ینی خانومی شده واسه خودش ... شایدم ۲۶ قدم زدن شدم .. باران الان باید عروسی کرده باشه؛

ولی نه. دیگه اقدام بی معرفت نیس؛ ما واسه عروسی همدیگه کلی برنامه داشتیم.. بهم قول دادیم هر اتفاقی که بیوفته تو عروسی همدیگه باشیم.. هر چند باران از اولشم از عروس شدن دل

خوشی نداشت.. از آرایش خوشش نمیومدم.. برخلاف من.. یادش بخیر یه بار وقتی خواب ساعتی رو صورتش نقاشی کشیدم.. وقتی بیدار شد خودشو تو ۴۲ بود با لوازم آرایش اینه دید خیلی اروم

و لطیف رفتار کرد.. انقد رفتاراش عادی بود که اصن هنگ کرده بودم.. منم دیدم بیخیاله کلا فراموش کردم کارمو.. شب وقتی رفتم توتخت تا بخوابم چشمتون روز بد نبینه تو تختم پر سوسک بود.

_ من اصرار نمیکنم.. اما اگه خواستید همیشه برا کمک بهتون حاضرم..
بعدم بهم ازون لبخدای خاصش زد وای خدا این میخواد امروز منو بکشه..
مرسی..واقعا ممنون..

یکم که گذشت جلوی یه رستوران شیک نگه داشت.. نمای بیرون کاملا شیشه و به
حالت دابلکس بود و چراغ هایی برای دکور توش به کار برده بودن..معلوم بود خیلی
اینجا اومده اخه همی

خدمه ی رستوران براش خم و راست میشدن..یه میز خلوت دونفره رو انتخاب کرد..
نشستیم روش..منو رو دستم دادو گفت
_ ببینید چی میل دارین

_ هرچی خودتون میخورید منم میخورم.
_ لطفا تعارف نکنید. اتفاقا امروز من میخوام به سلیقه ی شما بخورم..
_ خوب من کوبیده خیلی دوس دارم..

_ عه؟ چه جالب منم همینطور..
بعد به گارسون اشاره زد گارسون اومد سمتون.
_ سلام جناب مجد.. خیلی خوشحالم که دوباره مبینمتون..چی میل دارید؟
_ سلام.دو پرس کوبیده به همراه تمام مخلفات.به انضمام دسر..
_ بله چشم..الان میارم خدمتون
_ متشکرم

گارسون از مون دور شد. دیدم زل زده بمن..انگار تو صورتم دنبال چیزی
میگرده.

_ چیزی شده آقای مهندس؟
_ با لبخند گفت _ نه چیزی
_ نشده..

_ جای قشنگیه
_ بله. قشنگ و اروم.. توجاهای اروم راحت ترم..
_ لبخند زدم..یادم اومد باران از جاهای اروم متنفر بود. همیشه به زور منو میبرد
_ جاهاییکه نقد رفت و امد زیاد بود کلافه میشدی..
_ میتونم باهاتون خودمو تر صحبت کنم؟ راستش اصلا عادت به رسمی حرف زدن
ندارم..خیلی اذیت میشم..
_ هر جور راحتین آقای مهندس.لازم نیس اذیت بشید
_ ممنونم..خوب غزاله خانوم چند تا بچه این؟
_ خوب من تک فرزندم..

_ ولی برخلاف تو؛ من یه برادر ویه خواهر دارم..یکی از خودم بزرگتر یکی هم کوچیک تر..
_ خوشبختون.. تنها نبودین هیچوقت..
_ اره داشتن برادر و خواهر نعمته.
غذارو آوردن و مشغول شدیم..انقد موقع غذا خوردن حواسش بهم بود که هیچی از غذا نفهمیدم.فقط ناخودآگاه از توجهش لذت میبرد.. برام غذا میکشید.نوشابه میریخت.نمک دستم میداد.. و

پشتش از لبندای خاصش میزد..تاحالا همچین حس خوبی نداشتم. هیچکس اینجور زیر پوستی حواسش بهم نبود. دلم از شدت هیجان داشت پس میوفتاد.. به بهونه شستن دست بلندشدم و رفتم

دستشویی.. یه اب به صورتم زدم..حالم که بهتر شد اومدم بیرون..دیدم پای صندوقه.. حساب کرده و منتظر منه مته جنتلنا در ماشین برام باز کردو بعد خودش سوار شد..جلوی در خونه نگه

داشت

_ خیلی ممنونم ازت که همراهیم کردی
_ خواهش میکنم مرسی از شما بابت ناهار امروز..از همراهیتون لذت بردم..
_ امیدوارم بار اخر
_ نباشه لبخند زدم

_ بفرمایید داخل در خدمتتون باشیم.. بابا ببینتون خوشحال میشه.

_ ایشالا باشه یه وقت دیگه.. الان موقع استراحتشونه

_ هر جور راحتید.بازم تشکر

_ خواهش میکنم.. مواظبه خودت باش..

_ خداحافظ شما

_ سلامت خانوم

باکلید درو باز کردم وارد شدم.وقتی درو بستم صدای چرخ ماشینش اومد دستمو گذاشتم رو قلبم..لعنت بهت...اروم بگیر...اروم...مامان پای تلویزیون نشسته بود و برنامه اشپزی نگاه میکرد

_ سلام مامان

_ سلام دختر قشنگم.خسته نباشی.زود اومدی امروز..

حواسم بود که از مرخصیم خبر نداره

_ کارم زود تموم شد.
_ ناهار خوردی مادر؟
_ بله خوردم..بابا کجاس؟
_ شرکته.شب میاد.
_ او هوم.مامانی من برم یکم بخوابم.
_ باشه عزیزم. برو..
_ بوسیدمشو رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم و وضو گرفتم..نشستم پای سجاده..وقتی
_ سجادمو باز میکردم کل اتاقم بوی نرگس میگرفت..سرمو گذاشتم رو سجاده
_ خدایا.. امروز هم دلم تنگ باران بودو کلی حس بدداشتم هم با وجود فرهاد کلی حس
_ خوب تو دلم سرازیر شد.
_ نمیدونم چمه..هوای دلمو داشته باش..یه وقت کار دستم نده ها..خدایا هرچی بشه اول
_ و اخره زندگیم تویی..
_ بوسه ای روی مهر زدمو بلند شدم..گلوم از شدت بغض درد میکرد.نصفش بخاطر
_ باران ..نصفش بخاطر اینکه نمیدونم چمه.. لیوان اب کنار تخت و بوداشتمو یه نفس
_ سرکشیدم تااین بغض

بره پایین..عکس دونفرمونو برداشتمو بهش گفتم
_ اگه تو بودی،اگه نمیرفتی؛اگه کنارم بودی شاید تو میفهمیدی من چمه..تو منو بهتر
_ از هرکس میشناختی ..
_ روعکشتو بوسیدم و چشامو بستم...

.....
_ غزال
_ باران تویی؟جان غزال.. تو کجایی؟ من که دق کردم اخه..
_ عزیزم من نزدیکتم
_ پس چرا حس میکنم دوری؟
_ تو فقط فکر میکنی که من دورم..من همیشه حواسم
_ بهته قلبشو نشون دادو گفت

_ جات اینجاس
_ بعدم هی ازم دور تر میشد دستمو دراز کردم سمتش
_ نرو.. هشت ساله که نیستی بمون..خواهش
_ میکنم..
_ عزیزم منو بخواه...بخواه تا پیشت باشم..
_ دور دور و دور ترشد..داد زدم

_ بخدا میخوام
دیگه نمیدیدمش فقط صداش میومد
_ بخواه تا بیام..تا باشم..
یهو از خواب پریدم..قلبم تند تند میزد.. صورتم عرق کرده بود.. بالاخره بعد هشت
سالگی بود..گفت بخواه تا بیام..مگه من ۱۸ سال خودشو نشونم داد..همون باران
نمیخوامش؟من که مردم از
بس التماس خدارو کردم..من که همش میخوام..کی میخواستم ازین همه وابستگی
ساعت خوابیده بودم ۳ بود..۶ خلاص شم خدا میدونست...پوف..به ساعت نگاه کردم..
بلندشدم به دست و
صورتم اب زدم و رفتم بیرون..بابا هنوز نیومده بود و مامان مشغول آشپزی بود..
_ مامان کمک نمیخوای؟
_ بیدار شدی عزیزم..صحت خواب..
_ بله..مرسی مامان قشنگم..یه کاریم بده من بکنم
_ بشین سالادارو درست کن
_ چشم
_ مشغول درست کردن سالاد شدم کار سالاد که تموم شد رفتم نشستم پای تلویزیون
_ نمیدونم چقد گذشت که صدای بابا رو شنیدم
_ سلام بر اهل منزل
_ سلام بابا جون خسته نباشی
_ سلامت باشی عزیزم
_ سلام محسن جان..
_ سلام عیال گلم
_ باز گفتی عیال؟ باز گفتی؟اصن من رفتم
_ بعدم رفت تو اشپزخونه باباهم پشت سرش رفت؛احتمالا رفته منت کشی منم خودمو
_ زدم به کوچه علی چپ یکم گذشت مامان زدم برام برا شام رفتم تو اشپزخونه..
_ صورت قرمز مامانو

که دیدم پخ زدم زیر خنده
_ وا غزال چیه مادر؟
_ خبیثانه گفتم

— وای مهسا زهرم ترکید چته
دختر؟ بانیش باز اومد جلو

یہ خبر رررتو و و و و و پ

چیشده؟؟؟؟؟

حالا من بهت می‌گم ولی تو لو نده تا خودم مهندس بیاد اعلام کنه.. منم فضولی کردم تا فهمیدم

باشه.. بگو دیگه مردم از

فضولی شمرده شمرده گفت

شرکت..چینه...نقشه های مارو قبوووووول

کررردهههه اولش گیج نگاهش کردم بعد که فهمیدم چپیده

یہو جیغ زدم راست میگییییییی؟

کرشدم بابا..اره.ولی لونده تا مهندس مجدیاد

باشه باشه لونميدم..خيالت تختنتت

اونم یه قری به کمرش دادو باخنده رفت بیرون..یکم تو فکر رفتم بعد که قشنگ فهمیدم

نقشه هامون قبول شده تو اتاق شروع کردم به پیر پیر .. وای خدا باورم

همیشه.. همینجور که داشتم از ذوق

میپریدم برگشتم سمت در اتاق که یهو خشکم زد... وای... باز جلوی مجد بی آبرو شدم

دیدم طفلی با دهن باز داره نگام میکنه..خاک تو سرت غزال الان فکر میکنه

کروموزومات کم و زیاد

شده۔ مٹھ اسکو لا لیخند زدم و گفتم سلام بعد تندی رفتم سرمو کردم تو مانیتور...مجد

هم به خودش اومد و درحالی که معلوم بود جلو خودشو میگیره تا نخنده رفت نشست

سر جاش..منم که

دیگه ابروم رفته بود ترجیح دادم بزنم بیرون..هنوز بیرون نرفته بودم که باصدایی که

توش خنده موج میزد گفت

غزاله خانوم لطفاً بگید همه تو اتاق کنفرانس جمع شن.. باید یه خبری بدم

حشمت.

و رفتم بیرون.. صدای خنده ی ریزش اومد.. بمیری غزاله که ابرو نمیزیاری واسه

خودت.. به همه اطلاع دادم که اتاق کنفرانس جمع شن..همه تو اتاق منتظر بودیم که

فرهاد هم وارد شد..من

فقط از خجالت سرمو انداختم پایین ..مجد سلامی به همه کردو شروع کرد به حرف زدن..

_ خوب حتما براتون سواله که چرا یه دفعه همتونو خواستم.. راستش میخوام یه خبر خوب و به همه بدم.. تو دوماه گذشته من با همکاری خانوم محبوب تونستیم نقشه های شرکت چینه رو

آماده کنیم و دوهفته ی پیش تحویل دادیم همتون میدونید که چقدقبولی اون نقشه هابه سودشرکت ما بودامروز بهمون خبر دادن که خوشبختانه نقشه ها تایید شد و ماهم ی اینارو مدیون زحمات

خانوم محبوبیم..

عاقا یکی منو بگیررر همه دارم از خوشی میمیرم..

_ خواستم اعلام کنم علاوه بر تشویق ویژه ای که برای خانوم محبوب در نظر گرفته شده؛ به مناسبت این موفقیت قرار شد دوروز دیگه ینی پنج شنبه یه جشن تو منزل من برگزار بشه

و همه ی همکارها دعوتن..کارت دعوت هاتون دست خانوم احمدی(سمانه)هست میتونیدازشون بگیرید. روزپنج شنبه هم همتون مرخصی با حقوقید..اگه کسی حرفی نداره میتونید بریدبه

کاراتون برسید..

همه شروع کردن به دست زدن و همینجور که از اتاق خارج میشدن به من تبریک میگفتن.. منم با یه لبخند تشکر میکردم.. وقتی همه رفتن سنگینی نگاه مجدو حس کردم.. با لبخند مهربونش

نگام میکرد..اروم اروم اومد جلووای چقد خجالت میکشم ازش..

_ خوبه که انقد راحت میتونی احساساتتو بروز بدی.. قشنگ خوشحالتو نشون میدی لپام سرخ شد. خاک توسرم اخرش بی ابروییمو به روم آورد.. وای چقد هواگرمه.. اخه تو زمستونم مگه هوا انقد گرم میشه؟دستشو آورد جلو همینجورم ضربان قلب من میرفت

بالا..گوشه ی مقنعه مو گرفت و یکم باهاش ور رفت. بعد با لبخند,گفت _ اهان.حالا درست شد. گوشش کج شده بود

42

_ چشم ..هرچی بنفشه جونم بگه..
_ دست و صورتتو اب بزن بیا پایین میخوایم شام بخوریم
_ باشه.. الان میام خاله جون.
خاله رفت پیش بقیه.. منم پاشدم لباسمو عوض کردم تا برم بیرون.. حال خاله طبیعی نبود.ینی چند وقته احساس میکنم حال هیچکی طبیعی نیس..خدا بخیر کنه معلوم نیس باز قراره چی پیش
بیاد..پوفی کشیدمو از اتاق اومدم بیرون..همه سر میز شام بودن..فقط یه لحظه صدای مامانو شنیدم
_ بارمان راست میگه..بزارید خودش همه چیو به روش خودش بگه..ماهیچکدوم از پیش برنمایم
چشام گردالو زد بیرون.. راجب چی حرف میزدن؟بارمان کیه دیگه؟؟هرچی به خودم فشار اوردم دیدم بارمان نمیشناسم
_ مامان بارمان کیه؟
رنگ همشون باهم پرید.خاله هم انگار داشت گریه میکرد
_ بسم الله..چتونه شماها.. خاله چرا گریه میکنی؟ بخدا دارید نگرانم
میکنین همه ساکت بودن فقط مامان به خودش اومد. بالاخر گفت _ چند بار بهت گفتم فالگوش وایسادن کار خوبی نیس؟
_ فالگوش نبودم بخدا.. اتفاقی شنیدم..
_ هیچی. چیز خاصی نیس. به خاله اینا مربوطه. محض اینکه از فضولی نمیری هم بهت بگم بارمان تنها پسر عموی باران؛ و دوست و همبازی بچگیشه..توام بشین غذا بخوریم
_ وا مامان چرا میزنی مگه چی گفتم؟ چشم نشستم.. این گردن من از مو باریک تر بیا پیش من عموجون..انقد دخترمو اذیت نکنید
_ مگه اینکه تو پشتم دربیای عموجون..چشم..
نشستم و شروع کردیم به غذا خوردن..بعد غذا اروم به خاله گفتم
_ دوز دیگه یه جشنی دعوتم.. اگه باران بود کمکم میکرد لباس انتخاب کنم.. حالا که نیس شما کمکم میکنی؟
خاله باز بغض کردو باصدای بغض دار گفت _ اره خاله جون..
_ قربونت برم بغض نکن.. پس بریم بالا من میپوشم شما انتخاب کن..
_ بریم عزیز خاله..

رو به جمع گفتم _
اقایون و خانوماا

من این خاله رو نیم ساعت قرض بگیرم..

بعد نذاشتم کسی حرف بزنه دست خاله گرفتم تندى اومدیم تو اتاقم.. درکدمو باز کردم _ خوووووب ..خاله ی گلم بیا ببین گل دخترت چی پوشه _ بزار ببینم چی دارى..

یکم تو کمدمو نگاه کرد بعد سه تا لباس آورد بیرون ،اولی کت و دامن ابی بود که دامنش تابه و جب روی رونم جذب بود و بقیش تا زانو چین های ریز میخورد. دومی کت و شلوار سبز بود

که روش تماما نگین کار شده بود..سومی هم یه پیراهن بلند مشکی با استینای بلند باحریر کارشده ی روش..این پیراهنو خیلی دوس داشتم..

_ عزیزم پاشو بپوش ببینم کدوم بهت میاد

_ خاله جشنش مختلطه.. اون کت و دامن ابیه رو بزار کنار

_ باشه عزیزم..من که میگم پیراهن مشکیو بپوش.. هم پوشیدس هم خیلی قشنگه

_ خودمم نظرم رو همین بودکفش مشکیم با شال مشکیم باهاش سته..

_ قربونت برم که انقده خوشگلی..ایشالا باشم عروسیتو ببینم..

چشاش یه برقی زد که نگو

_ خاله مگه اینکه تو تعریف کنی ازم..اخه کی میاد منو بگیره؟

_ دختر به این خوشگلی از خدشونم باشه.. خوشبخته اون مردی که تو خانومشی..

لبخندزدمو بوسیدمش. عمو صداش زد

_ بنفشه خانوم نمایا بریم؟

_ اومدم علی..

_ عمو علی چه زود میرید..

_ زود کجا بود عمو جون؟ تو جوونی ما دیگه پیرشدیم از ساعت خوابمونم

گذشته..

_ من که الان دارم چهارتا شاخ شمشاد جلوم میبینم.. پیر کجا بود؟ کاش بیشتر

میموندین

_ ایشالا یه وقت دیگه دخترم

بعد هم خداحافظی کردندو رفتن..منم رفتم تو اتاقم البوم عکسامو اوردم بیرون نگاهش

سالگیم به بعد هیچ عکسی نداشتم که بدون حضور باران باشه.. ینی تو ۷کردم..از

تموم لحظه های شاد و

غم حضور داشت..چشمم خورد به یه عکس.. تو همین اتاق بودیم.. باران نیشش در
رفته بود ولی من قیافم شبیه ناله باموهای خیس تو عکس بودم.. یاد اونروز
افتادم..دقیقه چندماه قبل گم

سالم بودرفته بودم حموم اما یادم رفته بود لباس ۴۱ شدنش..
بردارم _ باراااااااااا

_چیهههههههههه

_من لباس یادم رفت بردارم؛ برام لباس بزار پشت در

_خو خودت بیا بردار

_بابا الان لخت شدم

_جوووووون بیا خو ببینمت جیگررر

_کوفت..دختره ی چندش. من رفتم. لباس یادت نره..

من که رفتم حموم وقتی اومدم بیرون دیدم برام لباس تاکرده گذاشته.. لبخندی زدم و
لباسارو برداشتم شروع کردم به پوشیدن.. اول شلوارو پوشیدم بعد اومدم بلوز رو تنم
کنم حس کردم یه

چیزی تو شلوارم داره راه میره.. لباسم که دستم بود یه چیزی ازش افتاد پایینگاه
کردم ببینم چیه.. تا چشمم خورد به اون موجود پلید شروع کردم به جیغغغغغ بنفش
کشیدن.. چندتا شونم تو

شلوارم بودن.. همینجور جیغ میزدمو شلوارو در اوردم باهمون لباس زیر پریدم رو
میزم.کنترل جیغم از دستم خارج شده بود.. باران باصدام پرید تو اتاق.. تا منو دید زد
زیر خنده

_زهر مار باران.. بخدا اگه دستم بهت نرسه.. دختره بیشور توادمی؟ نه تو

ادمیییییی؟؟ کسافتنتت واییییی خدا اییییییی

_اخه این گوگولیا ترس داره؟

_عنتر تو به مارمولک میگی گوگولی؟ باران میکشمت باران خودم خفت میکنم. الهی

بترشی الهی سوسک بشی با نیکتا بیوفتم به جونت الهی امشب تو جات رودخونه

جاری شه الهی...

همینجور من نفرین میکردم اون میخندید خم میشد مارمولکارو میریخت تو شیشه..وای

فکرشم میکردم تنم ریس میزد.. اخه کدوم دختری به این جک و جونورا علاقه

داره؟دختره ی الوده

— باشه مادر.. برو بسلامت

— خدافظ..

زدم بیرون.. هوا سرد بود منم که تو کمترین سرما قیافم مته دلکا میشد.. نوک دماغ و لپام قرمز میشد از سرما.. دست و پام که همیشه ی خدا سرد بود.. دستمو برای تاکسی بلند کردم..

سوار شدمو ادرس باغ بهشت و دادم.. جلوی باغ نگه داشت.. حساب کردم رفتم تو باغ.. حتی تو زمستونم قشنگ بودرفتم تو یکی از الاچقا که وسطش یه شومینه کوچولو داشت و روشن

بود.. پیش خدمت اومد جلو سفارش برگ دادم.. چقد اینجا ارامش بخش بود.. ادم احساس میکرد تو یه قطعه از بهشته.. تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد.. شمارش ناشناس بود

— الو

— سلام غزاله خانوم

— سلام بفرمایید

— نشناختین؟ فرهادم.. فرهاد مجد

— اهان.. ببخشید.. خوبید آقای مهندس؟

— خیلی ممنون شما خوبید؟

— متشکرم.. امری داشتید؟

— کار خاصی نداشتم.. راستش میخواستم به یه ناهار دعوتتون کنم.. کنارشم راجب حقوقتون صحبت کنم..

— عجله ای نیس آقای مهندس

— زود تر انجام شه من خیالم راحت تره.. نظر محمدم (منظورش ب بیاته) همینه امروز وقت یه نهارو دارید؟

— راستش خودمم اومدم ناهار بیرون

— عه.. خوب اگه اشکالی نداره ادرس بدید منم پیام..

— نه چه اشکالی.. خوشحال میشم..

— بعد ادرسو دادم..

— یه ربع دیگه میبینمتون..

— باشه.. خداحافظ شما..

__ خداحافظ

باز ضربان قلبم رفت بالا.. نمیفهمم چمه.. فرهاد.. فرهاد مجد.. اسمش گرم میکنه..
لبخند میاره رو لبم.. فرهاد.. اسمشم قشنگه.. خدایا من چی دارم میگم؟ پاک خل شدم
رفت .. سرمو محکم

تکون دادم که ازین فکرای بیخود خلاص شم.. به پیش خدمت گفتم منتظر کسی ام..
فعلا غذامو نیاره.. و بعد مشغول دیدن بهشت اطرافم شدم..
از دور دیدمش.. بلند، شدمو براش دست تکون دادم.. بالبخند بهم نزدیک شد..

__ سلام

__ سلام غزاله خانوم. خوبید

__ ممنونم بفرمایید بشنید

لبخندی زدو نشست.. به اطراف نگاهی کردو
گفت __ چقد اینجا قشنگه چجوری پیداش کردین؟

__ خوب یکی از دوستانم پیداش کرد..

__ محشره..

__ اره خیلی... خوب من سفارش ندادم تا شما بیاین.. چی میل دارید؟

__ من جوجه میخورم

ای مرده شور سلیقتوبیره.. من از جوجه متتفرم... ب زور لبخند زدمو به پیش خدمت
اشاره کردم تابیاد __ چی میل دارید؟

__ یه پرس جوجه و یه پرس برگ لطفا..

__ بله حتما..

__ خوب آقای مهندس من درخدمتم.

__ من و محمد تصمیم گرفتیم حقوقتو دوبرابر کنیم.. محمد که بهت گفت به طور رسمی
استخدامی اما خوب وقت نشد قرار داد تنظیم کنیم تو دلم عروسی بودااا

__ اگه شما موافقت کنید من همه چیو اوکی میکنم..

__ آقای مهندس من مشکلی ندارم خوشحال میشم باهاتون همکاری کنم.

__ پس حله.

لبخندی زدم.. غذارو آوردن و شروع کردیم.

__ غزاله خانوم

__ بله

_ راستش من بخاطر چیز دیگه امروز اومدم اینجا.. حقوق و اینا بهونه بود همونطور که لیوان نوشابمو به لبم نزدیک میکردم گفتم _ چیزی شده؟

_ من یه درخواستی داشتم اما نمیدونم چطور بگم

_ راحت باشید آقای مهندس
یکم مکث کردو بعد اروم گفت
میشه بیشتر باهم آشنا
شیم؟؟؟

یهو غذا پرید تو گلو انقد سرفه کردم داشتم خفه میشدم.. دست پاچه یه لیوان اب ریخت برام

_ چت شد؟ خوبی؟

_ بله بله... خوبم.. ببخشید شما چی گفتید؟

_ گفتم میشه باهم آشنا شیم؟

_ آشنا؟

_ بله...میشه؟ یکم
سرخ و سفید شدم..

_ نمیدونم.. باید فکر کنم

_ یه آشنایی سادس.خوب من منتظر جوابت میمونم..

انقد شوکه بودم و هیجان زده دیگه نتونستم چیزی بخورم..

_ اگه اجازه بدید من دیگه برم

_ بزار من میرسونمت

_ میخوام یکم قدم بزنم

_ هواسرده مریض میشی

_ این هوا که قدم زدن نداره..

_ نگران نباشید آقای مهندس فقط دلم میخواد یکم تنها باشم فکر کنم..

_ اهان هر جور راحتی. یادت نره من منتظر جوابتم.. مواظبه خودت باش

_ باشه تشکر.. خداحافظ شما

_ سلامت غزاله خانوم..

وقتی رسیدم خونه مامان و بابا خواب بودن.. منم بی سر و صدا رفتم تو اتاقم نشستم رو تختم... ناخودآگاه واسه خودم لبخند میزدم.. وایییییی خواست با من آشنا بشه؟؟ینی ازم خوشش

اومده؟ بینی دوسم داره؟؟ وای چقد، خنگی تو دختر؛ نه مگه میشه انقد زود به یکی
علاقه مند شد؟ پس منظورش چی بود؟ خواستگاری کرد؟ نه بابا منظورش این بود
اشنا شیم یه مدت بعد

بیاد خواستگاری.. ته دلم خیلی خیلی میرفت.. توجه هیچ مردیو اینجوری به خودم ندیده
ساله از پیشنهاد یه مرد هیجان زده میشم... ۱۵ سال سن مته دخترای ۲۲ بودم.. من با
شاید خاله راست

میگه.. زیادی سادم.. زیادی بچم.. مجد ازم جواب میخواد.. نمیدونم چیکار کنم.. ازش
خوشم میاد پس باید بهش فرصت بدم تا همدیگه رو بشناسیم دیگه؟؟؟ اره.. بهش فرصت
میدم... هر وقت

دوباره ازم پرسید جوابشو میدم.. بعد دوباره واسه خودم خندیدم.. دلم محکم میزد.
دستم گذاشتم روشو گفتم..

_ فهمیدم فهمیدم.. نکش خودتو.. بهش فرصت میدم..
بعد پاشدم شروع کردم به طرح زدن.. نقشه های نیمه کاره رو تکمیل کردم..
چند تاییشون مونده بود ولی دیگه حسابی خوابم گرفته بود.. لباس خواب باب اسفنجیمو
پوشیدمو پریدم تو تخت

نفهمیدم کی خوابم برد..

.....
نوبت ارایشگاه داشتم... جشن ۳ نزدیک دوازده بود که از خواب پاشدم.. برای ساعت
شروع میشد.. زیاد اهل ارایش نبودم اما بعد درخواست دیروز مجد دلم ۷ هم ساعت
میخواست امشب یکم

تو چشمش پیام.. با یاد درخواستش دوباره نیشم شل شد.. از اتاقم رفتم بیرون.. مامان
داشت کتاب میخوند..

_ سلام مامان

_ سلام عزیزم.. خوب خوابیدی؟

_ بله.. مامان نهار چی داریم؟

_ لوبیا پلو پختن مامانجون

هم جشن شروع ۷ نوبت ارایشگاه دارم ساعت ۳ _ دستت درد نکنه.. مامانی ساعت میشه.. من میرم ارایشگاه از همون سمتم میرم ویلای مهندس مجد _ باشه دخترم.. بیا بریم ناهار بخوریم ..

باهم رفتیم تو اشپزخونه و میزو چیدیم.. دلم میخواست از مجد برا مامان بگم.. ولی پشیمون شدم نمیخوامم الکی حساسشون کنم.. زل زدم بهش .. بدجور تو فکر بود.. من نمیدونم این مدت اینا

چشونه

مامان

جواب نداد

مامااااا

بازم جواب نداد.. دستمو بردم جلو صورتش تکون دادم

_ مامااااااااااا

_ ها ؟ چیشده؟ بامن بودی؟

خواست کجاست مامان؟ به چی فکر میکنی؟ رنگ نگاهش نگران شد

_ هی.. هیچی

_ مامان شماها چند روزه چتونه؟ اون از خاله که تا منو میبینه میزنه زیر گریه.. عمو هم همش تو فکره.. تو وبابا هم همش نگرانیین.. خوب چیشده اخه؟
_ چی میگی دختر.. اتفاقی نیوفتاده... خیالاتی شدی..

_ مامان من بچم؟؟؟ من نفهمم؟؟ مگه داری بچه دوساله گول میزنی؟ اگه نمیخوای بگی نگو.. فقط جوری بامن رفتار نکنین که حس احمق بودن بهم دست بده

_ غزاله مامان این حرفا چیه میزنی؟ خوب... خوب اره .. یه چیزی شده.. اما ازت خواهش میکنم بزار به موقعش همه چی برات روشن شه.. از منم دیگه چیزی نپرس..
_ باشه.. باشه مامان.. فقط یه چیزو بهم بگو.. کسی که طوریش نشده؟

_ نگران نباش.. اتفاق بدی نیوفتاده

ولی نگاه نگران مامان برخلاف حرفای ارومش بود.. پوف.. میدونم اصرار بی فایده.. وقتی بگه ازم چیزی نپرس من چیزی نمیگم؛ اگه خودتو بکشی هم حرف نمیزنه.. نمیدونستم برای

تقاضای مجدحالم خوب باشه؛ یا بخاطر رفتار عجیب غریب و نگران کننده خانوادم؛
حالم گرفته باشه.. از ته دلم از خدا خواستم همه آخر و عاقبت همه چی خوب باشه..
بقیه غدامو خوردم

میز و جمع کردم.. به مامان گفتم ظرفا رو خودم میخورم .. حداقل اینجور کمتر فکرم
مشغول میشد.. بعد رفتم بالا وسایلی لازمو جمع کنم واماده شم برم ارایشگاه....کیفمو
برداشتم رو تخت

گذاشتم.. در کمدو باز کردم..باید لباس شبنم هم برمیداشتم تا تو ارایشگاه بپوشم..لباسو تا
کردم تو کیف گذاشتم..کفش مشکی براقمو با شال مشکیم هم گذاشتم تو کیف..ست
سرویسو و ادکلن

محبوبمو هم کنارش گذاشتم..مانتو مشکیمو باشلوار سفید و شال سفیدمشکی پوشیدم
۲یکم رژ و ریمل زدم.. وقتی دیدم همه چیو برداشتم از اتاق اومدم بیرون.. ساعت
شده بود.. دیگه کم کم

باید حرکت میکردم..مامان تو اتاق خوابیده بود . ترجیح دادم بیدارش نکنم ...براش یه
یاد داشت روی در یخچال زدم..

— @cafeetakroman

مامان من رفتم.. سعی میکنم شب تا یازده خونه بیام.. اگه دیر ترشد نگران نشین..
بااژانس میام.. بوس غزاله..
از خونه زدم بیرون.. ماشین گرفتم و ادرس ارایشگاهو به راننده دادم.. ساعت ده دقیقه
از سه گذشته بود که وارد ارایشگاه شدم..
_ سلام خانوم.. من برای ساعت سه نوبت داشتم

_ اسمتون؟؟

_ محبوب هستم.. غزاله..

_ اهان.. بله.. بفرمایید تو اتاق آماده شید.. الان من میام شروع میکنم..

_ باشه چشم..

رفتم تو اتاق.. مانتو رو درآوردم و روی صندلی نشستم تا بیاد ارایشمو شروع
کنه.. جمعشون مختلط بود شالم در نمیآوردم برای همین نمیخواستم به موهام دست
بزنم.. ارایشگر اومد بهش گفتم

فقط یه ارایش ملیح رو صورتم میخوام.. اونم لبخندی زد و گفت:

_ چهرت معصومه.. یه ایشی برات میکنم معصومیت نپره.. مته فرشته هاشی

_ لطف دارید خیلی ممنونم..

بعد شروع کرد به ارایش.. دوساعت زیر دستش بودم معلوم نبود داره چیکار میکنه
، اجازه هم نمیداد خودمو تو آینه ببینم.. دیگه کم کم داشتم کلافه میشدم که گفت:

_ تموم شد.. خیلی قشنگ شدی

بلند شدم خودمو تو آینه دیدم.. اولین چیزی که جلب توجه میکرد چشم بود، درشت تر
شده بود حسابی به چشم میومد.. سایه ی دودی برام زده بود و رژ قرمز.. خودم خیلی
خوشم اومده بود.. از

ارایشگر تشکر کردم، و ازش خواستم یکیو بفرسته کمک کنه لباسمو بپوشم.. لباسمو
پوشیدم.. کفشای پاشنه بلندمو پام کردم.. جلوی آینه قدی و ایسادم.. قدم باکفش پاشنه دار
رسیده ۱/۷۰ تقریباً به

بود.. یادم اومد که چقد به قد باران حسودیم میشد.. قد بلند و کشیده بود.. من لاغر بودم
سانت ۱۳ ولی قدم کوتاه بود.. وقتی کفش پاشنه دار میپوشید مته مدلا میشد.. تقریباً
اختلاف قد

با صدای راننده چشامو باز کردم.. جلوی یه ویلای شیک بودیم.. نماش کلا از سنگ مرمر بود.. معلوم بود دوبلکسه کرایه ی ماشینو حساب کردم . اومدم جلوی در.. زنگ ویلارو زدم.. صدای یه

خانومی از پشت ایفون اومد

_ بله..

_ سلام..محبوب هستم

_ بفرمایید خانوم

بعد درو باز کرد..وارد شدم.. یه حیاط سنگ فرش شده که وسطش به یه حوض با فواره میرسید.. یه مجسمه از الهه یونانی هم وسطش بود.. کناره های پیاده روی سنگ فرش شده درختای

کاج کاشته بودن و راه با چراغ هایی کنار این درختا روشن شده بود.. انتهای مسیرم میرسید به ساختمونش... ساختمون که چه عرض کنم.. عماررت... اخه خیلی بزرگ و مجلل بود.. فکر

نمیکردم مجد انقد وضع مالی خوبی داشته باشه.. وارد ساختمون شدم صدای موزیک تو کل فضا پیچیده بود.. خانومی نزدیکم شد.. از لباساش فهمیدم باید خدمتکار باشه.. لبخندی زدم

_ خانوم محبوب لباساتونو بدید بمن

مانتو مو دراوردم با کیفم دادم دستش و تشکر کردم.. اونم به سمت داخل هدایتم کرده همی همکار بودن ولی چند نفر غریبه هم حضور داشتن که نمیشناختمشون.. بعضیا لباساشون خوب بود اما

اون دختراییکه نمیشناختمشون... بنظرم اگه کلا چیزی نمیپوشیدن باوقارتر بودن.. سرمو به نشونه ی تاسف تگون دادمو رفتم رو یکی از مبلا نشستم... خدمتکار باسینی پر از لیوانای رنگارنگ اومد

سمتم.. والا اینجور که از مهمونیشون معلومه؛ هرچی امکان داره سروکنن.. باید حواسم باشه چیز بدی نخورم.. به خدمتکار گفتم

_ بیخشید شربت؟؟

_ لیوان بلندا شربت البالوعه

_ ممنونم خانوم

بعد از شربت البالو برداشتم محض اطمینان بوش کردم وقتی مطمئن شدم شربت به خوردمش..شانس نداشتم که ، نمیخواستم ازین جور چیزا حتی به صورت اتفاقی بخورم..یهو چشمم خورد به

یه دختری که داشت میرقصید..چشمم زد بیرون...لباس دکلتی کوتاهی تنش بود که وقتی میرقصید و دامنش حرکت میکرد لباس زیرش معلوم بود... از بالا هم که همه چیش...

استغفرالله..ارایششم نگم.. موهای نارنجی جیغ با پوست فوق العاده برنزه لبای پروتزی قرمز و دماغ عملی..موندم. ملت چه اعتماد به نفسی دارن..هرچیم دنبال



مهسا گشتم ندیدمش. شاید

هنوز نیومده باشه.. سرمو انداختم پایین و مشغول شربتم شدم.. که صدای اشنایی شنیدم..

_سلام..

سرمو بلند کردم دیدم فرهاد بالای سرمه.. بلند شدم

_سلام.. آقای مهندس حال شما خوبه؟

_ممنونم.. تو خوبی؟ چرا تنها نشستی؟ خیلی وقته اومدی؟؟

_خیلی وقت نیس که اومدم.. خوب کلا اصولا زیاد اهل تو جمع بودن نیستم...
لبخندی زد و گفت:

_پس اجازه میدی منم اینجا بشینم؟

_خودمو یکم کنار کشیدم و گفتم _

خواهش میکنم.. بفرمایید..

کنارم نشست؛ زل زد به صورتم سرمو انداختم پایین.. سرخی صورتموحس میکردم..

احساس میکردم دارم زیر نگاهش اب میشم...

_غزاله خانوم

_بله

_رو پیشنهادم فکر کردید؟

_واییییییی قلبم... با صدای ارومی گفتم:

_بله..

_خوب نظرتون چیه

_راستش.. خوب.. خوب میدونید.. من؛؛ من مشکلی ندارم..

بعدش سرمو انداختم پایین

_ممنونم ازت.. خیلی خوشحالم کردی که درخواستمو قبول کردی..

اومدم جواب بدم که ..

_فرهاد جووونمممممم

اووووووق چقد لوس.. دهنم باز موند.. این که همون دختر زشتس.. خودشو چسبوند به

فرهاد و گونشو بوسید..

_جانم میترا

_عزیزم منو تنها گذاشتی.. نمایای برقصیم؟

_اومدم عزیزم.. تو برو الان میام..

_منتظرتم عشقم.

بعد رفت.. ینی هنگ کردما... باتعجب به مجد نگاش
کردم _ خواهرمه..

_ اهان..

بعد به زور لبخندی زدم.. ایییش.. چه خواهر لوسی
_ یه خواهشی داشتم..

_ بفرمایید

_ حالا که به دوتامون فرصت دادی لطفا بامن راحت باش خیلی رسمی حرف میزنی .
_ به هر حال قصدمون شناییه.. اینجور که رسمی هستی نمیشه اصن باهم آشنا
_ شیم _ سعی میکنم اقای مهند...

_ اقای مهندس نه؛ من فرهادم

بعد لبخند گرمی زد. دلم زیرو رو شد .. اوف.

_ ب.. باشه..

_ نمایای برقصی؟ چرا شالتو در نیاوردی؟

_ اهل رقص نیستم.. مرسی با شال راحت ترم..

_ باشه.. پس من برم به بقیه برسم ..بازم میام پیشت.. از خودتم پذیرایی کن..

_ چشم اق..

_ فرهادم

_ ب.. باشه فرهاد..

لبخندی از سررضایت زد بلند شدبره که برگشت

سمتموگفت _ امشب خیلی زیبا شدی..

و رفت سمت خواهرش.. شروع کردن به رقصیدن ..وایییییی داشتم از گرما
میرمردم..چقد حس خوبییه _ قلبم مته چییییی میزد ..سرمو بلند کردم..چشام قد توپ
تنیس شد..بسم الله..مگه ادم با

خواهرش اینطور میرقصه؟چه میدونم والا..حتما اینا مدلشونه..بشقاب میوه مو
برداشتمو شروع کردم به خوردن...همه مشغول رقصیدن بودن..خواهر فرهادم که از
کنارش جم نمیخورد.انگار

میخوان داداششو بدزدن. والا...حوصلم سررفته بودپاشدم برم حیاط یه هوایی
بخورم..

موقع اومدن گوشه ی حیاط یه تاب دیدم.. از ساختمون زدم بیرون...سمت تاب رفتم..
یکم تاریک بود ولی

اهمیت ندادم.. نشستم رو تاب..چقد دلم یه تولده بزرگ میخواست..ولی باران همیشه میگفت اینکارا لوس بازیه.. همش سر به سرم میذاشت..دوباره تو گزشته غرق شدم..

_ قد خرس گنده شدی تولد میخوای؟ خجالت
نمیکشی؟ بغض کرده گفتم

_ مگه چیه خوب؛چرا اذیتم
میکنی؟ وقتی دیدبغض کردم بغلم
کرد _ دیوونه..شوخی کردم چرا
بغض کردی؟

_ تو همش مسخره کن

_ قربونت برم الهی یه روز از عمرم مونده باشه خودم واست تولد میگیرم.
_ قول؟

_ قول میدم..

کجایی ببینی چه جشنی برام گرفتن..تولد نیس.ولی یه جشنه بزرگه..دلم میخواست
گریه کنم.. سرمو چسبوندم به تاب و زمزمه کردم ...
هر شب ... به خودم قول میدهم که ...

فراموشت کنم ..!

ولی صبح که میشود ..!

تو را که نه ..

قولم را فراموش می کنم

میشه یادم بری؟ خواهش میکنم...دارم دیونه میشم..

یهو با یه صدای عجیبی به خودم اومدم..

_ عززززییییززززم.. اووووف عجیب تیکه ای هستیییییی

سرمو بلند کردم یه پسر بود ازین مو سیخ سیخیا.معلوم بود حال طبیعی نداره.. اخم
کردم از جام پاشدم.. اومدم از کنارش رد شم که مچمو گرفت و باصدایی که مستیشو
میرسوند گفت

_ کجاااااااا میرییییی جییییگر در خدمتت باشیممم

_ دستمو ول کن

_ ولت کنممم؟ تازه پیداات کردمم.. از اولل جشن تو نختممم..

بعد محکم چسبوندم به دیوار.. وای خدا زورم بهش نمیرسید.. بوی الکش داشت
حالمو بهم میزد...

_ میگم ولم کن اشغال..

انگار نمیشنید چی میگم.. صورتشو آورد جلو میخواست ببوسم...وای خدا...الان که بالا بیارم...هرچی تلاش میکردم بی فایده بود..من همینجوریشم زورم نمیرسید بهش چه برسه به الان

که حال طبیعی نداره . خیلی ترسیده بودم..تمام تنم میلرزید..همیشه از بچگی وقتاییکه میترسیدم تمام قدرتمواز دست میدادم..یه جور بی حسی بهم دست میداد؛ از بعد اون اتفاقم که دیگه

تو اینجور موقع ها فلج میشدم..میخواستم داد بزنم دهنم؛ باز میشد ولی از گلوم هیچ صدایی در نمیومد..داشتم از حال میرفتم اونم دید بدنم سست شده فکر کرد تسلیمش شدم..بالبخندکریهش لبشو

نزدیکتر کردخدایا کمک کن...لبش تو چند سانتی لبم بود که یک دفعه احساس کردم سنگینیش از رو بدنم کم شد..چشامو وا کردم دیدم فرهاد افتاده روپسره وتامیخوره داره میزننش..پسره هم

مست بود جون نداشت دعوا کنه..انقد سست بودم بدنم تحمل وزنم نداشت همونجا خوردم زمین..دست و پام بی حس بود..فرهاد انقد سروصداکردهم ریختن بیرون به زور جداشون کردن..کل

صورت پسره خون بود..تمام وجودم میلرزید..یکی از مهندسا مهمونارو که توحیاط ریخته بودن پراکنده کردو گفت برن به ادامه ی جشن برس..یهو بهم حالت تهوع دست داد کنار باغچه

نشستم هرچی خورده بودمو بالا اوردم... از تصور اینکه چه بلایی ممکن بود سرم بیاد هم حالم بد میشد..حس کردم یکی داره کمرمو ماساژ میده..سرمو برگردوندم دیدم فرهاد مهربون نگام

میکنه دستش رو پشتمه..

_ خوبی عزیزم؟ حالت بهتره؟ چیشدی یهو؟

خاک بر سرت غزاله.. ببین به کجا رسیدی هرکی از راه رسیده هی میاد بهت دست میزنه..خودمو کنار کشیدم تا دستش ازم فاصله بگیره..به زور لبخندی زدم و گفتم _ خوبم

یہ لیوان نزدیک دھنم اورد کہ شیرینیش حالو بہتر کرد.تشری کردم و بلند شدم..
زانوہام ہنوز سست بود.. رو تاب نشستم دوبارہ..

حالت خوب نیس؟

خوبم.. الان بہتر می‌شم

چرا اومدی بیرون؟ میدونی اگه نمیرسیدم چه بلایی سرت میومد؟

یادم نیار لطفا.. حوصلم سر رفته بود گفتم پیام هوا بخورم... چه میدونستم این اتفاق میوفته.. خدا رو شکر که اومدی..

بیا بریم تو.. داری میلرزی

میشه وسایلمو بیاری؟ میخوام برم خونه

تازہ سر شبہ کہ

لطفاً.. یکم حال خوب نیس

باشه عزیزم.. اروم باش.. میرم میارم برات.. تو بیا جلو در.. من نگرانت نباشم

نگاش کردم.. نگرانم بود؟ یینی دوسم داشت؟؟ از فکرش تمام وجودم گرم شد.. مهربون

نگاش کردم و باهاش هم قدم شدم. سریع رفت تو و چند دقیقه بعد با وسایلم اومد

ممنونم

وایسا میرسونمت

نه مزاحمتون نمیشم

باز کہ رسمی شدی و ایسا میرسونمت

دیگر اجازه ی مخالفت نداد.. دوباره صدای لوس میترا اومد

فرهاااااددکجایی تو عزیزم ویه چشم غره ی توپ بمن

رفت..

عزیزم من برم خانوم محجوبو برسونم میام پیشت..

تتھام میزاری؟

فرهاد رفت سمتش بوسیدنش و گفت زود میام..چقد بهم وابسته بودن..خوب چیه مگه

تو ازش بهتری؟ هشت سال شده هنوز تو یاد بارانی..

بریم؟

زحمتت می‌شود

این حرفا چیہ؟ بیا

سوار شو سوار شدم و راه

افتاد

بیشتر مواظبه خودت باش غزاله..

حواسم هست.. اینبارم اتفاقی شد..

_ امیدوارم دیگه همچین اتفاقی.. اتفاقی نشه ...
 تا رسیدن به خونه..چشامو بستم ..
 _ غزاله پاشو رسیدیم
 _ مرسی واقعا.. دستت درد نکنه
 _ خواهش میکنم..
 _ شبت بخیر

اومدم پیاده شم که صدام
 زد _ غزاله

_ بله
 _ بازم میگم... امشب واقعا زیبا شدی.
 واییییییی منو اخرش میکشه..سرمو انداختم پایین..

_ بمن نگاه کن نگاهمو
 بردم سمت چشاش

_ خیلی وقته ازت خوشم اومده..ینی خیلی خوشم اومده..بزار یکم صمیمی تر شیم..
 انقد سفت و سخت نباش..میخوام بیشتر
 بشناسمت..باشه؟؟ باصدای خیلی ارومی گفتم

_ باشه..

_ افرین.. شبت بخیر عزیزم.

_ شب توام بخیر..خدافظ

_ به امید دیدار

وارد خونه شدم در و بستم که صدای چرخای ماشینش اومد..به زور خودمو کشوندم تو
 اتاقم..مامان اینا خواب بودن. نشستم روتخت.. واسه امشب فشار زیادی روم بود..از
 طرفی دلم خیلی

گرم بود به حرفای فرهاد..با یادش لبخند زدم..پاشدم لباسامو عوض کردم ..سرمو
 گذاشتم رو بالش.. خوابم برد..

.....

باصدای مامان از خواب بیدار شدم

_ غزاله مامان؟؟
 باصدای خواب الود
 گفتم

_ بله

_ من و بابات میخوایم بریم بیرون یه دوری بزنیم تو نمیای؟

خودتایی دارین میرین عشقولک بازی..منو میخواین سر خر کنین کجا ببرین
 اخه؟ _ نه مامان.. من میخوام یه سر برم پیش خاله..
 _ باشه. بهش سلام برسون.. پس فعلا..
 خداحافظی گفتم و ادا می ی خوابمو رفتم..
 ساعت یازده بود که بیدار شدم.. دست و صورتمو شستم .. مانتو خردلیم؛شلوار
 زردمو شال زردمو سرم کردم یکم رژ و یکم ریمیل زدم از خونه اومدم بیرون..
 میخواستم خاله رو سورپرایز

کنم.. رسیدم جلوی خونشون.. زنگ شونو زدم
کیه

صدامو عوض کردم

بخشید خانوم میشه یه لحظه بیاین دم در؟

بلہ..چند لحظہ وایسید الان میام..

رفتم گوشه قایم شدم.. چند لحظه بعد در باز شد خاله اومد بیرون.. وقتی کسیو ندید زیر لب چیزی گفت اومد برگرده تو خونه که یهو پریدم جلوش گفتم:

دستشو گذاشت رو قلبش

— غزاله خدا بگم چیکارت نکنه. سکتّم دادی
ور پریده باخنده پریدم بغلش بوسیدمش گفتم

هیچی عزیزم.. چرا رنگت پرید؟
 لیوان ابو به لبام نزدیک کرد.. انگار دهنم باز نمیشد
 _ غزاله؛ غزاله خاله چیشدی؟
 _ خاله باران برنمیگرده؟ چش شده؟ چیشده که همتون میدونید بمن نمیگید؟ خاله
 داری منو میکشی؟ چیشده؟
 _ هیچی خاله.. بخدا منظوری نداشتم... خوب باران هروقت که برگرده دیگه به این
 لوازم اتاق احتیاج نداره.. قدیمی شده باید عوضشون کنیم.. کی گفته باران برنمیگرده؟
 از حرفم اشتباه

برداشت کردی خاله جون..
 انگار روح تنم برگشت... فکر میکردم طوریش شده..
 _ راست میگی خاله؟ تو رو خدا راست میگی؟
 _ اره عزیزم.. ببین چیشدی یهو.. الهی من بمیرم..
 _ خدا نکنه... خاله من برم بالا
 _ باشه عزیزم.. مواظبه پله ها باش..
 دوییدم بالا .. میخواستم چند لحظه اروم بگیرم.. لباسامو در آوردن بعد شروع کردم به
 سابیدن.. میخواستم استرس چند لحظه قبلم یادم بره.. دوساعت تموم مشغول بودم، که
 خاله صدام کرد برم

برای ناهار.. بلند شدم.. اتاقش برق افتاده بود.. دمم گرم ...ینی کوفتت شه اتاقت دختره
 زشت کچل دراز یوقور... وای اگه باران بفهمه بهش چیا میگم مته گوسفند سلاخیم
 میکرد.. صورتمو شستم

رفتم نشستم پشت میز...
 _ خاله جونم چه کرده دستت درد نکنه.. سلام عمو جونم
 _ نوش جونت عزیزم
 _ سلام دختر گلم.. خوش اومدی
 _ مرسی عمو جون.. بشقابتون بدید براتون بکشم..
 بعد ناهار ظرفارو جمع کردم مشغول شستن شدم.. عمو رفت استراحت کنه.. خاله
 پشت میز اشپزخونه منو نگاه میکرد..
 _ خاله چیه منه زشتو دیدن داره که اینجور محوم شدی؟

_ دختر به این قشنگی . دیگه به دختر من نگی
زشتااا خندیدم...

_ چخبرا خاله؟ چیکارا میکنین

_ هیچی عزیزم.. عموت که از صبح تا شب سر کاره من پیرزنم تک و تنها تواین
خونم توچی عزیزم؟ از کارت راضی هستی؟
_ خداروشکر خاله.. خوبه راضیم..

_ خداروشکر عزیزم... مهمونی دیشب چطور بود؟ خوش گذشت؟
بایاد فرهاد لبخند اومد رو لبام

_ اره خاله جون خیلی خوب بود.. جاتون خالی..
به تو خوش بگذره انگار بما خوش گذشته.

بود ۷یکم بعد تلویزیون یه فیلم عاشقونه نشون میداد و منو خاله نشستیم دیدیم.. ساعت
که خدافظی کردم اومدم خونه.. مامان داشت اشپزی میکرد _ سلام مامان
_ سلام عزیزم.. خوبی؟ خالت خوب بود؟

_ مرسی خوبم.. اونام خوب بودن.. سلام رسوندن.. بابا کجاس؟

_ یکی براش زنگ زد اونم رفت بیرون... گفت اخر شب میاد..

_ اوهوم.. من برم لباسامو عوض کنم..

_ باشه مادر

رفتم تو اتاقم.. لباسامو عوض کردم.. وضو گرفتم و نمازمم خوندم.. اومدم برم پایین
که گوشیم زنگ خورد.. برش داشتم ناشناس بود.. با تردید جواب دادم _ الو

_ سلام خااانووم

اخ قلبم... وایییی اینکه فرهاد.. شمارشو سیو نکرده بودم..

_ س.. سلام

_ خوبی؟ چخبر؟ مزاحم نشدم که؟

_ مرسی خوبم.. نه مزاحم چیه؟ توخوبی؟

_ مرسی گلم..

_ وای خدا من عادت به اینجور کلمه ها ندارم ممممممم

زنگ زد دم بگم فردا بعد شرکت میخوام ببرمت یه جایی

_ کجا؟

_ سورپرایزه.. میای بامن؟ فردا

کاری نداشتم و قتم ازاد بود

_ باشه.. فقط زیاد نباید دیر کنیم.. من باید تاهشت خونه باشم..

یهو یه صدای زنونه از پشت تلفن
شنیدم _ فرهاد عزیزم کجاموندی پس
فرهادم گفت _ اومدم میترا

اها خواهرش بود... بعد بمن گفت:

_ باشه عزیزم.. مزاحمت نمیشم کاری نداری؟
_ نه..

_ مواظبه خودت باش.. شبت بخیر

_ توام همینطور.. شب بخیر..

بعد شمارشو سیو کردم باخودم فکر کردم که چجوری باید این خواهر لوسشو تحمل
کنم؟ خدا صبرم بده.. پوفی کشیدمو رفتم پیش مامان.. میزو مامان چیده بود.. نشستم و
شروع کردیم به شام

خوردن.. بعد شام اومدم بالا.. روتخت دراز کشیدم.. انقد به فرهاد و فکر کردم که
نفهمیدم کی خوابم برد...

.....
تا ساعت چهار نقشه های شرکتو کامل کردم و رفتم پایین.. فرهاد گفت چهار وده دقیقه
پایین منتظر مه.. نمیدونم کجا قراره بریم. یکم هیجان زدم.. خوب بار اولمه.. صداشو
شنیدم

_ سلام خانوممم.. خیلی وقته اومدی؟

_ سلام... نه تازه اومدم...

_ خوب سوار شو بریم..

سوار شدم.. حرکت کرد

_ چخبر؟؟؟؟

_ سلامتی...

_ امروز یه سورپرایز برات دارم.. یه جای خیلی قشنگ که فقط بخاطر خودت امداش
کردم..

لبخند زدم

_ خیلی کنجکاوم کردی فرهاد

مهربون نگام کرد

_ وقتی فرهاد صدام میکنی نمیدونی چقد خوشحال میشم..

خجالت کشیدم.. سرمو انداختم پایین..

_ از من خجالت نکش عزیزم تو برام خیلی عزیزی..
 این قصد داره منو بکشه... قلبم داره از دهنم میزنه
 بیرون _ خوب رسیدیم
 نگاه دورو برم کردم... یه رستوران فوق العاده مدرن و شیک..ینی عالییی بود..
 _ پیاده شو..جای قشنگش مونده.
 پیاده شدم ..وارد رستوران که شدیم منو به سمت پله ها هدایت کردوباهم بالا رفتیم
 فضای نیمه روشنی داشت..وقتی رسیدیم بالا دهنم از شدت تعجب باز موند... انقد
 محوقشنگی روبروم شدم

که حواسم نبوداینی که جلومه کیه...ذوق زده گفتم :
 _ واییییی فرهاد اینجا عالییه محشرههههه..وای خدا چقد قشنگه..
 یه حوض شکل قلب که توش پر از گلبرگ گل رزقرمزبود و شمع هاییکه کل اون
 فشارو روشن کرده بودن.. فقط به اندازه ی قدم زدن فضای خالی بود.. اشاره زد
 برم سمتش..

@cafeetakroman

خوشت اومد؟؟؟

اینجا محشر رره...

اینجا رو بخاطر تو اینجوری
کردم بامهربونی نگاش کردم و گفتم

ممنونم ازت. عالییه تو خوابم همچین چیز قشنگیو نمیدیدم..

قابلتو نداره عزیزم... تو از همه ی اینا با ارزش تری خوشحالم که

بامنی.. کنار می خجالت زده لبخندی زدمو اروم گفتم

منم خوشحالم

بامن میمونی؟

چقد نفس کشیدن سخت بود نمیفهمید که چجوری داره تمام منو مال خودش

میکنه...اره.....میمونم...

هنوز تو شوک فضای قشنگ اینجا بودم که باحرف بعدیش دومین شوک و بهم وارد
کرد..

عزیزم خیلی دوستت دارم..

مات موندم.. شوکه زل زدم بهش..

چی.. چرا اینجوری نگاه میکنی؟ خوب دوستت دارم.. میخوام بیشتر ببینمت.. بیشتر
حست کنم

و من همچنان لال شده بودم

غزاله یه چیزی بگو به

زور لبخندی زدمو گفتم

ش.. شوکه شدم

چیزی نگفتم که شوکه بشی عزیزم... تو واقعا دوست داشتنی هستی..

ممنونم..

خوب گلم چی میخوری؟

هرچی خودت میخوری

کیک و قهوه خوبه؟

او هوم.. عالییه

چند لحظه بعد سفارشمونو آوردن... من که انقد تو ذوق حرفای فرهاد بودم اشتها

شده بود. داشتم کیکمو میخوردم که یه جعبه ی قرمز رو میز قرار گرفت.. بهش نگاه

کردم.. نگاهش

مهربون و گرم بهم بود.
_ بازش کن

_ مال منه؟
اره عزیزم
با ذوق
مشغول
باز کردن
شدم یه
خرس
قرمز گنده
بود.. انقد
خوشگل
بود که
نگو.. چه
بوی
خوبیم
میداد..

_ واقعا ممنونم ازت. نمیدونم چی بگم
_ خواهش میکنم بانو.. همینکه لبخند رو لباته برای من کافیه
یکم دیگه اونجا موندیم و بعد یه ساعت حرکت کردیم ..منو رسوند خونه...
_ روز معرکه ای بود.. خیلی خوش گذشت بهم
_ خوشحالم خوش گذشته بهت... خیلی برام عزیزی
_ ممنونم
_ خواهش میکنم... مواظبه خودت باش کوچولو..
_ توام مواظبه خودت باش.. خدا حفظ
_ بسلامت عزیزم..
در و باز کردم اودم تو... بابا و مامان پای تلویزیون بودن.. سلام کردم و رفتم بالا تا
لباسامو عوض کنمخود به خود نیشم در میرفت.ینی اگه بگم امروزم فوق العاده
بود؛ بازم کم گفتم..

همش به خودم میگفتم ینی مال من میشه؟ ینی منو میخواد؟ خوب اره دیییگههه گفته دوسم داره... و باز با یاد حرفای عاشقانش نیشم در رفت... بعداینکه لباسمو عوض کردم اودم پایین.. پر

انرژی بودم.. پر از انرژی های خوب. دلم شیطننت میخواست.. مامانوبابا کنار هم رومبل نشستنه بودن و اصلا تو این دنیا نبودن.. لبخند پلیدی زدم پاورچین پاورچین رفتم پشتشون.. حواستشون

بمن نبود.

_ پخخخخخخخخخخخ

دوتاشون باهم سه متر پریدن هوا... زدم زیر خنده

_ دختره ی گنده خجالت نمیکشی؟ نمیگی من پیرزن قلبم با باتری کار میکنه؟

_ غزاله بابا واجب شد تنبونمو عوض کنم.. این چه کاری بود
_ آخه؟ خندم بیشتر شد

_ عه محسن این چه حرفیه؟

_ مگه دروغ میگم خانوم؟ ببین خبری نیس رو شلوارم؟

_ شلوارت؟ کو؟ ببینم..

بعد مشغول بررسی شلوار بابا شد. بابا به زور خودشو کنترل میکرد نخته.. من که دیگه مرده بودم

و ا رو شلوارت که خبری نیس..

بالین حرف مامان باباهم نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر خنده..

_ خیلی بی ادب شدی محسن

_ من بی ادبم یا این دخترت که داره به باباش میخنده؟

_ اونکه از بی ادبم گذاشته

سعی کردم خودمو کنترل کنم از رو مبل پریدم بینشون

_ مامان و بابای گلم چطولن؟

_ سکتمون داده میاد احوالمونم میپرسه. غزال جدی جدی توچرامته ادمیز ادنیستی

باباجون؟؟؟ باخنده گفتم :

_ بابا واقعا مرسی از اینهمه محبت

_ خواهش گلم

دوباره قیافم پلید شد..

_ غزاله صورتت خبرای خوبی نمیده هااا.. دارم ازت میترسم مامانجون
 _ کی من؟ نه. اشتباه میکنین..
 و نیشمو شل کردم..
 _ یاحسین... باباجون بگو چی میخوای.. قیافت داره سکتمون میده..
 قیافمو مظلوم کردم و گفتم
 _ اوومم خوب من دلم هوس رقصیدن کرده
 تا گفتم رقص ،،، مامان پرید یه ور،، بابا پرید اونور: هر دوشونم باهم
 گفتن _ با بابات برقص
 _ با مامانت برقص
 پلید خندیدم..
 _ با هر دوتون
 قیافه ی هر دو ناله شد باهم
 گفتن _ نهههههه
 _ اررره
 _ غزاله بابا آخرین بار که باهات رقصیدم تا یه هفته کمرم درد میکرد..
 _ مادر جون منم پیرزنم.. دیگه زانو هام نا نداره
 بی توجه به هر دوشون رفتم سمت ضبط.. حق داشتن اخه هر وقت بامن رقصیدن از
 خستگی نای بلند شدن نداشتن.. صدای ضبطو زیاد کردم دستاشون گرفتم همون جور
 که خودم میرقصیدم
 مجبور شون کردم برقصن.. من بدنم انعطاف پذیری بالایی داشت.. هر کاریو راحت
 انجام میدادم.. ولی بابا مامان نه.. دوساعت تموم رقصوندشون.. ولو شدن رو میل ای
 دختر خدا بگم چیکارت نکنه مهره هام جابه جا شد

_ ورزش کردی بابایی
 _ غزاله استخونام صدامیده
 _ خوب میشی مامانجونم خوببیبب بریم شام
 _ من که نا ندارم
 _ منم... غزال مادر برو خودت بخور . ما بریم بخوابیم
 _ نخیرررر. شماهم مته بچه های خوب میاین غذا میخورین..حرفم نباشه..
 بعد به زور بردمشون سر میزمته بچه ها غر میزدن ..بعد غذا رفتن خوابیدن...منم که
 امروز حسابی سر حال بودم... یکم فیلم دیدم و رفتم خوابیدم..دلم میخواست زود تر
 صبح شه برم فرهادو

ببینم...

سه ماهی از رابطم بافرهاد میگذره . خیلی خوبه . خیلی مهربونه.. دیگه فهمیدم که
 دوشش دارم خیلی زیاد دوشش دارم.. همش ازم حمایت میکنه.. همه چی خوبه فقط
 رفتارای خواهرش

رو اعصابمه.. خیلی لوس و جلفه... هر وقت فرهاد پیشمه زنگ میزنه. فرهادم مته
 جت میره پیشش..همه چیش خوبه... اما یکم رفتارای عجیب غریب داره. هر وقت
 سرش خلوته بامنه..اکثر

شبا تلفنش یا خاموشه یا رو سایلنتمه... وقتیم ازش میپرسم میگه مامانم مریضه منم شبا
 گوشیه سایلنت میزارم که صدا بیدارش نکنه..خوب مادرشه حق داره..منم سعی میکنم
 درکش کنم..جدا از

تمام خوبیش فهمیدم تو خانواده ی ازادی بوده. حریم بین دوجنس مخالف براش معنی
 نداره..خیلی سعی کرده بمن نزدیک شه.. ولی خوب منم اعتقادات خودمو دارم..تا
 وقتی عقدش نشدم

اجازه نمیدم بهم دست بزنه.امروز قراره باهم بریم بیرون پایین شرکت منتظرش بودم
 که اومد..سوار شدم

سلام اقا|||

سلام خانوممم خوبی؟چخبر؟

_ خوبم.. تو خوبی؟ سلامتی خبری نیست تو چخبر؟
 _ منم هیچی... عشقم دلم خیلی برات تنگ شده بود..
 دلم زیر و رو شد.. آگه میدونست داره بامن چیکار میکنه... آخ آگه میدونست ..لبخند
 زدمو گفتم
 _ منم دلم تنگ بود.. خوب کجا میبری منو؟
 _ باغ بهشت خوبه؟؟
 _ عالییه بریممممم
 _ فدای خوشگل پرانرژیم بشم بریم..
 خندیدمو حرکت کرد.. توکل راه فقط میگفت دلش برام تنگ شده و منم تو دلم قند اب
 میکردن.. وقتی رسیدیم باغ بهشت پیاده شدم. رفتیم تو یکی از الاچیقای کنار رودخونه
 ..سفارش بستنی دادیم
 نگاهم به اطراف بود که سفارشارو آوردنمشغول خوردن شدیم... حواسم به بستنیم بود
 که احساس کردم کسی کنارمه و یکیم دستمو گرفته ..سرمو بلند کردم دیدم دستام تو
 دست فرهاده وانقد
 نزدیکم شده انگار تو بغلشم. خودمو کشیدم کنار.. اومدم دستمو از دستش بیرون بکشم
 که نداشت
 _ نکن فرهاد.. میدونی که خوشم نیاد
 _ از چی خوشت نیاد غزاله؟ من دوستت دارم چرانمیفهمی میخوام هر وقت که
 خواستم حسست کنم؛؛ لمست کنم.. چرا انقد فاصله میگیری؟ _ نامحرمی فرهاد.. فکر
 کنم قبلا گفتم چقد برام مهمه..
 بعد دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون
 _ نامحرم دیگه چه صیغه ایه؟ من تورو دوست دارم پس دلم میخواد بغلت کنم دستاتو
 بگیرم ببوسمت.. ولی توهمش بهونه میگیری .. الان نزدیک چهارماهه باهمیم ولی
 حتی اجازه نمیدی
 دستاتو بگیرم
 _ نمیخوام فرهاد.. دیگه بحثشو نکن تا وقتش..
 یهو عصبانی شد.. باصداییکه سعی داشت کنترلش کنه گفت
 _ وقتش؟ وقتش کیه؟ چیه؟؟ نکنه تو دوسم نداری؟ آره مطمئنا.. آگه دوسم داشتی که
 انقد خودتو ازم دریغ نمیکردی.. خسته شدم غزاله..

تاحالا اینجور عصبانی نشده بود

_ ینی چی فرهاد؟ من... من.. خوب منم د.. دوستت دارم ولی دلیل نمیشه هرکار
دلمون خواست بکنیم.. باید به عقاید هم احترام بزاریم..
این فکره تو داری؟ دوسم داری؟ هه.. میفهمی من مردم؟ نیاز دارم؟ میدونی چقد
سخته بخاطر عقالااااا اید توهمش خودمو کنترل میکنم؟؟؟ توآگه دوسم داشتی نمیذاشتی

اذیت بشم

عقایدو به حالت مسخره میگفت... بغض کردم.. ولی اینجا و این لحظه جای گریه نبود _ مگه من هستم که تو نیازتو با من بر طرف کنی؟؟؟ منت سر من میزاری بخاطر کنترل هوست؟؟بخاطر من خودتو کنترل نکن بخاطر خودت اینکارو بکن..
توچی؟ تویی که ادعات میشه

دوسم داری.. لطفاً به احترام بزار. به شخصیت تو هین نکن.. بفهم من برای ارضای هوست کنارت نیستم... بفهم..

یوزخند زد و به دفه چیزی گفت که مخم سوت کشید..

حتما پای از ما بهترون وسطه که به من محل نمیدی عشوه هات مال

اونه..نه؟؟ دستم بالا رفت و اصلا نفهمیدم چجوری زدم زیر گوشش

اینو زدم تا یادت باشه هر اشغالی که میاد تو ذهنت و به زبون نیاری..من اگه بلد بودم با از تو بهترو بپریم مطمئن باش خیلی راحت تر از اون چیزی که فکر کنی میتونستم تورو

راضی نگه دارم ..

قبل اینکه چیزی بگه از باغ زدم بیرون... دستمو برای تاکسی بلند کردم به غزال غزال گفتنش پشت سرم توجه نکردم... سوار شدم و ادرس خونه رو دادم..
خداروشکر مامان و بابا

نبودن... رفتم تو اتاقم با حرص لباسامو پرت کردم یه گوشه و رفتم تو تختم... تنم از حرص میلرزید.. دوباره یاد حرفاش افتادم ،، اینبار حرص رفت بغض اومد جاش... بمن می‌گه با کس دیگه

میپری؟ بمن انگ هرزه بودن میزنه؟ اخه چرا؟ من که حتی وقتاییکه با خودش بودم
حریمارو رعایت کردم،،منو واسه نیازش میخواد؟ پس چرا میگه دوسم داره؟ باور
نداره که من دوسش

دارم...باور نداره...من دوشش دارم ولی خدارو بیشتر از اون میخوام.. خدای من گفته حرامه..منم نمیتونستم اجازه بدم هرکار میخواد بکنه این عصبانی شدن داشت؟؟داد زدن داشت؟؟؟؟

چرا اینجوری کرد؟ لیوان ابو برداشتمو خوردم بغضم که هشت ساله نمیشکنه فقط چسبیده به گلو... کاش باران بود..کنارش دراز میکشیدم اونم بادستش سرمو ناز میکرد تا خوابم ببره..یاد باران دوباره لبخندمو تلخ کرد...
_ باران
_ هوم

_ هوم و کوفت دارم حرف میزنم
به زور چشاشو باز کردو گفت:
شد کور شدم چرا نمیخوابی تو؟ ۳ _ غزاله مرگ من ساعت
_ خوب خوابم نمیره.. میگم مریمو یادته؟
_ ای خداااا ساعت سه شب اصول دین میپرسی؟ مریم کیه؟
_ عه همون دختره که یه سال از من بزرگتر بود تو مدرسه صدرا درس میخوند بعد
اومد مدرسه ی ما تو مدرسه ی ماهم شیطونی میکرد میخواستن اخراجش کنن بعد
ما...

_ اره اره اره... بخدا یادم اومد بگو زود تر
_ هیچی خواستم بگم داره شوهر میکنه
_ خوب مبارک باشه
_ خوب اخه بچس
_ بخدا خفت میکنم اا به توجه اخه فضول
_ تربچه.. دلم خواست اصن فضولی کنم
_ غزاله نمیخوابی نه؟

با پلیدی ابرو هامو انداختم بالا و دندونامو نشونش دادم و گفتم
_ نه

_ داری اذیت میکنی
_ نه؟ باهمون حالت گفتم

_ او هوم

__ کتک میخوای
 __ نه؟ بازم همون
 __ حالت:

__ نچ

یهو بلند شد اومد بالا سرم
 __ پس نمیخوابی دیگه؟

__ نچ

تا بخودم پیام دیدم پاهاشو محکم پیچید دور من با دستشم محکم سرمو گفت و اروم
 موهامو ناز میکرد..منم هرکار میکردم نمیتونستم از دستش در برم __ نکن باران
 میکنم..

__ میگم نکن. ولم کن دختره قوزمیت..

__ خودتی عزیزم..حالا اروم اروم بخواب بزار منم کپه ی مرگمو بزارم..افرین
 دستشو تو سرم حرکت میداد بیشور نقطه ضعفمو میدونست چشم داشت میرفت رو هم
 ،باصدای خابالو گفتم

__ نکن نمیخوام بخوابم

__ فعلا که داری میخوابی

__ خیلی نامردی

و دیگه نشنیدم چی گفت و بیهوش شدم...

باز زنگ گوشیم به خودم اومدم.نگاه کردم دیدم فرهاد ،دلخور بودم...گذاشتمش رو
 سایلنتو سعی کردم بخوابم...صبح با اعصابی داغون پا شدم برم شرکت...لباسامو
 عوض کردم و باتمام

اصراری که مامان کرد میلی به صبحونه نداشتم...زدم بیرون، تاکسی جلوی شرکت
 پیادم کرد..میدونستم فرهاد امروز میاد منت کشی.همیشه بعد دعواهامون اینجوری بود
 اما اینبار شدت

دعواهامون بیشتر بود...رفتم تو اتاق،،تو اتاق بود بی توجه بهش رفتم سر میزم..یکم بعد
 به شاخه گل جلو چشم اومد
 __ عزیزم

.....__

__ جوابمو نمیدی؟

.....__

— تحمل سرد بودنتو ندارم معذرت میخوام... دیروز اعصابم خورد بود سر تو خالی کردم..میبخشی خانوم؟
وگلو گرفت سمتم..نگاش کردم..باز مهر بون شده بود.. پوف.. من واقعا دوستش داشتم..
واقعا میخواستمش. نقطه ضعفم شده بودبرا همین همیشه کوتاه میومدم گل و ازش گرفتم و به زور

لبخند زدم

— فدات بشم الهی..نمیدونی دیشب تا صبح نخوابیدم. خیلی دوستت دارم

— منم.. چایی میخوری؟

— آگه تو بیاری حتما...

لبخند زدمو رفتم دوتاچایی ریختم و اوردم.. مشغول کار شدیم که یهو در اتاقمون با شدت باز شد..کردم ببینم کدوم بیتربیتیه دیدم میترا با صورت قرمز جلو دره..پاشدم سلام کردم که بهم چشم

غره رفت..ایش دختره ی لوس.. لیاقت همونه که بهت توجه نکنم،فبا صدای نکرش جیغ زد

— فرهاد عزیزم.. صبح نباید به من خبر میدادی میری؟

بعدم الکی بغض کرد ،،چشام زد بیرون... فرهادم خیلی طبیعیه رفت سمتش بغلش کردو بردش بیرون... خیلی درگیر بود . اخه مگه رابطه ی خواهر برادری اینجوریه؟؟ باید حتما ازش

سوال کنم،جدا ازون یه چی دیگه هم فکرمو درگیر کرد...نمیدونم چرا فرهاد بحث ازدواجو عقب میندازه.. هر وقت ازش میپرسم بحثو عوض میکنه...نمیدونم.. خدا بخیر بگذرونه... شروع

کردم به کامل کردن نقشه ها.. دیگه حسابی به کارا وارد شده بودم...مشغول بودم که صدای گوشی کسی اومد.. دیدم گوشیش رو میز داره زنگ میخوره . اسمی که روصفحه اومد عشقم

بود...چشام گرد شد..ینی چی؟ عشقم؟عشقم که منم..پس این کیه؟ داشتم سکنه میکردم.

— ینی فرهاد؟ فرهاد منو بازی داده؟ سرمو گذاشتم رو میز.. فکرشم دیوونم میکردد. باید صبر میکردم تا

خودش بیاد و ازش بپرسم.. اینجوری نمیشه.. یکم بعد فرهاد اومد.. رفت سر میزش و مشغول به کار شد _ خواهرت رفت؟

_ اره فرستادمش بره.. دیشب پیشش بودم صبح بیخبر رفتم نگران شده بود _ خیلی صمیمی هستین نه؟ نگام کرد

_ اره خیلی زیاد.. چطور مگه؟؟؟

_ روک بگم رفتار اتون طبیعی نیس.. کدوم خواهر برادری انقدر رفتار عاشقونه دارن؟ بایه قیافه ی ناراحت گفت

_ عزیزم من مجبورم باهаш اینجوری باشم

_ چرا دقیقا؟؟

_ میترا مریضه.. مریضه روحی.. افسردگی داره و بمن خیلی وابستس.. بخاطر همین مجبورم باهаш مهربون باشم که از نظر بقیه غیر عادیه.

نگاه به صورت غمگینش کردم،، اخی.. مریض بود خواهرش، از خودم خجالت کشیدم بخاطر فکرام... اما بعد با یاد تماسش دوباره اخمام رفت توهم _ ایشالا زود

خوب میشه

_ ایشالا

_ فرهاد

_ جون فرهاد

_ تلفنت زنگ خورد ...

_ عه کی بود؟

_ عشقت..

_ رنگش پرید..

_ جواب دادی؟

_ نه

_ عشقم مامانمه.. تو گوشیم اسمشو عشقم سیو کردم.. میخوای زنگ بزنی صداشو بشنوی تا باور کنی؟

یکم خیالم راحت شد.. اخه اسم مامان خودمم تو گوشیم نفس منه... لبخند زدم..

_ نه عزیزم باور میکنم...

اونم خندید

_ غزال من یه هفته نیستم برای کار میرم شیراز

_ از کی؟

_ از امشب خانومی

_ حتما باید بری؟

_ بخاطر کاره عزیزم باید برم ..وگرنه دلم نمیداد ازت دور

شم دوباره حالم گرفته شد.. سعی کردم لبخند بزدم..

_ مواظبه خودت باش.. تند تند هم بهم زنگ بزنی..

_ چشم عشقشقممم. دلم خیلی برات تنگ میشه

_ منم..

بعد مشغول کارم شدم، سفرش یکم عجیب بود.. یه دفعه ای؟ سفر کاری؟ بیخیال غزال..

کاره دیگه... پیش میاد.... ساعت پنج بود که فرهاد منو رسوند خونه و بعد کلی

حرفای عاشقانه

رفت...منم که نرفته دلم تنگش بود با حال گرفته رفتم توخونه..مامان پای تلویزیون بود.. سلام کردم و رفتم تو اتاقم..باید حتما دوش می‌گرفتم... بعد دوش از حمام اومدم بیرون.. اخیش..سبک

شدم! ،تواینه به موهام نگاه کردم، تا زیر کمرم میرسید..خیس بودنش اذیت می‌کرد..سشوار برداشتم و شروع کردم به خشک کردنشون...یادم اومد اکثرا باران موهامو خشک می‌کرد.. چقد سر

خشک کردن موهای من دعوا داشتیم.. اخه من زود مریض میشدم
_ باز که تو موهاتو خشک نکردی غزاله
_ ولش کن باران حوصله ندارم .. بلندن؛وقت میگیره.
_ تا سه می‌شمارم رو صندلی نشستی وگرنه دیگه از اون لواشکاییکه دوس داری خبری نیس.

غر غر کنان رفتم رو صندلی نشستم
_ خیلی بدجنسی
_ لطف داری عزیزم
بعد سشوار روشن کرد و شروع کرد به خشک کردن موهام...منم که حساس بودم به سرم هی وسطش چرت می‌زدم اونم هی مسخرم می‌کردو می‌خندید.. دیگه اخرش واقعا خوابیدم که با

صدای جیغ بیدار شدم
_ وایییییییی غزاله بچم وای بدبخت شدم وای بیچاره شدم... دیدی چه خاکی به سرم شد؟ دیدی بچم از دست رفت؟

باران همینجور میزد تو سر خودش منم مته گیجا دور خودم می‌چرخیدم _ کیه؟ چیه؟ من کجام؟ اینجا کجاس؟ توکی هستی؟ بچه چیه؟

_ بچم وای بچم.. وای بچم از دست رفت
منم نشستم کنارش جیغ و گریه و دل‌داری..یهو به خودم اومدم... بچه ؟؟؟ کدوم بچه؟؟؟ _ باران مگه تو بچه داری؟
نگاش کردم دیدم چشاش باز پلید شده... یهو زد زیر خنده،،فهمیدم باز منو اسکول کرده..بریده بریده بین خنده هاش گفت

_ خ...خیی..خیلی با.. الحال بود... وای.. خدا مردم.. از خنده و پشتش بازم خندید..منم همینجور گیج زل زدم بهش ،دو هزاریم که افتاد...

جییییییغغغغغ میکشمت

افتادم دنبالش

وایسا ببینم.. منو اسکول میکنی؟ دختره ی چپول کچل زشت بدترکیب.. دستم بهت برسه فقط

باز که پاچه میگیری تو.. چیزی نشده که.. بعدم القاب خودتو بمن نسبت نده خواهشا

من پاچه میگیرم؟ وایسا تا پاچه رو نشونت بدم.. القاب من دیگه؟؟ بهت میگم وایسا! باخنده فرار میکرد منم دنبالش.. آخرش از نفس افتادم.. رو مبل ولو شدم خدا ازت نگذره باران.. پیرم کردی.. موهامو سفید کردی.. الهی بترشی.. الهی بعدترشیدگیت یه پیرمرد کچل بو گندونصیبت شه تازه سرت هوو هم بیاره.. الهی ده قلو بزایی بو جیش بچه

بگیری... الهی...

بسه بابا.. مته پیرزنا نفرین میکنه برای من.. اولاً تو خودت مادر زادی پیر بودی.. دوما به دعای گربه سیاهه بارون نمیداد جیگررر... سوما تو خودت بو جیش میدی الان.. دیگه لازم نیس منم

بو بگیرم.. چند تا شکم زاییدی ننه؟؟

پشتش دمپایی من بود که به سمتش پرت شد.. اونم باخنده جا خالی داد..

غزاله مادر سشوار سوختا! از فکر اومدم بیرون... دیدم مامانه.

وای حواسم نبود..

سشوارو خاموش کردم..

بیا بریم شام مادر

چشم اومدم..

رفتم پایین میزو چیدم و شام و خوردیم.. منم تو فکر فرهاد... پوف.. کاش زودتر بیاد.. از غذا چیزی نفهمیدم.. میزو جمع کردم و ظرفارو شستم... رفتم بالا.. یکم رو نقشه های عقب افتاده

کار کردم و بعد گرفتم خوابیدم..

.....
دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد..

اه.. بازم خاموشه.. مرده شور اون صداتو ببره.. همش همینو بلدی بگی؟ خاموشه
خاموشه...چهار روزه فرهاد رفته.. هرچی زنگ میزنم گوشیش خاموشه نگرانش
شدم.. نمیدونم باید چیکار

کنم..تصمیم گرفتم برم پیش آقای بیات.. به هر حال اون رییسشه سفرش کاری بوده
خوب حتما خبر داره ازش..از اتاق رفتم بیرون ،،سمانه پشت میزش بود _ عزیزم
آقای مهندس هستن؟

_اره..کاری داری باهاش؟

_ لطف میکنی خبرشون کنی.. یه کاری داشتم باهاش

_ باشه عزیزم

چند دقیقه بعد سمانه گفت میتونم برم تو.. تقی به در زدمو وارد شدم،سرش تو
لپتاپش بود

_سلام..

_سلام خانوم محجوب.. چه کمکی از من بر میاد؟

_واقعیتش میخوام راجب مهندس مجد سوال کنم..چند روزه نیستن.. چند تا سوال
داشتم ازشون گوشیشونم خاموشه

(دروغ که حناق نیس توگلوت بمونه دختر..)

_ بله ایشون رفتن سفر.. از من چند روز مرخصی گرفتن..

هنگ کردم .. فرهاد که میگفت سفرش کاریه..

_ ببخشید سفر کاری رفتند از طرف شرکت؟

_ خیر ..سفرشون ربطی به شرکت نداره ..میتونید سوالاتونو از من بپرسید

به زور لبخند زدم

_ چشم میرم اگه به مشکل برخوردم میام ازتون میپرسم

_بسیار خوب خانوم..

_امری نیست؟

_ میتونید تشریف ببرید

_بالاجازه..

اصلا نفهمیدم چجور از اتاقش زدم بیرون..به من دروغ گفت.. ولی اخه چرا؟ اصن
چرا گوشیش خاموشه؟اعصابم خورد شده بود. از طرفی نگرانش بودم.. دلم خیلی
شور میزد..رفتم

سر میزم سعی کردم خودمو با نقشه ها مشغول کنم تا کمتر بهش فکر کنم.. من مطمئناً فرهاد دلیل قانع کننده ای داره.. اون بمن دروغ نمیگه.. ساعت سه بود که کارم تقریباً تموم شده بود

کشو قوسی به خودم دادم ناهارم نخورده بودم رفتم تا ناهارمو بخورم.. دوباره زنگ زدم به گوشیش... بازم خاموش بود... پوف... بعد ناهار اومدم وسایلا رو جمع کردم و رفتم خونه.. به مامان و

بابا سلام کردم رفتم تو اتاقم.. مامان بهم خبر داد شب خاله اینا میان خونمون.. خوب تو این وضعیت وجود خاله هم نعمتی بود... رفتم حموم دوش گرفتم.. بعد موهامو خشک کردم رو تخت

دراز کشیدم.. باخودم فکر میکردم.. کجاست اخه؟ چرا خاموشه؟ چرا دروغ گفت؟ با کیه؟؟ سالمه؟؟؟

انقد فکر کردم باخودم نفهمیدم کی خوابم برد..

.....

با صدای مامان از خواب پاشدم..

_ غزاله مادر پاشو خالت اومده میخوایم شام بخوریم با صدای خابالو گفتم _ چشم الان میام...

با چشای بسته پاشدم رفتم دست و صورتمو شستم، لباسمو عوض کردم رفتم پایین... همه پشت میز بودن _ سلام به همگییی..

بعدم خاله رو بوسیدم..

_ خوبی غزاله؟ دلم برات یه ذره شده بود

_ فدات بشم خاله جون.. منم دلم تنگ بود.. خیلی خوشحال شدم امشب اومدین پیش ما

_ ماکه همیشه هستیم..

بعد تعارفات معمولی مشغول غذا خوردن شدیم، حس میکردم همشون میخوان چیزیه بمن بگن ولی نمیدونن چجوری.. رفتاراشون عجیب بود.. پرسیدم _ چیزی شده؟؟ خاله گفت

_ نه عزیزم راستش من میخوام یه چیزیه بهت بگم

_ بگو خاله راحت باش..

_ راستش.. راستش قراره برای ماممون بیاد..

__ عه؟ جدا؟ بعد باخنده اضا فه کردم

__ من عاشق مهمونم.. از بس که هیچکی نمیاد خونمون مهمونی
خاله بااسترس لبخند زد __ حالا کی هست خاله جون؟ همشون
نگران نگام کردن

__ وا چتونه؟

__ هی..هیچی خاله..

__ خوب همینو میخواستین بگین که انقد هول کردین؟
__ مامان گفت __ غزاله؟؟

__ جانم مامان

__ پسر عموی باران داره میاد..

دستم که به سمت لیوان رفته بود تو راه خشک شد..نگاشون کردم..انگار اونام فهمیده
بودن این روزا هر چیزی که به باران مربوط میشه ناراحت میکنه و نگرانم بودن .
باخودم گفتم،خوب

بیاد.. باران که نیس.. من پسر عموشو میخوام چه کنم.. لیوان اب و برداشتم تا باهاش
بغضمو پایین ببرم لبخند تلخی زدم و به سختی گفتم __ خوش میاد..
بعد بلندشدم از سر میز..بالاجازتون من برم تو اتاقم..
خاله گفت:

__ عزیزم ناراحت شدی ازینکه بارمان داره میاد؟ سفرش کاریه..ماموریت خورده بهش
اینجا...ماهم که نمیتونیم بزاریم بره هتل..گفتیم بیاد پیش ما..برادرشوهرم مرد
محترمیه..منم بارمانو مٹ

پسرم دوش دارم..بخدا زشته نیاد پیشم..

بارمان؟؟ اهان این همونه که اون روز داشتن راجیش پچ پچ میکردن..رفتم سمت
خاله..بوسیدمش

__ الهی فدات شم..مهمون حبیب خداست..خیلی خوش میاد.. من خیلیم خوشحالم
بعد برای اطمینانشون لبخند زدم..

__ من یکم بیحالم . فکر کنم دارم مریض میشم.. اگه اجازه بدید میرم بالا..

__ غزاله مادر قرص خوردی؟
__ به دروغ گفتم __ بله مامان

__ برو بالا بخواب گلم..بخاطر خستگیه.

__ چشم..شب همتون خوش..

داری میکشی... ساعت چهاره ۸ از ساعت
هااا مخم سوت کشید.. کی گذشت؟ اصن حواسم
نبود.

__ ببخشید حواسم به ساعت نبود..

__ اونکه معلومه. نمیخوای بری خونه؟؟؟

__ چرا.. الان میرم.. ممنونم عزیزم..

__ خواهش.. پس فعلا..

__ سلامت..

چند دقیقه نشستم سرمو گذاشتم رومیز... ای لعنت به این زندگی گند من.. انگار طلسم
شدم رو اینکه ادما بیان تو زندگیم دوستشون داشته باشم بعد یهو غیشون بزنه... خدایا
دارم

ساله باکسی دوست نبودم ۱۰ میمیرم.. میخوای فرهادم مثه باران ازم بگیری؟ نزدیک
ساله تنهام .. حالا که یکیو قبول ۱۰.. فقط بخاطر این ترس کوفتی... ترس رفتنشون.
کردم اونم مثله بار

غیش زده، عیب نداره... بازم هرچی تو بخوای.. من راضیم به رضای تو. فقط یکم
هوای دلمو داشته باش.. خسته پاشدم وسایلمو جمع کنم که گوشیم زنگ خورد. شماره
ناشناس بود... دلشوره ی

بدی افتاده بود به جونم.. همش میترسیدم خبر بدی بهم بدن.. یا دست لرزون گوشو
برداشتتم.. جواب دادم
__ الو

__ غزاله محبوب؟
صدای یه زن
بود..

__ خودم

__ ببین خانوم کوچولو، میدونم خیلی وقته منتظر فرهادی.. خوب منم دلم سوخت گفتم یه
خبری ازش بهت بدم.. بهتره بری دنبال زندگیت.. فرهاد مال تو نیست _ شما کی
هستی؟ منو از کجا میشناسی؟ اصن چرا باید حرفاتو باور کنم؟
__ اینکه کیم و تورو از کجا میشناسم بماند.. ده دقیقه دیگه پستی برات کلید یه خونه
توان خونه باش تا واقعیتو با چشات ۱۰ با یه ادرس برات میاره، امشب راس ساعت
بینی..

منظ... _

تا اومدم حرف بزدم.. قطع کرد.. این کی بود؟ فرهادو از کجا میشناخت؟ من و از کجا میشناخت؟ منظورش چی بود اخه؟ هنوز تو فکر بودم که سمانه صدام زد _ غزاله جون پستی برات یه بسته آورده.

_ اومدم عزیزم

رفتم بیرون.. بعد امضا وبسته رو تحویل گرفتم رفتم تو اتاقم.. حتی جرعت نداشتم بازش کنم.. انگار بمب توشه.. یکم نگاه کردم شروع کردم به باز کردن.. طبق گفته ی اون خانوم یه کلید و

یه پاکت توش بود.. پاکتو باز کردم

_ قرارمون یادت نره... اگه میخوای حقیقتو ببینی بیا.. واسه خودت میگم... امشب .. اینم ادرس..... ۱۰ ساعت

ادرسش طرفای مرکز شهر بود... خدا امشبو بخیر کنه.. عقل میگفت نرم.. اما حس کنجکاوی... تصمیم گرفتم امشب برم تا بفهمم واقعیت چیه که این دختر ازش حرف زد.. پاشدم برم

بود که رسیدم خونه.. کسی خونه نبود.. یاد داشت مامان و خوندم ۵ خونه... ساعت عزیزم ما امشب خونه خالتیم.. بخاطر پسر عموی باران.. دوست داشتی توام بیا..

خوب موقعیتم جور شد.. زنگ زدم برا مامان

_ سلام مامان

_ سلام عزیزم خوبی؟ اومدی خونه؟

_ اوهوم.. مامان من خستم نمیام خونه ی خاله. بعد بهش سر میزنم

_ باشه گلم.. ماهم دیر میایم نگران نشو.

_ خوش بگذره بهتون

_ فدات بشم مادر. شام بخوریا.. گذاشتم برات.. کاری نداری؟

_ چشم. نه.. سلام برسون..

_ خدا فظ مادر

_ خدا فظ.

رفتم تو اتاقم دلشوره داشتم.. همش حس میکردم اتفاق بدی قراره بیوفته.. دلم میخواست نرم ولی میخواستم بفهمم فرهاد چیو از من مخفی میکنه. اصن فرهاد هست؟ خوب دوستش داشتم. نگرانش

تنظیم کردم و سعی کردم یکم بخوابم... حداقل اینطوری ۹ بودم.. ساعت گوشیمو برای کمتر فکر میکردم

.....
با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم.. اولش گیج بودم یادم نمیومد چرا ساعتو تنظیم کرده بودم.. منگ به اطرافم نگاه میکردم که چشمم خورد به کلید روی میز..... کلید؟؟؟؟ کلید؟؟؟؟ وایییی
شد.. سریع پاشدم رفتم صورتمو شستم تندمانتوشلوار مشکیمو پوشیدمو ۹ کلید ساعت دقیقه بود . اژانس خبر کرده بودم.. کارم معلوم نبود تاکی ۹:۲۰ زدم بیرون.. ساعت طول میکشه.. سوار

که رسیدیم. به راننده ۱۰ ماشین شدم و ادرسو دادم به راننده.. چند دقیقه مونده بود به گفتم هر چقدر طول کشید منتظر باشه تا بیام. دوییدم سمت در باکلید بازش کردم.. یه خونه ی خوشگل

نقلی حیاط دار بود.. اروم و بی سرو صدا رفتم داخل... وای خدا شبیه دزد شدم.. قلبم مته تراکتور میزد.. اگه همش نقشه بوده باشه تا بخوان بلایی سرم بیارن چی؟!؟؟
؟؟ تقریبا داخل خونه

اومده بودم که پشیمون شدم.. من اینجا چه میکردم اخه؟؟ غزاله یکم عقل تو اون سرت نیست نه؟ دختره ی دیوونه.. خواستم برگردم که صداهایی توجهمو جلب کرد.. دنباله ی صدارو گرفتم

و هر چی صدا واضح تر میشد چشای من گشاد تر... صدا از اتاق خواب میومد.. درش باز بود.. رفتم جلو.. ناله های یه دختر که حال غیر عادیشو نشون میدادو قربون صدقه های یه پسری که

عجیب صداش برام آشنا بود...
تنم لرزید..
وجودم لرزید..
حس میکردم رنگم پریده.. با پایهای لرزون رفتم جلو.. رسیدم جلوی در اتاق...
دیدم... دیدم اون حقیقتیو که اون زن ازش حرف میزد.. دیدمو باور نمیکردم.. خون تو رگام یخ بست.. خورد شدم

شکستم...صدای تیکه تیکه شدن قلبمو شنیدم...دیدن اون صحنه خنجر میکشید به روح
خستم..دهم باز میشد ولی هیچ صدایی ازش بیرون نمیومد. فرهاد...
فرهاد با خواهرش؟برهنه؟تو تخت خواب؟
فقط تونستم باصدایی که از ته چاه درمیومد صداش کنم..
_فرهاد..

به سمت در برگشت..رنگش پرید..هول کرد سریع پاشد و شروع کرد به پوشیدن
لباسش. به میترا نگاه کردم. با بیخیالی و پوزخند بهم زل زده بود..چجوری میتونست
با برادرش.... حس

میکردم هر لحظه امکان داره بالا بیارم...ولی خودمو کنترل کردم..
_غزاله عزیزم...

_هیس

_غزاله عشقم من ..

صورت عادی بود.شاید بخاطر همین تعجب کرده بود..از درون داغون بودم..اما دیگه
نمیزاشتم غرورم جلوش بشکنه..
_خواهرت؟؟؟

....._

_خواهرررررت؟؟؟؟!

_نه..خواهرش نیستم..عشقشم...توام که دیدی..راتو بکش
برو..هررری میترا جواب داده بود..بی تفاوت نگاش کردم...
_خوشبخت شید..خیرشو ببینی...

بعد زدم بیرون

_غزاله وایسا..لطفا وایسا

فقط نگاش کردم..

_من..من متاسفم..

_باشه

_چرا نقد ارومی؟
پوزخند زدم..

_هرکی به اونچه که لیاقت داشت رسید..من راضیم

_غزاله اینجوری نگو..تو دوسم داری..میدونم..منم دوستت دارم..اینجوری نکن
بامن..تونمیتونی فراموشم کنی..
_ببخشید شما؟؟؟؟!

چشاش زد بیرون.. زهر خندی زدمو گفتم
_ منو ساده فرض کردی اما یه چیز یو راجب من نفهمیدی من برای کسی که خیانت
میکنه نماز میت میخونم..
_ تو بدون من نمیتونی..
_ خیلی خودتو دست بالا گرفتی.. راحت تودلم جاشدی.. راحت ترم فراموش
میشی..
_ من عاشقتم.. تو رو خدا... اینکارو نکن.. منو تنها نزار..
_ عاشق؟؟؟؟ چه زود لحظه ها یادت میره... عشقت الان رو اون تخته بروکه لیاقتت
همون دخترای هرزه خیابونیه. یکی مته خودت..
صورتش قرمز شده بود.. عصبیش کرده بودم.. با جودشکستم رفتم سمت در... صداش
اومد..
دیگه صداش برام منبع آرامش نبود.. برعکس.. حالمو بهم میزد..
_ توبدون من میمیری.. راجب خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی عاشق چشمو ابروت
شدم؟؟؟ یه دختر امل ساده.. که حتی بلد نیس درست حرف بزنه.. تو فقط به درد لحظه
هایی
میخوردی که پارتتر نداشتم.. واسه یه شب تخت خواب..
تم لرزیدی.. باز سعی داشتم بی تفاوت باشم.. دورم چرخید.. جوری به اندام نگاه کرد
که حس کردم لخت جلوش وایسادم.. بالحن بدی گفت
_ نظرت چیه؟ قول میدم بهت خوش بگذره.. خوب حساب میکنم باهات... اندامت
حسابی وسوسه میکنه..
_ کثافت تراز تو دورم ندیدم خدارو شکر که زودشناختمت تو فقط یه تیکه اشغالی.. انقد
هرز پریدی که همه رو مته خودت دیدی.. حالم ازت بهم میخوره.. دیگه نمیخوام
هیچوقت ببینمت..
بعد با سرعت از در زدم بیرون که صدای بلندشو شنیدم..
_ تو با پای خودت میای تو تخت من.. بهت قول میدم..
سوار ماشین شدمو رفتم خونه.. میفهمیدم عادی نیستم، من الان باید زار میزدم ولی
نمیتونستم.. فقط گلوم از شدت بغض خیلی درد میکرد. دریغ از یک قطره اشک.. از
راننده خواستم یکم تو
شهر بگرده.. نم نم بارون گرفته بود... شیشه رو دادم پایین... دستمو بردم بیرون.. زیر
لب زمزمه کردم..
همیشه ساده بودم ..

رَدَم.. ساده سلام
ساده دِل دادم ..

ساده مُحَبَّت رَدَم...
ساده باوَر رَدَم .

ساده چَشم گُفتم ..
ساده دلبَسنه شُدَم ..
سَنَد...! اَمَا سَخْت دِلَمو ش
خیلی سخت..
اش آنقَدَر ساده نبودم...

بود رسیدم خونه... سرم داشت منفجر میشد...یه قرص مسکن ۱۲ ساعت نزدیک
خوردمو رفتم تو تخت. خوابم نمیبرد نیم ساعت بعد صدای در اومد.. مامان اینا هم
اومدن...چشامو بستم

سعی کردم بخوابم...

.....
سرم قد کوه سنگین بود..چقد دردمیکرد. نمیتونستم از تخت پاشم..حتی نمیتونستم
ساعت چنده..احساس میکردم تنم داره تو اتیش میسوزه..قطره های عرق از روپیشونیم
سمت گردنم

سرمیخورد..خیلی گرم بود..خیلی...یهو خنک شدم.. پارچه ی نم داریو روپیشونیم
حس کردم ..پاهام خنک شد...چند لحظه حالم خوب بود اما بعد یخ زدم..دندونام از
سرما میخوردن بهم..نمیدونم

چم شده بود..فقط صدای مامان و میشنیدم با بابا..
_تبش خیلی بالاست محسن.. میترسم بچم چیزیش بشه..
_نگران نباش.. الان پاشویش کن منم برم براش قرص بیارم بخوره..اگه بهتر نشد
میریمش بیمارستان.
دیگه بعدش نفهمیدم چی گفتن از حال رفتم..

.....
نمیدونم ساعت چنده ولی دوباره حس کردم یکی بالای سرمه..چقد بوی تنش
اشنا بود... اما حتی قدرت نداشتم چشامو بازکنم..نمیدونم کی بود ولی حضورش بهم
ارامش میداد.. سنگین بودم.. و

درد داشتم صدای آخم بلند شد.. بهم نزدیک شد و بعد حرکت دستشو رو سرم حس کردم.. اروم پنجه هاش تومو هام چرخ میخورد...چقد شناس... سایش روم افتاده بود.. نزدیک و نزدیک تر شد

جوری که نفسهاشو حس میکردم و بعد پیشونیم داغ شد.. پیشونیمو بوسید.. طولانی.. انگار داره تموم حسشو تو این بوسه منتقل میکنه...

عطر اشنا...

حس اشنا....

زیر لب گفتم:

_باران....

و دوباره از حال رفتم ..

.....

چشامو باز کردم...حالم یکم بهتر بود...نگاکردم به ساعت.. دیدم یازده شده .. امروز

سرکار نرفتم .اه الان فرهاد نگرانم می...

جملم تو ذهنم ناتموم موند..یادم اومد که دیگه فرهادی نیست.. بغض کردم... بی معرفت...دوباره خودمو انداختم تو تخت غزاله دیگه حق نداری بهش فکر کنی...اخه چجوری؟چجوریشو

نمیدونم.. اون ارزششو نداره...حالم بده. میدونم.. چرا اینکارو کرد؟فراموشش کن..

بزار بفهمم چقدر بی ارزشه.. نزار غرورت بشکنه..مته همیشه باش..قوی

باش..سخته...اره سخته ولی

شدنیه...

** دستت که بلرزد اشتباه مینویسی...

پایت که بلرزد اشتبا میروی..

اما دلت که بلرزد..

وامصیبتا...

یاد دیشب افتادم... یاد اون عطر اشنا...نفس عمیقی کشیدم هنوزم بوی عطرش تو اتاقم

بود...به سختی از جام بلند شدم رفتم پایین..مامان تو اشپزخونه بود.. بی جون سلام

کردم..

_ خدا مرگم بده تو چرا از تختت بیرون اومدی؟

_ حوصلم سر رفت مامان

__ بیخود.. برگرد تو تختت.. دیشب مته کوره میسوختی از نگرانی مردمو زنده
شدم..

بی توجه به حرفش صدایش زدم

__ مامان؟؟

چشم غره ای بهم رفت:

__ بله

__ دیشب کسی پیش من بود؟
بابیخیالی گفت

__ من بودمو بابات.. چطور مگه؟؟

__ فکر کنم توهمه تبم بود.. دیشب حس کردم باران کنارمه..

__ مادر باران و فراموش کن ،چقد بهش فکر میکنی اخه؟ گذشته گذشته. باهاش کنار
بیا .. ایندتو بساز

__ مامان بخدا حسش کردم بوی تنشو حس کردم.. بوی محبتشو.. حتی هنوزم فکر
میکم اتاقم عطرشو داره.. نمیدونم.. نمیدونم.. ولش کن مامان.. حتما توهم بود..

مامان زیر لب استغفراللهی گفت بعد صدای بلندشو

شنیدم _ غزاله برو بالا سوپتو بیارم

__ سوپمو بخورم اجازه میدی یه جایی

برم؟ اخم کرد

__ کجا مثلاً؟ اونم بااین حالت

__ خواهش میکنم.. فقط دوساعت.. بعد از ظهر.. برم؟ برم برم مامان؟

__ از دست تو.. اگه حالت بهتر بود برو .

بوسیدمش

__ الهی قربون دل مهربونت برم..

__ حالا خودتو لوس نکن. برو تو تختت..

__ چشم..

با بیحالی رفتم بالا میخواستم بعد از ظهر برم باغ بهشت.. توهم حضور باران هوا بیم
کرده بود... باغ بهشت اروم میکرد..

رفتم تو تختم دراز کشیدم منتظرشدم مامان سوپمو بیاره... سوپ و که آورد یکم ازش
خوردم.. سر دردم بهتر شده بود... فرهاد... هنوز باورم نمیشه.. هنوز درکش برام
سخته.. اینکه تموم

حرفاش فقط واسه بازی دادنم بود.. اینکه دوستت دارماش دروغ بود و من چه ساده
باور کردم...چه راحت اعتماد کردم..اما مهم نیس . مهم اینه هنوز پاکم... مهم اینه زود
فهمیدم چجور آدمیه..

مهم اینه بازیچه ی هرزه بازیاش نشدم...تجربه شد..هرچند تلخ..من فراموشش میکنم..
خیلی زود..اینارو به خودم میگفتم ولی خوب میدونستم که فراموش کردن خیلی برام
سخته.. که اگه بلد

سال با یاد باران خودمو عذاب نمیدادم...اخ باران... ۱۰ بودم فراموش کنم نزدیک
دیشب چقد حسرت کردم..کاش واقعی بود.. باران دلم تنگ شده..یاد روزی افتادم که
سرم رو پاهاش بود اون

برام حرف میزد..

__ غزاله

__ جانم

__ تاحالا به عشق فکر کردی؟

__ اوه باران بیکاریاااا.. من ترجیح میدم عروسک بازی کنم تا بازیچه ی دست عشق
بشم...

__ عشق خیلی خوبه عزیزم

__ غلط نکن الان ازون موقع هاست که میخوای مامان بزرگ شی و نصیحت

__ کنی گوشمو پیچوند

__ بیشور مامان بزرگ خودتی . ساکت شو بچه.. گوش کن

__ آی آی غلط خوردم.. اخ ببخشید گوشمو کندی چشم چشم ..بگو گوش میدم.

__ چیزاییکه میگمو فراموش نکن

__ باشه عزیزم.. بگو ببینم چی میخوای بگی..

__ اگه یه روزی یه جایی یه نفر ازت پرسید چقد دوسم داری؟نگو بی نهایت !بگو

__ اندازه ای که هستی..اگه پرسید تا کی دوسم داری؟نگو تا ابد،بگو تا وقتی هستی...اگه
پرسید چقد بهم اعتماد

داری؟؟؟نگو اندازه چشم ! بگو به اندازه ای که بهم اطمینان میدی...تا بدونه تا وقتی
با ارزشه که ،به ارزشات احترام بذاره ... عشق قشنگه.. ولی بارعایت این چیزا که
گفتم...نمیخوام

هیچوقت دلت بشکنه..

_چقد قشنگ گفתי باران جونم..

لبخند زد..

_پاشو پاشو دختره ی لوس.. حرفامو زدم اویزه گوشت کنی نکه لوس ترشی

_ایش. باشه بابا.. اویزه ی گوشتم کردم...

باران الان حرفاتو میفهمم.. کاش واقعا حرفت اویزه ی گوشتم میشد.. تو نخواستی دلم بشکنه... ولی من.. این روزا..

شده بود پاشدم دست و صورتمو ۴ دلم عجیب باعشق شکسته.. پوفی کشیدم.. ساعت شستم.. مانند شلوار مشکیم با شال مشکیم پوشیدم.. انگار عزا دارم، خوب اره عزای دلمه.. رنگ صورتم

مته گچ بود. شبیه روح شده بودم. حتی حال ارایش نداشتم ولی با این حال رژ صورتیو کشیدم به لبام.. تواینه به خودم لبخند تلخی زدم.. رفتم پیش مامان.. وقتی مطمئن شد حالم خوبه اجازه داد

برم.. البته بعد اینکه حسابی غذا ریخت تو حلق من.. کفشم پوشیدم از در زدم بیرون.. ماشین وقتی رسیدم پیاده شدم.. نگاه به باغ خاطراتم کردم.. بغضم اومد نشست جای همیشگیش... این روزا

بیشتر به حضور باران احتیاج داشتم... وارد شدم.. رفتم سمت رودخونه ی کوچیک وسط باغ دلم میخواست یکم با صدای اب اروم شم.. بعد برم الاچیقی که جای همیشگیه منو باران بود.. کنار

رودخونه نشستم.. زل زدم به اب.. زلال بود.. دستمو فرو کردم توش.. خنک بودنش بهم حس خوبی میداد.. دختر پسرایو میدم که باعشق و بهم لبخند میزدن و کنار هم زمزمه های عاشقونه

میخوندن.. پوزخند زدم، همینجا.. منم حرفای عاشقونه شنیدم.. دوستت دارم شنیدم ولی همش دروغ بود..

روے دیوارے نوشته بود...

سے... سخ ته چ قدر

دوست داتش ته باشے... رو

و لے نتو نے ب ہش ب گے...
م نم ز یرش ن و شتم...
ہ ب ہش گ ف تم چی شد؟؟؟ م
هیچی... هیچی نشد جز اینکه اخرش خودم خورد شدم..
دلم.. غرورم.. شخصیتم... دلم سنگینہ.. حتی نمیتونم راجبش باکسی حرف بزنم.. مامان
و بابا بہ اندازہ ی کافی بخاطرم اذیت میشن.. دیگہ نمیخوام واسہ رفتارای یہ ادم بی
ارزش مٹہ فرہادم

غصہ بخورن.. ولی اگہ باران بود اوضاع فرق داشت... ہوامو داشت.. نمیزاشت
غصہ بخورم.. یہ قطرہ افتاد رو گونم... بہ اسمون نگاہ کردم.. انگار دل اونم گرفتہ..
بارون اروم شروع بہ

باریدن کرد.. باخودم زمزمہ کردم..

امروز نبود ی ، اما خیلی چیزها بود
من بودم باران بود چتر بود بغض
بود تنہایی بود

همراه ہمیشگی ام ہم بود..
جای خالیت را می گویم..
اہی کشیدمو بلند شدم.. رفتم سمت جای ہمیشگیمن .. سرم پایین بود.. زیر این
بارون خیس شدہ بودم.. قدمامو اروم برمیداشتم.. نزدیک الاچیکا متوجہ یکی شدم..
یکی تو الاچیق نشستہ بود ..

یہ مرد.. یہ مرد کہ بہ یہ گوشہ از باغ خیرہ شدہ بود.. جلوتر رفتم.. وقتی صدای
قدمامو شنید برگشت سمتم..

ویہو...

انگار زمان وایساد..

قلبم نزد..

نفسم حبس شد..

بغضم بزرگ ترشد..

غصہ ہا یادم اومد... دستمو گذاشتم رو قلبم.. قدمام دست خودم نبود.. جلورفتم.. رسیدم
بہش.. بلند شد.. بارون شدت گرفتہ بود تمام وجودم خیس شدہ ولی دیگہ توجہی
نکردم..
نگام کرد..

همون چشم ها..

همون نگاه...

دستم بی اختیار من رفت جلو.. خواستم لمس کنم.. حس کنم.. چقد شبیه باران من بود.. و من از دلتنگی دلم میخواست اونو باران ببینم.. دلم میخواست حسش کنم.. دستم جلوتر رفت.. اونم بی حرکت

وایساده بود.. شاید از حرکات عجیبم شوکه شده.. درست وقتی که خواستم لمسش کنم تلفنم زنگ خورد.. از اون حس حال پریدم بیرون.. نگاهی کردم.. سریع دستمو کشیدم عقب.. با صدای لرزون

معذرت میخوامی گفتمو با سرعت به سمت در دوییدم.. واسه اولین ماشین دستمو بلند کردم..

اقا در بست

نمیدونستم دارم از چی فرار میکنم.. فقط میخواستم دور شم.. از چی؟؟؟ نمیدونم... ادرس خونه ی خاله رو دادم.. دلم آرامش میخواستو.. دیدن اون مردا وضاع روحیمو بهم ریخته بود.. وقتی رسیدم

خونه خاله پول ماشینو حساب کردم با شونه های افتاده رفتم زنگ زدم..

کیه..؟

بابغض گفتم

غزالم خاله..

تویی عزیزم؟ بیاتو

قدمامو بی جون برمیداشتم... رفتم تو.. حتی حال سلام نداشتم.. خاله اومد سمتم

الهی قربونت برم خیس شدی که.. تو تازه حالت بهتر شده.. ببین چه کردی با خودت..

بهش نگاه کردم.. خسته.. یا بغض.. وقتی صورتمو دید رنگش

پرید _ غزال خاله چیشدی تو؟

بی اختیار رفتم سمتش.. بی جون بغلش کردم.. اولش شوکه شد بعد اونم بغلم کرد..

خوب نیستم خاله.. خیلی خستم..

بمیرم برات.. بریم تو خیس شدی.. چیکار کردی باخودت..

بعد کمکم کرد رفتیم تو.. مانتمو در آورد و منو کنار شومینه نشوند. یه پتو پیچید دورم و رفت برام شیر کاکا عو داغ بیاره سرمو چسبوند به دیوار.. خدا چرا اینکارو باهام میکنی؟؟ چرا

اخه..چرا دلمو هوایی میکنی؟خاله اومد پیشم..نگاش کردم _ نمیخوای بگی چته دخترم؟ با غم تو صدام گفتم

_ چیزی نیس خاله..

_ تو هیچوقت بلد نبودی دروغ بگی.. چشات لو میدنت

_ تورو خدا بزارید یکم تو حال خودم باشم..خودم خوب میشم..مثه تموم این سال.. خوب میشم خاله..

با صدایی که تحلیل میرفت دوباره گفتم

_ خوب میشم.....

غمگین..نگاهم کرد..

_ باشه عزیزم.. اروم باش.. برم برات یه چیزی بیزم بخوری..

چیزی نگفتم.. حال صحبت نداشتم.. من غذا نمیخواستم ارامش میخواستم..سرمو گذاشتم رو پام..صدای در و شنیدم.. ولی حال نداشتم سرمو بلند کنم.. حتما عمو برگشته..حالم خیلی بد بود..

سال یادم اومد ..دلتنگیم واسه ۱۰ انگار با دیدن اون مرد کل عذابا و دلتنگیای این فرهاد..خیانتش دورویش.. همه ی اینا دلیل شده بود تا بیقرار شم.. صدام از بغض میلرزیدبا همون صدای

لرزون واسه خودم خوندم:

_ سفر کرده...

کجا رفتی؟؟؟؟؟ چرا

تنها؟؟؟ چرا بی من؟؟؟

نگفتی سخته دلتنگی؟؟؟

نگفتی زوده این رفتن؟؟؟

نگفتی سخته دل

کندن؟؟؟ به دنبال چه

پایانی؟ خلاف جاده

ایستادی؟

" چرا تا عادتت کردم به فکر رفتن افتادی "

چرا باید به تنهایی دوباره بی تو برگردم؟

کجای قصه بدبوم؟ کجای قصه بدکردم؟

صدای گرمی و شنیدم..

_ سلام....

بابیحالی سرمو بلند کردم..بادیدن شخص روبه روم شوکه شدم...خدایا میخوای منو
بکشی؟؟ دستام به شدت میلرزید بغض تو گلوم بدجور اذیت میکرد..نه میشکست که
نفس بکشم؛ونه دست

از سرم برمیداشت..مردی که چشمای باران منو داشت... با همون سیاهی عمیق..
میخواستم پاشم.. پاشم ازینجا برم که انقد این فضا اذیتم نکنه.. بلند شدم اما انقد زانو هام
سست بود دوباره

خوردم زمین...نمیدونم چقد وضع بد بود که اون مرد با نگرانی اومد
جلو _ خانوم حالتون خوبه؟

سال بود ارزو داشتم یه بار دیگه ببینمش.. ۱۰ انگاش کردم... به چشاش..چشمایی که
قلبم تیر میکشید.. دستمو گذاشتم رو قلبم..دیگه داشتم از حال میرفتم که صدای بلندشو
شنیدم..

_ زن عموو.. زن عمو زود باش یه لیوان اب بیار
گفت زن عمو؟؟ به خاله گفت زن عمو.. پس این بارمانه... پسرعموی باران.. بیحال
تلخ لبخند زد.. پس اینهمه شباهت بی دلیل نیست..خاله سریع اومد تو هال .. منو که
تو اون وضع دید

محکم زد تو صورتش ..

_ وای خدا مرگم بده.. بارمان چش شده این دختر..

_ زن عمو یه لیوان اب بیار چیزیش نیس.. زود باش

خاله به سرعت رفت تو اشپز خونه و بعد در حالی که تند تند باقاشق محتویات لیوان
دستشو هم میزد اومد بیرون

_ بیا بارمان.. بده بخوره رنگ نمونده به روش..

سرمو بلند کرد..حتی نا نداشتم بگم بمن دست نزن..شیرینی اب قند یکم حالمو بهتر
کرده بود..بغضمو قورت دادم.. به خاله نگاه کردم چشاش اشکی بود..تلخ خندی
زدموبه سختی بلند شدم..

رفتم سمت در

_ غزال مادر کجا میری حالت خوب نیس.. بمون..صبرکن

بی توجه به خاله درو باز کردم.. ولی یه لحظه دلم سوخت.. خاله هم به اندازه ی من اذیت شده بود.. بی توجه به بارمان رفتم سمتش.. به زور لبخند زدم بوسیدمش و گفتم _ میرم خونه.. اصرار به موندنم نکن.. حالم خوب نیس..

_ الهی فدات بشم پس بزار بارمان برسونتت ..
به بارمان نگاه کردم..

_ میدونی دلیل حال خرابم همین پسر عموه... میخوام تنها باشم..
بعد زدم بیرون.. ماشین گرفتمو رفتم خونه.. اوضاع روحیم داغون بود.. زنگ زدم و تلفنی از شرکت چند روز مرخصی گرفتم.. واقعا به تنهایی نیاز داشتم.

.....

سه روزه به بهونه ی نقشه و پروژه خودمو تو اتاق حبس کردم.. فقط بخاطر مامان برای غذا میرم بیرون.. زیر چشم گود افتاده.. حتی درست نمیتونم بخوابم. خاله دوشب پیش اومد خونمون

بارمانم باهاش بود... خودمو به خواب زدم که نبینمشون.. دیروز مامان هرچی اصرار کرد باهاش رفتم خونه ی خاله.. دیدن پسر عموی باران برام سخت بود... انگار یه جورایی همه فهمیده

بودن از بارمان فراریم.. امروزم مته همیشه تواتاق پشت میزم نشستم.. از پنجره زل زدم بیرون ولی انقد تو فکر بودم چیزی نمیدیدم.. یکی زد به در.. پوف.. حتما مامانه باز غذا آورده تو اتاقم.

بفرماییدی گفتمو خودمو الکی با کاغذ جلوم مشغول کردم.. خط های الکی میکشیدم.. اعصابم این چند روز خیلی داغون بود انقد کاغذارو خط خطی میکردم که هیچ لکه ی سفیدی روش

نمimوند.. اینکار ارومم میکرد.. در با صدای تقی باز شد.. بدون اینکه برگردم گفتم _ دستت درد نکنه مامان بزارش رو تخت میخورمش..

اما برخلاف انتظارم باشنیدن صدای یه غریبه شوکه شدم _ سلام..

سرمو برگردوندم بهش نگاه کردم. به جای مامان؛ بارمان تواتاق بود.. دوباره نفس کشیدن سخت شد.. اخه چرا بر نمیگرده به همونجاییکه بوده.. انگار انتظار اینو داشت که حالم اینجور شه

سریع لیوان اب و آورد جلو دهنم.. وقتی خنکیشو حس کردم حالم بهتر شد .
_ اروم باش.. فقط اومدم باهات حرف بزنم.. لازم نیست انقد خودتو اذیت کنی..
بعد کمکم کرد رو تخت بشینم پاهامو توخودم جمع کردم و سرم کج گذاشتم رو
زانوم..دیگه نای مخالفت نداشتم پس اجازه دادم حرفاشو بزنه..
_ من حرف میزنم و ازت جوابم میخوام.. پس سعی کن اروم باشی.. باشه؟
سرمو به علامت باشه تگون دادم.. نمیدونم چرا کوتاه اومدم.. شاید دلم میخواست یکم
ببینمش.. باران نبود ولی چشمای این مرد باعث میشد چند لحظه دلم اروم
بگیره..دوباره چونم لرزید..

فهمید بازم بغض کردم..انگار تیزتر ازین حرفا بود..
_ جای بغض کردن حرف بزن..بگو چته.. چته که سه روزه خودتو حبس کردی؟
مامانت داره دق میکنه.. خالت همش نگرانیه... از همه فرار میکنی.. از منم فرار
میکنی.. دلیلشو نمیدونم..

اومدم که بدونم.. بگو چرا ازم فراری میکنی؟ من چه هیزم تری بهت
فروختم؟؟..حرف بزن.. انقد نریز تو خودت.. تو فقط بغض میکنی بعدش ساکت
میشی.. چند بار اومدیم دیدنت اما

نخواستی ببینیمون.. چرا؟ مامانت ازم امروز خواست باهات حرف بزنم.. منم انقد
سمج هستم که تا زمانی که جواب قانع کننده نبرم براشون همینجا بشینم...
سکوت کردم... به دیوار زل زم
_ باشه.. هرچقد میخوای ساکت باش..من تورو نمیشناسم..توام منونمیشناسی.. ولی
بدون انقد میشینم تا زبونت باز شه..
بعد کنار من تکیه داد به دیوار و به همون دیوار روبه رو زل زد...
ده دقیقه گذشته بود و اون همینجور ساکت کنارم نشسته بود..
سال واسه ۱۰ نمیدونم چرا.. ولی زبونم خود به خود باز شد.. شاید واقعا نیاز داشتم بعد
یکی حرف بزنم..
سالم بود.. یه دختر بچه که عزیز دردونه ی مامان باباش بود ولی همیشه ۸ _ همش
تنها.. همبازی نداشت..کسیو نداشت.. جز بابایی که شبا ده دقیقه باهاش بازی میکرد.. یه
روز تو مدرسه یه

سال ازم بزرگتر بود منم چون همش مامان بود بلد ۴ دختر بخاطر یه مداد اذیتم کرد..
نبودم از خودم دفاع کنم..چند روز پشت هم اذیتم کرد یه بار هولم داد خوردم زمین..

منم انقد گریه کردم که

ناظم اومد بالا سرم.. هرکار کردن ساکت نشدم.. زنگ زدن مامان بیاد.. مامان که اومد رفتم بغلش.. بهش گفتم این دختر اذیتم میکنه.. مامان بوسم کردو دستمو گرفت رفت سمت اون

دختر.. اونم سرش پایین بود اخه خانوم ناظم دعواش کرد. مامان باهاش حرف زد.. گفتم من کوچولوام.. گفت تو مواظبش باش کسی اذیتش نکنه.. گفتم دوستش باش. بعد از اون باران همیشه

بود. جای مامان جای بابا.. جای خواهر و برادر نداشتم.. کلی خاطره باهم داشتیم.. کلی اتفاقای قشنگ.. خودمم میفهمیدم این وابستگی بهش زیاده ولی کاری از دستم ساخته نبود. به روز وقتی

ساعتم ازمن بیخبر نبود سه روز غیبتش زد. هرچی ۱ سالم بود غیبتش زد. کسی که ۱۴ به خاله میگفتم کجاس جواب نمیداد. هرکاری کردم پیداش نشد.. دیدم با کارای من مامان و بابا دارن دق

سال گذشتو ۱۰ میکنن منم عوض شدم.. الکی شاد بودم میخندیدم شیطننت میکردم.. بعد پسر عموش میاد... میدونستی چشات خیلی شبیه بارانه؟ وقتی دیدمت چشای باران یادم اومد.. ولی

چون تو باران نبودی فقط دیدنت دلتنگم میکرد.. شاید برات خنده دار باشه.. ولی سال بمن گفت باران برمیگرده.. شاید اگه یه بار برای همیشه میگفتن باران ۱۰ خاله برنمیگرده منم دیگه

ساله میگن برمیگرده منم یاد گرفتم با خاطره ها باهمون ۱۰ منتظرش نمیوندم.. ولی باغ بهشت با یادگاریاش سرکنم.. بی معرفت یه خبر نگرفت ازم.. نمیدونم زندس مردس؟ کجاس؟ چیکار

میکنه؟ وضع زندگیش چطوره؟ بعد باران تنها بودم و تنها تر شدم.. دیگه دوستی نداشتم.. میترسیدم اتفاق باران تکرار شه. دیدنت منو زیر و رو کرد..

حالا فهمیدی؟ دلیل رفتار امو فهمیدی؟ من فقط یکم زمان میخوام.. خوب میشم.. ینی
مجبورم خوب شم..

ساکت شدم.. اونم تو فکر بود. اخماشم رفت توهم..

_حالتو میفهمم.. و متاسفم.. میدونم خیلی سخت بوده باور کن درک میکنم چون خودمم
زندگی ارومی نداشتم یه روز برات تعریف میکنم که زندگی من چطور بوده اما
باهاش کنار اومدم.. من و

تو هر دومون شبیه همیم، منم درد کشیدم.. منم دوتا از عزیزترین کسامو به بدترین
شکل ممکن از دست دادم.. شاید بتونیم واسه هم مرهم بشیم.. شاید منی که عزیز
از دست دادم بتونم تورو اروم

کنم.. هومم؟ نظرت چیه؟! بیا باهم دوست باشیم. منم اینجا تنهام... قبول میکنی؟؟ شاید
حالت بهتر شه..

سکوت کردم.. خودمم دلم میخواست.. شاید یکم دلم اروم میشد.. شاید میتونستم مته یه
دوست خوب بهش اعتماد کنم.. وقتی براش حرف زدم سبک شدم. به زور لبخندی
زدمو گفتم

_ امروز میخوام تو حال خودم باشم.. از فردا دوستیم...
اونم لبخندی زد و گفت

_ قبوله.. فردا من یه دختره شادو به عنوان دوستم قبول میکنم...

نمیدونم چرا تو چشاش چراغونی بود.. چند دقیقه بعد رفت بیرون و منم غذامو
غروب بود که حسابی خوابم گرفت.. رو تخت ۷ خوردم... اشتها باز شده بود ساعت
دراز کشیدمو خوابیدم..

.....

امشب شام خونه ی خاله دعوتیم.. خاله ازم خواست زودتر برم کمکش.. مامانم گفت
منتظر میمونه شب با بابا بیاد.. ساعت چهار بود که لباسامو پوشیدم رفتم خونه ی
خاله.. زنگ و زدم که در

با صدای تیکی باز شد.. تند تند رفتم تو.. خاله تو هال نبود. فکر کردم تو اتاقه.. شال و
مانتو مو دراوردم و رفتم رومبل نشستم.. همونجورم داد زدم
_ خاله جووون من اومدمم بدو بگو چی میخوای درست کنم برات..

یهو با صدای یه مرد سه متر پریدم

_ زن عمو رفته خرید..

دیدم بارمانه...بازم بی اختیار زل زدم بهش..توفکر بودم..یهو با صداش به خودم
اومدم

تموم شدمااا

گیج نگاش کردم..ینی چی؟ تو چشاش شیطننت موج میزد ،با گیجی گفتم:

ها؟؟؟

گفتم انقد نگام کردی تموم شدم..میدونم خیلی خوشگل و جذابم..ولی انقد زل نزن
بهم چشم میخورماااا.

تازه فهمیدم چی گفت..اخم کردم..پسره ی پروی خودشیفته.. فکر کرده کیه؟؟؟ بلند
شدم دستمو زدم به کمرم..گفتم

ینی اگه شلغم اعتماد به نفس شمارو داشت الان هلو بود .. بعدم کی گفته من زل زدم
به شما؟ من اصن حواسم جای دیگه بود.. درجه ی خودشیفته گیتون زیاده فکر درمان
باشید خواهشا

نه به اونروز که اونقد خودمونی حرف زدم باهش نه به الان.. خوب اون روز حال
خوب نبود..والا. چه معنی میده انقد صمیمیت..

نگران نباش..اعتماد به نفس من به اندازس..فقط موندم تو چرا میخوای منکر
زیباییای من بشی..البته زیادم مهم نیس . مهم دخترای دورمن که برام سر و دست
میشکونن..

بازم شیطون لبخند زد...بچه پروووو من اگه حالتو نگرفتم..

دوست گرامی .اولا ،تو نه و شما .. چایی نخورده صمیمی نشید خواهشا..شما فقط
یکم شبیه بارانی.. همین باعث شد که زل بزنم بهتون بعدم ادمای بنجل به کسایی مته
خودشون علاقه

دارن.. حکایت همون دخترای دورتونه..

بعد نذاشتم حرف بزنه.. از کنارش پاشدم برم..که باخنده صدام زد.

من هرکیو هرچور دوس دارم صدامیکنم...بعدم اینو نمیخوای؟

نگا کردم به دستش ...وا شال من دست اون چه میکنه؟؟..به اینه قدی کنار شومینه
زل زدم..زل زدن همانا و جیغ کشیدن همانا..

وای خاااک تو سرممم

و دوییدم تو اشپزخونه ..من دوساعت با تیشرت و شلوار بی شال داشتم براش کری
میخوندم؟؟؟یکی زدم تو سرم..خاک تو سرت غزال ..خااااک ..دارو ندار تو دید..صدای
خنده ای از پشت

سرم شنیدم

_اولا نزن تو سرت اون نیمچه مختم داغون میشه.. دوما تو به این شکلت میگی دارو ندار؟؟؟

مودی خندید و همونجور که شالمو سرم میکرد گفت..

_دارو ندارو یه وقت دیگه بهت آموزش میدم..

منم تو هنگ کارش بودم.. بعد که رفت بیرون و من فهمیدم چه گندی زدم باز جیغم

رفت هواکه صداش از اونور به گوشم رسید

_اگه به فکر گلوی خودت نیستی به فکر گوش ما باش..

بعدم صدای خندش اومد.. ترجیح دادم لال شم.. تابیشتر ازین ابروم نره.. بچه پرو.. یه

حالی من ازت بگیرم.. پسره ی شلغم بیتربیت.. اما معلومه حسابی شیطونه

هااا...شیطنت از صورتش

میباره.. این خاله هم معلوم نیس کجا رفته.. رفتم سر یخچال ظرف میوه رو در

اوردم و یه خیار چپوندم تو حلقم.. با حرص میخوردمش ... پسره ی بیشور..

ساعت هفت شده.. حوصلم سررفته این پسره ی قوزمیتم نشسته بود پای تلویزیون... خاله

هم هنوز معلوم نیس کجاست.. لباسمو پوشیدم که برم خونه پیش مامان.. دیدم حواسش

به تلویزیونه اروم

از پشتش رفتم سمت در که برم.. یهو صداش بلند شدومن سه متر پریدم..

_زن عموگفته شام اینجایین.. مامان و باباتم میان... مگه

نمیدونی؟؟؟ جل خالق پشت سرشم چشم داره...

_اومم میدونم.. خواستم تو حیاط یه هوایی بخورم..

دوباره قیافش شیطون شد

_عه؟؟؟ جدی؟؟؟ پس منم همراهیت میکنم..

اومد از رو مبل پاشه که تند گفتم

_نه نه.. الان که فکر میکنم میبینم بیرون سرده.. پشیمون

شدم دوباره نشست.. به مبل رو به رویش اشاره زد و

گفت

_پس بیا بشین یکم حرف بزنیم..

_میشه بامن انقد صمیمی حرف نزنید؟ درسته که قبول کردم دوست باشیم ولی لازمه

ی صمیمی شدن اینطور حرف زدن نیس. خوشم نیاد یه تای ابروشو داد بالا و باز

شیطون گفت

_گفتم که... من هرکیو هرچو بخوام صدا میزنم... ولی جدا از شوخی.. مثلاً دوستیم

باهم نمیشه که انقد رسمی بود. نمیخورمت که یکم کوتاه بیا حالا بیا بشین...

_ ببند ..مگس میره توش..

یهو جیغم رفت هوا

_ پسره ی بیتربیت بی ادب بی فرهنگ بی اخلاق بیثور بی نزاکت بی... بیب بیبیب
تو خجالت نمیکشی؟ تو حیا نداری؟ خجالتم خوب چیزیه بی تربیت.. ببر ننه جونت
جای

دیگتوبخوادپروبی شخصیت..

همینجورداشتم فحش میدادم که یه دست اومد جلو دهنمو گرفت..

_ اوف..چقدحرف میزنی دختر تازه جیغ جیغو هم هستی.. بعدم خیلی منحرفی..من
منظورم این بود اگه از چال گونه خوشتم نمیدامیتونی دست بزنی..اصن جای دیگه
رو دست بزنی..نگفتم

بیا بمن دست بزنی که..منحرف..ام الفساد جامعہ..مفسد فی الارض..مایه ی ننگ مایه
ی ابرو ریزی .. ما..

حالا اون داشت فحش میداد که دستم بی هوا رفت رو دهنش ،به هم زل زدیم..یهودیدم
باز چشاش شیطون شده..گیج نگاهش کردم که با ابروش به دستم اشاره زد،منم
بالبروم پرسیدم چی

میگی؟؟؟دوباره به دستم اشاره زد، نگا به دستم کردم دیدم رو دهنشه...ازته دل جیغ
زدم که چون دستش رو دهنم بود صدام خفه شد،سریع دستمو پس کشیدم...اونم دستشو
از رو دهنم برداشت

و شروع کرد به خندیدن...ای خدا.. من امروز چمه.. اه.. اعصابم خورد شد. پسره
خودشیفته ...

_ رو اب دستشویی بخندی..

دوباره نگام کرد..

_ فکر کنم اصن نفهمیدی که الان یه ساعته داری بامن اول شخص مفرد صحبت
میکنی

پوف.. بازم سوتی اندر سوتی ..ناامید نگاش کردم
_ اوهوم.حواسم نبود..

مهربون نگام کرد و گفت

_ باهم دوستیم دیگه اشکالش چیه..مگه نگفتم که اینجا کسیو ندارم..توام گفتی
تنهایی..قبول کردی دوست باشیم..

دستشو ستم دراز کرد..

_ دوست؟؟؟

چشم غره ای به دستش رفتو بدون دست دادن

گفتم _ دوست.. ولی اذیتم کنی چشاتو در میارم

خندید و بی هوا دستمو محکم گرفت

_ من نمیتونم شیطنتمو کنترل کنم.. توام بلدی اذیتم کن

_ باشه. درستت میکنم. درضمن من خوشم نمیادهی بهم دست میزنی. نامحرمی

منم گفتم که... هر جور بخوام باهر کی رفتار میکنم.. تو آگه زورت میرسه جلو مو

بگیر.. بعدم نترس.. من به تو مته دوست همجنس نگاه میکنم..

_ خیلی پرویی

با نیش باز

گفت

_ میدونم...

اومدم جوابشو بدم. که دیدم خاله و مامان با عمو و بابا وارد شدن.. همشون به صف

کنار هم ایستادن.. مارو که دیدن نفس راحت کشیدن.. خاله گفت _ میترسیدم همو

بکشین

_ آگه یکم دیر تر میومدین غزاله منو میکشت..

باچشای گرد زل زدم بهش..

_ من تورو میکشتم؟ من یا تو که داشتی خفم میکردی؟ بی ادب.

قیافشو مظلوم کردو گفت.

_ میبینی زن عمو؟ میبینی چقد خشنه؟

_ بخدا خفت میکنم! میبینی یا پیام ببندمش؟

_ باشه باشه چشم بستم .

لبخند پلیدی از رو پیروزیم زدم و نشستم سر جام.. مامان سری به علامت تاسف

تکون داد و باخاله رفتن اشپزخونه. عمو و بابا هم باخنده رفتن سر میز شطرنجشون...

صداشو کنار گوشم

شنیدم.. نفساش میخورد به گوشم آی مور مورم میشد.. باشیطننت خاصی گفت..

_ من که نمیدانم... تو بیا ببند ببینم چجوری میبینی برام..

نگاش کردم.. صورتش تو یه وجبی صورتم بود.. نفسش می خورد بهم.. نفسمو حبس

کردم تو چشاش پلیدی.. شیطننت.. خبانت و خنده بود... اخم کردم..

_ بانخ و سوزن میدوزمش

_ عه؟ یکم محبت به خرج بده جون تو راضیم جور دیگم ببندیا!

فقط خواستم از اون حال و هوای چند روز پیش بیرون بیایم.. فکر کنم موفق شدم..

شوکه شدم... تموم اون کارارو کرد که من غصه هام یادم بره؟ اصلا بهش نمیومدم انقدر بون باشه... به زور لبخند زدم _ ممنونم دوباره شیطان شد

خواهش.. البته فکر نکن که دست از سرت برمیدارم!.. کلی ازار اذیت دارم که باید خالیش کنم سر تو...
اروم خندیدم..

باشه بچه پرو.. منتظرم.. ولی توام منتظر تلافی باش.
قبووول..

خوشحال شدم از اشناییت.. خدا حفظ
مواظبه خودت باش..

وقتی رسیدیم خونه رفتم تو اتاقم.. لباسامو عوض کردم و وضو گرفتم... نشستم رو سجادم.. سرمو گذاشتم رو سجده.. این چند روز کلی اتفاق برام افتاده بود.. مرخصیم تموم شده فردا باید برم

شرکت.. دیدن دوباره ی فرهاد عذاب میده.. ولی باید قوی باشم... با خدا حرف زدم: خدایا.. من همونی هستم که وقت و بی وقت مزاحمت میشم همونی که وقتی دلش میگیره بغض میکنه میاد سراغت، من همونیم که همیشه دعاها ی عجیب و غریب می کنه و چشم هاشومی

بنده و می گه: من این حرف ها سرم نمیشه باید دعا مو مستجاب کنی.. همونی که گاهی لج میکنه، گاهی خودشو برات لوس می کنه... همونی که نماز هاش یکی در میون قضا میشه و کلی روزه

نگرفته داره.. همونی که باتمام خوبیات سرت غرمیزنه، گاهی بد جنس می شه البته گاهی هم خود خواه.. اره خدا، من بدم... اما تو که خوبی.. به بزرگیت قسم میدم هوامو داشته باش... منو توان

راهی بزار که صلاحمه.. جز تو کسیو ندارم...
وقتی یکم سبک شدم رفتم تو تختم.. به این چند روز فکر کردم که چقدر حالم بد بود.. و اینکه بارمان چقدر ماهرانه ذهنمو منحرف کرده بود.. اینکه اصلا به فرهاد فکر نکردم... غصه نخوردم.. انگار من

دختر عموش مهره ی مارداره..چون میترسیدم قصه ی باران تکرار شه نمیخواستم
باهاش رسمی باشم، تا وابستگی پیش نیاد اما جوری شیطننت میکرد و سر به سرم که
نمیتونستم جدی باشم..

لبخندام امروز واقعی بود..حالم خوب کرده بود..لبخند زدم..صدای گوشیم بلندشد..پیام
ازیه شماره ناشناس..متنشو خوندم:

"آدمها" می آیند..

گاهی در زندگی ات میمانند...

گاهی در خاطره ات،

انها که در زندگیت میمانند؛ همسفر میشوند..

انها که در خاطرت میمانند تجربه ای میشوند برای سفر.

گاهی "تلخ" گاهی "شیرین"

گاهی

بایادشان "لبخند" میزنی.

گاهی یادشان لبخند از "لبانت" برمیدارد..

اما تو..

لبخند بزنی به تلخ ترین خاطره هایت..

آدم ها می آیند و این آمدن باید رخ بدهد..

تاتو بدانی...

"آمدن" راهم بلدند..

این "ماندن" است که "هنر" میخواهد

متنش بهم آرامش داد..یه جورایی منو یاد بی لیاقتی فرهاد انداخت..اومدم

پیام بدم شما؟؟؟که سریع پیام داد

_ چاکر شما بارمانم..

خندم گرفته بود.. پسره ی خل، انگار فکر منو میخونه..جواب

دادم _ متن قشنگی بود..ممنونم

سریع جوابش اومد

_ قشنگ و پر معنی..امیدوارم بفهمیش

براش نوشتم

_ باز ممنونم.. شب بخیر

جواب داد

_شب توام بخیر دختره ی جیغ جیغو
آبخند زدمو با یه حس ارامش
خوابیدم...

.....

صبح به زور پاشدم.. دست و صورتمو شستسم.. یکم از برخورد بامجد نگران
بودم..مجد؟؟؟؟اره درستش همینه..ازین به بعد اون فقط مهندس مجده. باید با رییس
صحبت کنم تا اتاقمو

جداکنه.. هرچی کمتر ببینمش بهتره..فتم سر کمد لباسم..میخواستم بهترین لباسو بپوشم
و مرتب باشم تا مجد فکر نکنه خیلی بهم سخت گذشته..مانتو زرشکیم با شلوار
مشکیمو پوشیدم.. برای

اولین بارشال سرم کردم بوت هامو پوشیدم.. رفتم جلو اینه... میخواستم انقد شیک
بشم که پشیمون بشه از کارش.. دور چشممو خط چشمی کشیدمو ریمل زدم به مژه
هام... چشم حسابی

قشنگ شده بود... رژ زرشکیمو برداشتمو کمرنگ رو لبم زدم ادکلنم سخاوتمندانه
خالی کردم رو خودم..راضی از کارم از خونه زدم بیرون...سوار ماشین شدم و دم
شرکت پیاده شدم..قدمامو

محکم برداشت اونقد محکم که هیچکس نفهمه من چقد داغونم..وارد شدم..سمانه بادیدم
اومد سمتم

_واووو چه خانوم خوشتیپی..چه کردی
دختر باخنده گفتم

_کاری نکردم.فقط امروز یکم حسش بودبه خودم برسم..

_حیف داداشم زن داره وگرنه کیس مناسبی
بودی با یه اخم الکی گفتم

_خبرشو به زن داداشت میدم

_غلط کردم..نگیاا پدرمو در میاره..

باخنده سری تگون دادمو رفتم تو اتاق..هنوز نیومده بود.شروع به کارکردم..بیتفاوتی
بهترین کار بود..

یکم که گذشت در اتاق باز شد.. زیر چشمی دیدمش.. شوکه شدنش قشنگ معلوم بود.. پوزخندی زدمو بی توجه مشغول کارم شدم.. اونم یکم بعد به خودش اومدو رفت سمت میزش.. شروع کرد به

کار.. ولی معلوم بود تمرکز نداره ...همش پوف میگفتو از اول میکشید.. رفتم برای خودم چایی ریختمو با ناز اومدم سر جام مشغول خوردن شدم.. میخواستم حرصش بدم که بفهمه منم اگه

بخوام میتونم؛ ولی هرزه نیستم که برای همه عشوه بپام.. یکم شد طاقت نیاوردو صدام زد.

__ غزاله..

جوابشو ندادم.. بلند شد اومد سمتم

__ غزاله..

مدامو محکم کوبوندم به میزو بالاخم نگاش کردم

__ محبوب هستم...

__ غزاله چرا خودتولوس میکنی اخه؟ مگه چی شده که اینجور میکنی؟

__ من سرم شلوغه آقای مهندس
__ با صدای ارومی گفت _ خیلی
خوشگل شدی..

پوزخند زدم.. اروم و شمرده گفتم

__ خَیَلِیَ وَیَ وَقَتِ هَکْ هُرَمَ نَگَا لَهِتَ آتِشَم نَمِزَنَه از همون
شب.. از همون شب صدات حالمو بهم میزنه حتِیَ َ از خودتم حالم بهم
میخوره.. انقد بی ارزشی که دیگه بهت فکرم نمیکنم.. میَ

بیَ نَیَ ؟؟؟؟ فَرَامَ وَشَتَ کَرَدِیَ مَ .. پس سعی
نکن بالاین حرفات دوباره خامم کنی.. من دختره احمق یه هفته پیش نیستم..
دستشو آورد سمتم.. محکم سرجام وایسادم..

__ انگشتت بهم بخوره اینجارو رو سرت خراب میکنم

شوکه نگاهم کرد.. انگار باور نمیکرد انقد عوض شم.. انقدر راحت فراموش کنم

__ غزاله من همونیم که دوسم داشتی.. مگه عشقت نبودم؟ مگه نمیگفتی بی من
میمیری! میگفتی واست خاصم.. هنوزم همینه؛ من مطمئنم به خوش خیالیش پوزخند
زدم

میدونید آقای مهندس؟ اشتباه از جایی شروع میشه که بعضی وقتاکسایی رو تو و زندگیمون "خاص" میکنیم که خیلی "عمومی" تر از این حرفا تو دسترس بقیه بودن...منماشتباه کردم..

بجاش تجربیم شد...

اومد جواب بده که گوشیم زنگ خورد.. به صفحش نگاه کردم...یارمان بود...لبخند زدم به اسمش.. به دوستی که چند روز نیست اومده ولی به اندازه ی یه سال حالمو خوب کرد..جواب

دادم...

سلام..

و علیکم السلام بانو..خوب هستین؟ بجا آوردین؟

چه خودتو لوس میکنی تو..اره بابا شناختم..من خوبم تو خوبی؟

بله بله.. خوبم..کجایی بانو؟

وا.. من؟ من سرکارم..چطور

مگه؟ مجد گوشاشو تیز کرده بود

کی کارت تموم میشه؟

،بارمان میگی چیشده یانه؟؟؟ ۴ _ من ساعت

_ خوب راستش میخوام برم بیرون دور دور .. ولی تنهایی نمیچسبه.. بامن

میای؟ اخمای مجد توهم رفته بود پوزخندی زد بهم.اخم کردم..

_ اره میام.. فقط ساعت چهار به بعد.. کجا بیام که ببینمت؟

_ تو نمیخواد بیای. من میام شرکت دنبالت.. ادرس و بهم اس ام اس کن..

_ باشه.. کار دیگه نداری؟

_ نه.. مواظبه خودت باش

_ اوهوم... خدافظ

_ خدافظ بانو..

قطع کردم.. برای حرص دادن مجد لبخندی به گوشی زدمو نشستم سر میز کارم.. که صداش اومد..باکنایه گفت

میزاشتی دوروز بگذره بعد برام جایگزین میاوردی
نگاش کردم.. پوزخند رولیش بود

_ لازم نمیبینم توضیحی بدم. ولی من واسه کسی که ارزش نداره عزا نمیگیرم .. بعدم باز من چند روز صبر کردم؛ نه اینکه مته بعضیا به کسی که تو زندگیم خیانت کنم.. در ضمن لطفاً بار

آخرتون باشه که توکارای من دخالت میکنن..
_ توام مته همون دخترای هرزه ای.. فقط ظاهر تو حفظ میکنی.. وگرنه بابقیه فرقینداری..
_ به شما ربطی نداره آقای مجد..

و دیگه بهش محل ندادم.. ادرس شرکت و برای بارمان فرستادم و بقیه نقشمو کشیدم.. ساعت چهار بود که با تک زنگ بارمان وسایلمو جمع کردم و بی توجه به مجد رفتم پایین.. اونم که کارش

تموم شده بود پشت سرم اومد پایین.. یه مزدا تری مشکی جلو شرکت پارک بود.. بارمان و دیدم از ماشین اومد پایین و عینک دودیشو از چشاش برداشت..
میخندید با شیطنت چشمکی زد و

اشاره کرد سوار شم.. منم خندم گرفته بود.. مته بچه هاس انگار.. متوجه ی مجد نبودم اومدم سوار شم که صداشو شنیدم.. روبه بارمان گفت
_ گول این ظاهر معصومشو نخور.. این هرزه هفت خط تر از این حرفاست.. منم پیچونده.. گفتم بهت بگم عاقبت تو مته من نشه..
من شوکه از حرفای فرهاد لال شدم.. اونقد بد خشکم زد که نمیتونستم برگردم نگاش کنم.. چنان توخودم فرو رفتم که حتی حس نکردم بارمان اومد کنارم .. بابغض بهش نگاه کردم.. بالاخم نگام

کرد.. چقد با اخم ترسناک میشد.. دستمو گرفت.. محکم.. چشای فرهاد رو دستامون قفل شد.. پوزخند زد.. بارمان نگاش کرد..
_ غزاله هرزس؟

_ اره.. باهمین مظلوم بازیاش خرم کرد.. برو فکر زندگیت باش..
بارمان به مشتتش نگاه می کرد و خونسرد گفت
_ اره خوب.. ولی..
بعد مشتتش بود که رفت تو چشم فرهاد

_ هر جور باشه من اجازه نمیدم هر اشغالی بهش توهین کنه.. و اینم میدونم اگه دنیا بگن این دختر بده.. من باور نمیکنم.. دیگه دوروبرش نبینمت...

بعد دست منو گرفت و بی توجه به فرهادی که از درد به خودش میپیچید؛ سوار ماشین شدیمو راه افتاد.. از زور بغض ساکت نشسته بودم... حالم بد بود... همش فکر میکردم این پسر الان راجبم

فکر میکنه... سرمو سمت پنجر بردم بیرونو نگاه میکردم
_ غزاله... غزال... آهو... غزاله خانوم؟ هوی گوزن
_ با حرص گفتم
_ بیتربیت آهو و گوزن خودتی... بی ادب... اسم من غزاله
_ باباچه فرقی میکنه حیوون حیوونه دیگه
_ جییغغغ
_ باااااااااا

بیشور میخندید..
_ آهو بخدا گوشم از کار افتاد
_ آهو و کوفت..
_ حرص نخور پوستت چروک میشه ها.. میترشیا.. اونوقت کسی نمیاد بگیرتتا
_ به توجه پسره ی فضول. اصن من میخوام تا آخر عمرم بمونم ور دل ننم.. والا
_ اره تو ک راست میگی
_ ایش
_ خوب کجا بریم؟
_ چه میدونم... تو میخواستی بیرون بری
_ آیکو من اگه بلد بودم ک تورو دنبال خودم نمیکشوندم
_ اها... او ممم خب منو ببر غذا بخورم
_ ساکت شد... با تعجب نگاه میکرد
_ چیه خوب گشتمه خندید

_ باشه بریم یه چی بریزیم تو اون خندق بلات..
_ منم خندیدم.. یه دفه جدی شد
_ این یارو کی بود؟؟؟
_ دوباره یادم اومد که فرهاد چیا گفت.. باز خجالت کشیدم
_ اونیکه باید خجالت بکشه تونیستی.. اون مرتیکس.. کی
_ بود؟ با صدای اروم گفتم
_ هم.. همکارمه.. تو یه اتاق کار میکنیم..
_ چرا اون حرفارو زد؟

انقد جدی بود و اخمش ترسناک میترسیدم حرف بزnm ازیه طرفم نمیخواستم از
فرهادبگم براش

_ می..میشه فراموشش کنی؟ وقتی توضیح میدم راجبش حالم بد میشه
_ نه نمیشه. اما فعلا میزاریمش کنار منتظر میمونم تا بعد تعریف کنی
_ باشه

دوباره شنگول شد

_ خو ووب رسیدیم... بریم حمله کنیم به غذا
بعد باهم وارد شدیم.. رستوران قشنگ و شیک بود.. پشت یه میز دونفره نشستیم، منو
رو برداشت و به گارسون سفارش داد _ دوپرس کباب کوبیده با مخلفات
_ چشم

گارسون که رفت اخم کردم

_ یه وقت از نپرسی من چی میخواما

_ زن عمو میگفت کوبیده دوس داری

_ اوهوم دوس دارم

_ خوب دیگه... حالا دختر خوبی باش و غر نزن

بهش چشم غره رفتم ک باعث شد نیشش باز شه و ابروهاشو تند تند بندازه بالا، غدارو
اوردن و مشغول خوردن شدیم، من که دولپی میخوردم دیدم بارمان زیادی ساکته، با
لبای چرب و چیلی و

لپای باد کرده نگاش کردم، دستشو زیر چونش گذاشته بودو باشیطنت منو نگاه
میکرد.. باسرم پرسیدم چیه؟؟ ابروهاشو بالا انداخت ینی هیچی.. شونه هامو انداختم
بالا مشغول خوردن ماست

شدم، قروقاطی میخوردم... غدام که تموم شد قیافم دیدن داشت
انقد خورده بودم چسبیدم به صندلی و درمرز انفجار بودم، بارمانم فقط میخندید، دستشو
اورد جلو... منم با تعجب نگاش میکردم.. با انگشتش به لبم کشید، هنگ نگاش
کردم.. دست ماستیشو نشونم

داد، بعدم خندید، عصبی شدم.. به چه حقی هی بهم دست میزنه؟؟ با صداییکه سعی
داشتم کنترلش کنم گفتم _ میشه انقد بهم دست نرنی؟ باشیطنت گفت
_ نه

اخمم بیشتر توهم رفت
_ امان خوشم نیاد

مهم نیست
لطفاتکرار نشه

ب همین خیال باش داشتم
حرص میخوردم...گفتم
جدی دارم میگم بارمان...من رو این چیزا حساسم...اگه قرار باشه دوست هم باشیم
باید به خواسته های هم احترام بزاریم...درست نمیگم؟ یکم مکث کرد، بعد خیلی جدی
گفت حق باتو عه؛ سعی میکنم رعایت کنم خندم گرفت و گفتم
امیدوارم سعی کردنی تو مته سعی کردنی دختر عموت نباشه، باران هر دفعه
کمیگفت سعی میکنم کاری انجام بدم دقیقاً بر عکس عمل میکرد... در اصل؛ کلمه سعی
میکنی ک میگفت یه

جورایی این معنیو میداد ک من آخرشم کار خودمو میکنم، ولی دلم نمیخواد بهت نه بگم
ک دلت بشکنه...یه جور نه غیر مستقیم بود!
یه خنده شیطون اومد رولباش احساس کردم چشاشم لحظه برق زد...فکر کنم
میخواست یه چیزی بگه ولی لحظه آخر پشیمون شد، پرسید:
همیشه اینقد یاد باران میفتی؟
لبخند زدم...لبخندی ک تلخیش دهنمو گس کرد، گفتم:
وقتی تموم عمرت تو تمام لحظات خوب و بدی ک داشتی تو تمام گریه هات خنده هات
یه نفر پیشت باشه بدون اینکه حتی کلمه ای بگی تموم حرف دلت رو، تموم غم و
غصه ها یا دلیل خنده

هاتو از نگاهت بخونه و حمایت کنه نمیتونی ازش دست بکشی...حتی اگه خودشم
دیگه نباشه خاطراتش میمونن... باران واسه من همون کسه...
حس کردم صورتش گرفته شد، یه جور ناراحتی عمیق، ته ته نگاهش یه چیزی بود ک
لرزید...نمیدونم... شایدم توهم زدم چون به یه ثانیه هم نکشید ک ب پهنای صورتش
خندید و گفت:

قرار نبود تیرپ افسردگی بردار یا... سیر شدی؟
سعی کردم از اون حسو حال در بیام، بارمان بیچاره چه گناهی کرده که با این حرفام
حالشو بگیرم

اوهم...تا مرز ترکیدن غذا خوردم
کاملاً مشخصه...بشکه شدی...خلال دندان بدم حاجی؟
با حرص دستمال کاغذی براش پرت کردم که جاخالی
داد، خندید.

_ من میرم حساب کنم توام برو صورتتو بشور بیا

_ وای من نمیتونم تکنون بخورم
شیطون نگام کردو گفت
_ میخوای من بغلت کنم ببرمت؟؟
جدی صداش زدم

_ بارمان

با یه قیافه حق ب جانب گفت
_ چی؟ بیاو خوبی کن... من رفتم توام قل بخور بیا... راه ک نمیتونی بری... بسکه
خوردی
بعد باخنده دور شد، دهنم از پروبازیش باز موند، ترجیح دادم چیزی
نگم، پاشدم صورتمو شستم رفتم سوار ماشین شدم...
_ دستت درد نکنه...

_ نوش جان. ولی خودمونیم! خوب شد من اومدم وگرنه تو از گشنگی تلف میشدی..
_ هه هه هه خندیدم.. خوب کجا بریم حالا؟
_ نمیدونم.. شهر بازی خوبه؟ تاخر شب..
اسم شهر بازی اومد نیشم شل شد
_ جان من میریم؟

_ اره میریم.. یه زنگ به خاله بزن. بگو با منی
ذوق زده به مامان زنگ زدمو گفتم تا شب با بارمانم. بعد نیشمو شل کردم
گفتم _ بریم شهر بازی..
_ خندید و راهشو به سمت شهر بازی کج کرد، وقتی رسیدیم منو جلوی ورودی پیاده
کردو خودش رفت ماشینو پارک کنه.. از ذوق دستامو مشت کردم بالا و پایین
پریدم... همینجور داشتم

میریدم که صداش اومد

_ اگه میدونستم انقد ذوق میکنی زودتر میاوردمت..
منم بیخیال سوتیم گفتم
_ من عاشق شهر بازیم.. خوب بریم دیگه
سرشو با خنده تکنون دادو اومد دستمو گرفت.. خواستم به زور دستمو جدا کنم که
گفت _ اینجا شلوغه.. نمیخوام گمت کنم. اروم بگیر بچه
_ بچه خودتی بریییییییم

من که زورم بهش نمیرسید بعدا تلافی میکنم بعد وارد شدیم..همه چیییییو سوار شدم
حتی تابای بچگونه رو،خوشم میومد که پایه بود،همه چیو سوار میشد..یه جورایی
انگار وجودش تسکین شد

بود که رفتیم پیتزا بخوریم..بعدش دوباره رفتیم سراغ بازی ها..وای ۱۰ ابرام..ساعت
انقدخوش گذشت.. همه غم و غصه هام یادم رفته بود کلی خندیدم..سبک شده بودم..یه
جور انگار خالی شدم

بود که سوار ماشین شدیم..انقد خسته شده بودم که نگووو..۱۲..ساعت
_ ممنونم خیلی خوش گذشت
_ خوبه که خوش گذشته و اروم شدی..شهر بازی جایه که ادم بی هیچ ترسی میتونه
راحت بخنده و خوش بگذرونه
باورنمیکردم انقدبه احساساتم توجه کنه..منو برده بود شهر بازی تا اروم شم،لبخند
زدمبهش و سرمو تکیه دادم به صندلی تا برسیم..از خستگی خوابم برد..ا
حساس میکردم تو بغل یکیم چقد بوش خوب بود..بی حواس بادستم به سینش چنگ
زدم..و دوباره خوابم برد..

.....
با هشدار گوشی بیدار شدم..دیدم تو تختم..چند لحظه طول کشید تا شرایطو درک
کنم..من که دیشب تو ماشین بودم. کی اومدم تو تخت؟حتما خوابم برد و بابا منو آورد
بالا..پاشدم لباسامو

پوشیدم و رفتم صبحونه بخورم. بعد صبحونه زدم بیرون تصمیم گرفتم اصلا مجدو
ادم حسابش نکنم..الان میفهمم چه اشغالیه..وارد اتاقم شدم..سرش تو نقشه ها بود رفتم
سرمیزم..بههم نگاه

کرد. زیر چشمش کبود شده بود راستش دلم خنک شد..مشغول شدم به نقشه
ها..نزدیک ظهر شد مجد از اتاق زد بیرون..مهسا اومد تو اتاقم _ غزاله
_ جونم

_ دارم یه جشن تولد میگیرم.. اومدم بهت کارت دعوت بدم
_ من راستش زیاد اه...
_ بهونه نیار.. درضمن شمارتم بده..خیر،سرمون همکاریمالمیخوام دوست شیم
باشه؟

لبخند زدم..شاید بهتر بود یه دوست داشته باشم

_باشه عزیزم ..یادداشت کن
شمارمو یادداشت کردو شمارشو
داد

_غزال جشنم مختلطه.. میتونی همراهم بیاری با خودت
_ممنونم گلم..

_خواهش.. منتظرتم. پنجشنبه شبه.. بوس بوس

بعد رفت بیرون منم مشغول کارم شدم ،ساعت چهار بود که جمع کردم برم
خونه..قبلش تصمیم گرفتم رییسو ببینم..میخواستم خواهش کنم بامهسا هم اتاق شم..
تحمل مجد واقعا سخت بود..

سمانه هماهنگ کردو من وارد شدم

_سلام آقای مهندس

_سلام خانوم محجوب خوب هستید؟



ممنونم... آقای مهندس من با مهندس مجد بخاطر پروژه ی چینه یه اتاق داشتیمباهم.. الان که خیلی وقته پروژه تکمیل شده. اگه میشه من و خانوم صمدی هم اتاق شیم..برام راحت

تره..اقای مجد هم معذب نمیشن
_ حق با شماست خوب خانوم صمدی بیان اتاق شما مهندس مجدهم اتاق کنارمنو
میگیرن..

_ ممنونم..
_ خواهش میکنم.. فردا جابه جا شید..
_ چشم.. بالاجازه
_ خسته نباشید.بسلامت
ماشین گرفتمو رفتم خونه..مامان تو اشپزخونه بود. باباهم خواب بود.. این وقت روز خوابیدن عجیبه..

_ سلام
مامان..خوبی؟ بازم
تو فکر بود

_ سلام مادر..خوبم..تو خوبی؟
_ اره .بابا چرا الان خوابیده؟
_ یکم بیحال بود گفتم استراحت کنه
_ مریض شده؟؟ خوب ببریش دکتر
_ خوبه عزیزم.. یکم سرش درد میکرد.. چیزی نیس..
باشه ای گفتمو رفتم تو اتاقم..تولد فردا شب بود... باید,لباس میگرفتم. فردا صبح میرم خرید.. از بارمانم خبری نیس..حتما سرکارشه..راستی چیکاره بود؟؟هرچی فکر کردم یادم نیومد..

یادم باشه بعد بپرسم ازش..

.....
صبح ساعت هشت بودکه پاشدم برم بازار.. یه چیزی بگیرم برای جشن تولد مهسا..تاکسی گرفتمو رفتم به یکی از پاساژها که لباسای مجلسی شیکی داشت..وارد پاساژ شدم..تصمیم گرفتم

اول برای مهسا کادو بخرم.. پشت ویتترین یه مجسمه ی خوشگل چشمو گرفت.. یه فرشته بود با بال های سفید و بلند و لباس بنفش.. خیلی قشنگ بود.. وارد مغازه شدم خریدمشو اومدم

بیرون... حالا نوبت خودم بود. مهسا گفت مختلطته پس, باید یه چیز میگرفتم که معذبناشمیکی یکی به لباسای پشت ویتترین نگاه میکردم.. همشون یا زیادی باز بودن یا زیادی کوتاه.. کلافه شده

بودم.. اومدم برگردم خونه که تو یه لحظه چشمم به یه لباس قرمز خورد.. بلند بود از پشت یه کوچولو دنباله داشت.. قسمت جلوش باحریر پر شده بود.. بالاتنش دوتا بند نازک داشت که میشد

براش یه کت تهیه کرد. خیلی خوشم اومد ازش؛.. رفتم تو تا پرووش کنم.. یه پسر پشت میز و ایساده بود.

__ سلام میتونم کمکتون کنم؟

__ سلام.. ممنون میشم لباس قرمز پشت ویترینتون سایز من بیارید پرو کنم..

__ بله.. حتما..

لباسو آورد و من رفتم تا بپوشمش قرمز بودنش با پوست سفیدم تضاد قشنگی ایجاد کرده بود.. خیلی خوشم اومد. درش اوردمو رفتم حساب کنم

__ ببخشید اقا این لباس کت هم داره؟؟اگه داره ممنون میشم بهم بدید

__ بله.. چند لحظه صبر کنید

رفتو بعد چند دقیقه باکت لباسم برگشت.. ازین بهتر نمیشد.. حساب کردم از مغازه بود که رسیدم خونه، مامان و بابا خواب بودن.. منم ناهارمو ۲ زدم بیرون... ساعت خوردم رفتم تو

اتاقم.. دودل بودم واسه تصمیمم.. ولی دل و زدم به دریا.. دلم میخواست باشه.. مهسا گفت میتونم یه همراه ببرم.. خوب منم فکر کردم؛ بارمان..... شاید دوس داشته باشه بیاد. با تردید گوشیمو

برداشتمو زنگ زدم بهش.. به یه بوق نکشید که جواب

داد __ سلام اهو خانوم.. خوبی؟ خوشی؟ چخبر؟

__ اهو و کوفت. چقد بگم من غزالم

_ خو منم چقد بگم حیوون حیوونه دیگه
_ بیشور اصن تقصیر منه واست زنگ میزنم

_ حرص نخور بانو.. کاری
داشتی؟ پوفی کشیدم

_ را.. راستش امشب تولده همکارمه.. دعوتم کرده.. گفته میتونن یه همراه بیارم
باخودم.. گفتم شاید دوس داشته باشی بیای ساعت چنده؟
هفت

_ باشه میام دنبالت؛ بدم نمیاد
_ او هوم.. پس منتظرتم.

_ خدافظ گوزن

بعد باخنده قطع کرد پسر ه ی بیشور لیاقت نداره که.. همینجور حرص میخوردم رفتم
حمام.. ساعت پنج بود از حمام اومدم بیرون.. ینی دوساعت اون تو کشتم خودمو..
شروع کردم به

سشوار کردن، من که شالمو برنمیداشتم، موهامو محکم بالای سرم بستم یکم از موهام
ریختم جلو صورتم.. خط چشم کشیدم و ریمل زدم.. هروقت ارایش میکردم چشم خیلی
ناز میشد.. رژ لب

قرمز جیغمو برداشتم کشیدم به لبم.. حسابی وسوسه کننده بود براهمین فقط تو مهمونیا
میزدمش لباسمو از کاورش دراوردم و شروع کردم به پوشیدن.. کفشمو پام کردم..
مانتو و شالمم پوشیدم

منتظر بارمان شدم.. ساعت نزدیک هفت بود که به گوشیم تک انداخت.. با ادکلن دوش
گرفتمو رفتم پایین.. به مامان اطلاع دادم که با بارمان میرم جشن تولد.. این مدت فهمیدم
که مامان و بابا به

بارمان اعتماد کامل دارن.. انگاری این پسر زیادی اعتمادشونو جلب کرده.. حقم
داشت.. بارمان زیادی خوب بود.. در حیاطو باز کردم.. پشت به من به ماشینش تکیه
کرده بود.. برگشت

سستم.. لبخند زد.. واووو عجب تیپی زده.. منم که هیز شروع کردم به انالیز
کردنش.. چشای فوق العاده مشکی داشت با مژه های بلند موهاشم مشکی بود بینیش
معمولی بود لباشم قلوه ای..

کثافت جیگری بود واسه خودش ااا تاحالا دقت نکرده بودم.. وقتی میخندید کنار گوش
چال میوفتاد.. پوستش برنزه بود.. وقتی کنارش وایمیستادم قدم تا شونه هاش بود اگه
اشتباه نکنم باید نزدیک

باشه.. از هیکلشم مشخص بود که حسابی اهل ورزشه.. مشغول هیز بازی بودم ۱۸۷
که صدای خندشو شنیدم میگم خوشگلم تو هی منکر شو
چشم غره ای بهش رفتم
_ خودشیفته..

بعد با حرص از دست کارای خودم سوار ماشین شدم. اونم درحالی که میخندید
سوار شد

_ خوب اهو خانوم کجا بریم؟

_ بارمان اگه بار دیگه گفتی اهو؛؛و من تک تک موهاشو کندم دلخور نشی
از ما ااا قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت
_ تو خیلی خشنی.. پسر به این نازی.. بابا یکم لطافت به خرج بده بلکه خر شم
بگیرمت

داشتم از حرص میمردم اونم داشت کیف میکرد.. بچه پرو ..

_ به همین خیال باش.. همینم مونده زنه توی زشتو بشم

_ وقتی دروغ میگی چشات لوت میدن.. من خیلی خوشگلم اعتراف کن..

_ کم حرف بزن.. اینم ادرس اقای راننده.. برو یه کار نکن پشیمون شم از دعوتت
کردنت

_ باشه.. فقط منو نزن

بعد دوباره خندید و حرکت کرد فجلوی یه خونه ی ویلایی نگه داشت.. پیاده شدیم و
زنگ ایفون و زدم.. در باتیک باز شد و رفتیم تو.. بازو شو اور دجلو که من بگیرم..
چنان چشم غره ای رفتم که

سریع گفت

_ باشه بابا.. چرا میزنی.. اصن الان میرم تو چند تا خوشگلشو تور میکنم..

بعد باحالت قهر جلو جلو رفت، از حرکتش خندم گرفته بودیکم که جلو رفت و ایساد و
برگشت سمت چشمک زدو باخنده گفت:

_ بیا دیگه دخترا منتظر من..

از دست تویی؛ گفتمو باخنده وارد شدیم.. هر طرفو نگاه میکردم با یه صحنه ی بی
ناموسی روبرو میشدم... نگاه به بارمان کردم دیدم بانیش باز زل زده بمن ..مرگ..
پسره ی هیز.. خجالتم

نمیکشه.. اخمی بهش کردم به سمت مهسا رفتم.. تامنو دید لبخند زنان اومد ستم..
_ سلام دختر.. هیچ معلومه کجایی.. چقد دیر کردین
_ سلام مهسا.. ببخشیدیکم کارمون طول کشید..
هدیه تولدشو دادم دستش تشکر کرد. ازش خواهش کردم تا اتاق پرو راهنماییم
کنه.. بارمان هم رو مبل نشست تا من برگردم..
عجب تیکه ای تور کردی
_ کلک بامنی مهسا؟



پس باکیم؟ این پسر ه رو میگم دیگه

منظورت بارمانه؟

چه اسم باکلاسی داره لامصب.. اوووف

اشتباه نکن مهسا.. بارمان پسر عموممه.. تنها بودم گفتم باهام بیاد.. (نمیخواستم بگم پسر عمومی دوستمه.. فکر بد میکرد.)

عه؟ چه خوب.. شاید بتونم مخشو بترکونم..
خندیدم.

موفق باشی..

لباسامو عوض کردم رژ قرمز مو که کمرنگ شده بود محکم کشیدم رو لبام.. رفتم پایین.. همین که رسیدم پایین دیدم بععلعه.. اقا اصن فرصت نداده برسیم.. یه دختر با سر و وضع ناجور پیشش

نشسته بود. انگار میخواست تو حلقش بره.. راستش دلخور شدم. اون بامن اومده بود حداقل باید به حضورم احترام میذاشت.. با اخم اومدم از جلوش رد شم که استین لباسمو کشید

غزاله عزیز دلم اومدی؟

چشام شد قد گردو.. این الان چی گفت؟؟ اصلا باکی بود؟ فکر کنم نگاهم خیلی شبیه اسکولا شده بود که بارمان صورتش از خنده قرمز شد ولی خودشو کنترل میکرد. دیدم اون دختره کنارش

با اخم نگام میکنه.. با حرف بعدیش شوکه شدم

معرفی میکنم دوست دخترم غزاله...

دختره با چشم غره خوشبختی گفتو از کنار مون رفت.. گیج به بارمان نگاه کردم.. بانیش باز بهم زل زد..

ذوق مرگ نشو بابا.. ازین خوشم نیومده بود گفتم بیرونمش.. وگرنه اخه من توی زشتو رو میخوام چیکار؟؟؟

یه لحظه وجودم یخ بست.. به زور لبخند زدم.. دلخور شدم از حرفش.. بد دلخور شدم.. گفتم

میرم یه هوایی بخورم

بعد بی توجه بهش رفتم تو تراس.. اونم فقط از من برای پروندن دختره استفاده میکنه.. فرزند از من برای وقتای خالیش استفاده میکنه.. باران هم هروقت خودش خواست بود و هروقت دلش

خواست رفت..شیدای بی معرفتم از زندگیم خبر داشت ولی تنهام گذاشت..کلا من مهم نبودم،، آهی کشیدم..با دستام محکم خودمو بغل کردم..

__ من منظوری نداشتم غزاله

برگشتم.. بارمان بود.. لبخند زدم بهش..

__ میدونم

__ پس چرا دلخور شدی؟

__ چیزی نیست.. یاد یه چیزی افتادم..

__ تو بهترین دوست منی.. باور کن

__ ممنونم.. بریم تو دیگه

سرده باهم رفتیم تو

__ میگم غزال خانومی

نگاش کردم باز چشاش چراغونی بود معلوم نیست چه آتیشی میخواد بسوزونه

،مشکوک گفتم

__ چیه؟ چی میخوای،که اینجوری صدام میکنی؟

__ مگه حتما باید چیزی بخوام؟

__ نه.. ولی برق چشاش داره بهم هشدار میده..گفتم که چشای تو وباران شبیه همه. اونم

هروقت چشاش چراغونی میشد یه مصیبت سر من میومد.

لبخند زد..

__ نه من نمیخواستم کاری کنم اصن ولش کن یادم رفت..

بعد زل زد بهم.. نگاش کردم نزدیکم بود.. نگاهش تو صورتم چرخید.. رسید به

لبام..

زل زد بهشون.. یه جور عجیب شده بود.. انگشتمو بردم جلوی

چشش __ هوی.. بارمان کجایی سه ساعته..

از فکر اومد بیرون..اخم کرد دستمال کاغذی برداشت آورد سمت صورتم.. ولی یهو

وایساد.. دستمال داد به خودم

__ پاکش کن گیج

نگاش کردم..

__ ها

آخمش بیشتر شد.. کوفت بگیری خوب وقتی با خنده انقد خوشگل میشی چرا اخم

میکنی که من واجب و التعویض التنبان بشم

__ پاکش کن غزال

__ بابا چیو پاک کنم؟؟؟

انگار از خنکیم کلافه شد پوفی کشید و دستمالو برداشت بدون اینکه دستش بامن
تماسی بر داره کشید به لبم..منم مته منگولا نگاش میکردم _ چیکار میکنی؟ اروم و
شمرده گفت

_ دوست من باید مته خانومای خوب ارایش کنه.. نه جوری که مردا بد نگاهش
کنن..

بعدم لبخند زد..یه جوریی شدم..یه جور خوب..چند لحظه بعد صدای اهنگ اومد و
همه ریختن وسط برای رقص خاک بر سری..اوه اوه.. خاک تو سرم چرا اینطوری؟
ینی باحجاب ترینشون

من بودم ،بارمان گفت میره یه ابی به صورتش بزنه .. منم ظرف میوه مو برداشتم
پوست بکنم که صدای منفورترین ادم زندگیمو شنیدم..کنارم نشست..نگام کرد...جز به
جز...جوری نگام

میکرد که انگار لخت جلوش وایساده بودم
_ خوشگل شدی

_ چی میخواین آقای مجد؟؟؟؟

_ از وقتی اومدی همش ور دل این پسره ای.. چیه خوب ساپورتت میکنه؟
_ باید به شما توضیح بدم؟ به شما ربطی نداره که تو مسایل خصوصی من دخالت
میکنین

_ من تورو میخوام..

پوزخند زدم..

_ دل ادم خیلی چیزا میخواد آقای مهندس.. دلیل نمیشه بهش برسه...
باعصبانیت نگام کرد . تا به خودم بیام دیدم دستمو گرفته داره باخودش میکشونه
بیرون

_ چیکار میکنی دستمو ول کن باتوام.. میگم بمن دست نزن
بی توجه منو میبرد سمت خلوت حیاط.. یکم ترسیده بودم.. از جاهای خلوت خاطره ی
خوبی نداشتم..محکم هولم داد که کمرم خورد به دیوار .. اخی گفتم که بهم نزدیک شد
.. حال داشت بهم

میخورد.. پشتم دیوار بود و این اشغال هم خودشو چسبونده بود بهم..هرکار میکردم
نمیتونستم ازش فاصله بگیرم
_ دل من هرچی که خواست به دست آورده .. تورو میخوام.. شده واسه یک شب پول
خوبیم بهت میدم..

_از من فاصله بگیر اشغال.. تو خواب بیینی سمتت پیام ازت
متنفرم لباشو بهم نزدیک میکرد، تو چند سانتی لبم بود که گفت:
_تو خواب چرا عزیزم.. همین امشب تو واقعیت میبینم.. قول میدم بهت خوش بگذره
اومد لباشو بزازه رو لبام که باز انوم محکم کوبوندم تو نقطه ی حساسش.. از درد
دادش بلند شد و بعد چنان سیلی تو صورتم زد که پرت شدم.. داشت میومد سمتم که یهو
یکی از پشت زد زیر

پاش.. خورد زمین و اون شخص هم افتاد به جوش.. انقد کتکش زد که از حال
رفت.. صداشو شنیدم
_فقط میخوام یه بار دیگه به غزاله نزدیک شی... بلایی به سرت بیارم که مرغای
اسمون برات نوحه بخونن..
بعد از این حرف اومد سمتم.. سرمو بلند کردم ک فرشته ی نجاتمو ببینم... پاهامو بغل
کردم تو خودم جمع شدم
_خوبی غزاله؟؟؟
نگاش کردم.. تو چشاش نگرانی بود..
_او..اون... میخواست.. بخدا من... تقصیر...اون..
کنارم زانو زد
_میدونم میدونم... تقصیر تو نبود. اروم باش.. چیزی نیس. اون دیگه مزاحمت
نمیشه..
بلند شد.. فکر کردم میخواد بره ، ناخوداگاه دستشو گرفتم از گرمای دستاش دلم گرم
شد.
_نرو..
دوباره نشست.. مهربون لبخند زد

_چرا انقد سردی؟ نمیرم عزیزم.. پاشو پاشو باهم بریم
کمکم کرد بلند شم بعد منو برد سمت ماشینش.. درو باز کرد سوار شدم.. بخاریو روم
تنظیم کرد.. از شدت استرس میخواستم بالا بیارم..
_خوبی غزاله ؟
_حالم خوب نیست... میخوام بخوابم
_باشه تو بخواب عزیزم.. رسیدیم بیدارت میکنم..
چشامو گذاشتم روهم ماشین حرکت کرد. کم کم با حرکت ماشین خوابم برد ..

.....
بود که از خواب پا شدم.. ۹ ساعت

توتختم بودم.. عجیبه که هیچوقت متوجه نمیشم چجور میام تو تخت ..شونه مو بالا انداختمو رفتم پایین .. چیزی تاعید نمونده بود مامان هم بابارو مجبور کرد که گرد گیری کنن..تو خونه قیامتی

شده بود.. مبلا یه سمت میز یه سمت فرشارو جمع کرده بودن و...رفتم کمکشون.. ساعت دو بود که مامان اجازه داد بریم یکم استراحت کنیم... ناهارو خوردمو رفتم تو اتاقم.. قبلنا نزدیک عید

که میشد منو باران با کلی شیطننت گرد گیری میکردیم...یادش بخیر.. همش حرصم میداد.. از حرص قرمز میشدم.. ولی فقط یه حرف عصبیش میکرد،اخرشم به غلط خوردن مینداخت

منو..ولی از حرص خوردنش خوشم میومد.. و همین باعث میشد دفعه بعد هم اونکارو تکرار کنم...! همیشه واسه اینکه تلافی اذیت کردناشو دربیارم ازش میپرسیدم : " باران ... اگه من بمیرم چیکار میکنی؟"

عکس العمل همیشگی بارانم یه نگاه خیلی ترسناک بود ک منو زهره ترک میکرد... نمیدونم چطوری یهو اون شخصیت شیطون و همیشه خندونش تغییر میکرد و تبدیل ب یه آدم خیلی خیلی جدی

میشد که حتی جرات حرف زدنم از آدم میگرفت... هنوز که هنوزه اون نگاهشو یادم میاد تنم میلرزه...!البته این نگاه تنها تنبیهش نبود واسه حرفم..تنبیه بدترش این بود که تا موقعی که ازش

معذرت خواهی نمیکردم و به غلط کردن نمیوفتادم تبدیل میشد به یه آدم سرد و جدی... بدون شوخی... بدون لبخند... با جمله های کوتاه...خودشم میدونست با اینکه همیشه از کرم ریختناش

حرص میخوردم، اما اگه فقط پنج دقیقه ساکت باشه و شوخی نکنه جونم به لبم میداد،یه جورایی حرص خوردنم وقتایی که ساکت و آروم میشد بیشتر از وقتایی بود ک شیطننت میکرد..همین

تنبیهش باعث میشد من هرباری که اون سوال رو ازش میپرسیدم به غلط کردن بیفتم
تا بازم بشه همون آدم شوخ و شیطونی که بود... بشه همون باران همیشگی...
همونی که با بودنش، با

حرفاش و خنده هاش، با نگاه مهربونش، نگاهی که انگار میگفت "اگه بدترین کار
دنیا رو هم کرده باشی و همه ولت کرده باشن باز من پشتتم" بهم آرامش میداد...!
بعد بهش میگفتم بخشیدی

منو؟؟؟ اونم بالبخند میگفت بخشیدم قلقلی.. قلقلی لقبی بود که بهم داده بود.. فقط خودش
صدام میزد. همیشه ازین چیزای عجیب غریب میگفتش بهم.. بعد باران هیچکس
هیچوقت قلقلی صدام

ساله حسرت قلقلی گفتنشو دارم.. باصدای مامان از ۱۰ نزد.. خنده داره ولی نزدیک
فکر اومدم بیرون.. رفتم بیرون و تا شب گردگیری کردیم...

.....
مرخصی ۱۳ یه هفته مونده به عید... همه چی روال عادی خودشو داره.. تا بعد
گرفتم.. با بارمان صمیمی تر شدم.. حس خوبی نسبت بهش دارم.. انگار دلم اروم تره..
خیلی مهربونه و فوق

العاده شیطون.. گاهی دلم میخواد از دستش موهای سرمو بکنم.. نقشه برداری خونده و
برای نقشه برداری از چند تا زمین چند هکتاری از طرف شرکتشون اومده
اینجا.. گاهی از خط قرمز

رد میشه دستمو میگیره و... و تا اخم منو میبینه ابروهاشو تند تند میندازه بالا.. منم خندم
میگیره و نمیتونم چیزی بهش بگم.. یه جورایی انگار برام عادی شده.. نظر بد نداره
و اعتمادمو جلب

کرده.. نمیدونم ولی هرچی که هست دلم میخواد باشه.. وقتی کنارش هستم جوری
شیطون میشم که برای خودمم عجیبه.. و این مدلی بودنم فقط پیش بارمان اتفاق
میوفته...

یه بار یواشکی شناسنامشو دیدم تا بفهمم تولدش کیه و طبق تاریخ باید سه روز دیگه
تولدش باشه.. دلم میخواد سورپرایزش کنم.. امروزم میخوام برم خرید عید.. دیشب
بارمان پیام داد خواست

باهم بریم تا اونم لباس بگیره ..الان منتظر نشستم تا اقا تشریف بیاره یه ساعته منو
علاف خودش کرده.. باصدای تک زنگ گوشیم که از طرف بارمان بود پریدم
بیرون... بانیش باز توماشین

نشسته بود ..با حرص سوار ماشین شدم
_ بایدم بخندی.. توکه یه ساعت علاف نشدی..
_ حرص نخور گوزن جونم اومدم دیگه
ملیح نگاش کردم وقتی حواسش پرت شد محکم موهاشو کشیدم که دادش رفت هوا _
روز به روز به محسنات اضافه میشه وحشیم که شدی ایناهمه علایم ترشیده شدنته...
اخ موهای قشنگم..

جییییغ کشیدم
_ بارماااااان ..بیشور نکبت زشت الاغ بوگنده خیلی بی تربیتی
_ تو فحش میدی اونوقت من بیتربیتم؟؟
_ بخدا پیاده میشماااا
_ باشه بابا ..خوب اهو کجا بریم؟
_ با صدای جیغ من بلند خندید و حرکت کرد..
_ غزاله فکر گوشم باش.. ناقص میشم کسی زنم نمیشه اونوقت تو پاسخگو میشی؟
_ واقعا فکر میکنی تو الان سالمی؟
_ بله. خداییش جیگر تر از من کجادی؟؟
_ تو کلاه قرمزی
_ اونکه تویی جییییگرر
یهو به صورت ناخودآگاه بالبخند گفتم:
_ باران همیشه بهم میگفت جیگر
_ اخماش رفت توهم..نگاش کردم.. توفکر بود..
_ بارمان خوبی؟

_ اره... خوبه که یاد دوستی..ولی وقتی نیس فقط خودنتو اذیت میکنی.. بهش فکر
نکن..حرصم میگیره وقتی یکی پیش منه ب کسی دیگه فکر کنه.. باران مال خودت
توتنهایی خودت...
بعد یهو سنگول گفت:

_ بچسب بمن از دستت نپرمااا

باکیفم کوبیدم تو بازوش که بلند خندید و سمت پاساژ حرکت کرد... دیوونه تعادل
روانی نداره.. خل و چل ...
وارد پاساژ شدیم.. انقد شلوغ بود که مته توپ اینور اونور شوت میشدم.. اخرش دوتا
دستاشو دور حفاظ کرد تا از جاهای شلوغ رد بشیم.. رفتیم تو یه مغازه که لباسای
مردونه داشت.. رگالا

رو نگاه میکردم.. بارمانم منتظر بود من براش انتخاب کنم.. یه پیراهن آبی تند و یه
کت تک مشکی با یه رنگ شلوار مشکی براش انتخاب کردم.. فرستادمش تو اتاق پرو
تا بپوشه.. یه دست دیگه

کت و شلوار طوسی هم براش انتخاب کردم و دادم دستش.. وقتی رفت تو اتاق پرو
براش ست کیف پول و کمر بند چرم و یه ادکلن خریدم تا برای تولدش بهش بدم
سریع حسابش کردم

گذاشتمش تو کیفم تا متوجه نشه.. اول پیراهن آبی و کت و شلوارشو پوشید و اومد
بیرون.. چقد خوش هیکل بودا کثافت بیشور .. نگاش کردم. با انگشتم اشاره زدم که یه
دور بزن.. اونم چرخید..

وقتی برگشت سمتم انگشت شصت و اشارمو گرد کردم چشمک زدمو گفتم:
- عالی...

خندید و رفت کت و شلوارشو بپوشه.. وقتی پوشید و اومد بیرون بهش خیره شدم..
دیدنی شده بود.. وقتی به چشم هاش نگاه کردم دیدم رنگ پلیدی گرفته سریع به خودم
اومدم گفتم :

__ قشنگن.. بگیرشون..
با پلیدی گفت:

__ اگه میخوای بازم نگاه کن شاید جایش مشکل داشته
باشه باحرص از رفتارم گفتم:

__ نخیر.. لازم نیس.. ببین برات کفشم انتخاب کردم.. اگه خوشت اومد بگیر تا بریم..
پولشونو حساب کردیم و اومدیم بیرون تا منم خرید کنم، پشت ویتترین یه مانتوی کرم
قهوه ای چشممو گرفت.. خیلی قشنگ بود..

__ برو بپوشش فکر کنم بهت بیاد

__ اوهوم.. بریم تو

رفتیم تو.. پشت میز یه پسر ازین موسیخ سیخیا بود..

_ سلام ببخشید اون مانتو کرم قهوه ای پشت ویترونتون سایز من دارید؟ نگاه هیزی بهم انداخت

_ اره خانومی.. وایسا الان میارم برات..

اخمم رفت توهم.. به بارمان نگاه کردم. باز چشاش ترسناک شده بود..

_ برو تو اتاق پرو. مانتو رو میارم برات

_ اما...

_ برو غزاله..

انقد محکم گفت جرعت نداشتم مخالفت کنم. رفتم تو و منتظر شدم..چند لحظه بعد مانتو

رو دستم داد.. پوشیدمش واقعا بهم میومد.. اروم صداش زدم _ بارمان

اومد پشت در یکم درو بازکردم

_ ببین خوبه؟ لبخند زد

_ خیلی بهت میاد مبارکت باشه..

بعد درو بست و مانتو رو در اوردم.. رفتم بیرون.. دیدم برام شال و شلوار هم

انتخاب کرده. یه مانتو ابی مشکی هم برام گرفته بود

_ مگه اینو نمیخوام بگیرم؟ چرا یه مانتو دیگه گذاشتی رو میز؟

_ هردوشو بگیر. بهت میاد عزیزم.

این چند وقت فهمیده بودم هر وقت مردی بهم نگاه میکنه بارمانم جوری برخورد

میکنه که انگار چیزی بینمون هست منم که اصن برام فرقی نداشت بی خیالی طی

میکردم

_ باشه.. پس بگیر بریم کفشم بگیرم..

حساب کردیم و بیرون رفتیم، بعد کلی گشتن یه کفشم گرفتم.. موقع برگشتن پشت یه

مغازه اویز الله دیدم.. به بارمان گفتم بره ماشینو بیاره تا منم بیام.. وقتی رفت رفتم تو

مغازه.. یه پلاک

که یه طرفش الله حک شده بود و یه طرفش ون یکاد با زنجیرش خریدم.. یه جعبه

گرفتمو اویزو گذاشتم داخلش.. میخواستم روز عید بهش عیدی بدم..تا الله همیشه

همراهش باشه.. از مغازه

اومدم بیرون و ماشینشو دیدم رفتم سوار ماشین شدم حرکت کرد..

_ بریم شام بخوریم؟

_ خسته نیستی؟

_ منو خستگی اهو؟

_ اهو کوفت اهو درد اهو مرض اهو و حناق اهو درد بی,درمون اهو و ...

_ وای غزاله بسه چقد فک میزنی ... بریم بریم غذا بخوریم تو تا منو نکشتی..
بعد رفتیم یه رستوران سنتی تا غذا بخوریم...

.....

دلم میخواست تک تک تار موهاشو از ریشه بکنم، ینی اگه الان یه جای خلوت بودیم
خونش حلال بود..من همینجور از رو حرص لبخند ملیح میزدم اونم دقیقاً نیشش تا
بناگوش باز بود و هر چند

دقیقه یک بار ابروهاشو برام بالا پایین مینداخت..گارسون که رفت یه جوری که صدام
زیاد بلند نشه زیر لب گفتم _خونت حلاله بارمان اون بانیش باز گفت _ چرا
عزیزم؟؟؟ و نیششو باز تر کرد.
_ بهت گفتم من بلد نیستم دیزی بخورم ور داشتی اوردی منو اینجا که چی؟ بخندی
بهم؟ یک پدری من از تو دربیارم... شغلم..چلغوز قوزمیت چلمنگ چمپولوت شاسگول
سو ...

تا به خودم پیام دیدم یه لقمه گنده تو حلقم چیوند..

_ بخور انقد حرف زن.. دودقیقه نمیتونی اروم بگیری
بچه؟ ینی داشتم خفه میشدم به زور لقمه رو قورت دادم _
نمیری غزال

_ الهی امشب سونامی بیاد تو جات..الهی جفت کلیه هات بیش فعال شن.. الهی تک
تک موهاش بریزه ریشش پر بگیری الهی درد چیبیبیزرز ز بگیری خفم کردی
الاغغغغ

همونجور که ریلکس غذاشو میخورد خندید...

_ غزاله اگه نخوری خودم میریزم تو دهن
_ میبندی یاببندم؟

_ بابا قبلانم گفتم بیا ببند من ببینم چجور میبندی شاید خوشم اومد منم موقع بستنش
همراهیت کردم..

بعد نیششو باز کرد..

_ منحرف بدبخت.. بیشور .. خجالت نمیکشی؟ حیانیکنی؟ به چه حقی بامن منحرفانه
حرف میزنی؟ نمیگی من معصومم مظلومم از راه به در میشم؟ بعدش تو جواب ننه
بابامو میدی؟

اصن ننه بابا هیچی..جواب شوهر ایندمو تو میدی؟ نمیگه چرا زنم منحرف شده؟ هاااا
؟

دیدم با چشاد گرد و دهن باز زل زده بمن... قیافشو دیدم زدم زیر خنده
 _ ببند بارمان مگس میره توش بعد دوباره خندیدم
 _ من منحرفم یاتو؟ مگه من چی گفتم؟ گفتم بیا تو ببند ببینم چجور میبیندی... تو
 خودت معلوم نیس فکرت کجاهاا کشیده..
 بعد، شیطون ادامه داد
 _ اگه کشید به جاهای بی ناموسی من پایمااا
 داشتم میترکیدم از پرویش، خجالت نمیدونه چیه این بشر...
 _ بیا میخوام ببیچمت لای سجامد خفت کنم بلکه ادم شی پسره ی بی حیا .
 دوباره کرکر زد زیر خنده.. ای درد. مگه جوک
 میگم؟ _ بیابخور غزاله...
 نگا کردم دیدم دیزیمو آماده کرد .. عه کی درست کرد که من ندیدم؟؟؟ زل زدم بهش دیدم
 مهربون نگام میکنه..
 _ بخور.. میدونم دوس داری ولی بلد نیستی درستش کنی
 بعد خودش مشغول خوردن شد. ولی من یه جوری شدم.. اون ته ته های دلم یه
 جوری شد..
 _ عزیز بخور دیگه
 باصداش به خودم اومدم به زور لبخند زدم و مشغول خوردن دیزی شدم. خیلی
 خوشمزه بود... دوس داشتم ولی بلد نبودم چجوری باید درستش کرد، همیشه یا مامان و
 بابا برام درست میکردن یا
 باران.. لبخند زدم...
 _ سیر شدی؟
 _ اوهوم... دستت درد نکنه
 _ نوش جونت خپل
 _ چشم زد بیرون
 _ بامن بودی؟
 خندید..
 _ اره دیگه... لاغر مردنی هستی ولی غذا که میخوری گرد میشی..
 باغیض نگاش کردم، شیطون زل زد بهم
 _ نکشی منو بانو .. خو گرد میشی
 دیگه
 _ تو عادت داری همیشه یه ناهار و شام منو مهمون کنی بعد حرصم بدی؟
 _ از حرص خوردنت لذت میبرم

خوابیدم...

.....
امروز تولده بارمانه... از دیروز با عمو هماهنگ کردم که امروز به یه بهانه ای
بیرتش بیرون... تعدادمون که زیاد نبود اما دلم میخواست یه تولد بگیرم براش... با تک
زنگ عمو فهمیدم بارمانو

از خونه برده.. منم تندى وسايلي که آماده کرده بودمو برداشتمو رفتم خونه خاله..
وارد خونه شدم و به خاله سلام کردم
_ خوب خاله جون امروز کلی اینجارو قشنگش میکنم.. فقط شام باشما. اومممم فکر
کنم بارمان زرشک پلو دوس داره. شما بپز من میام ژله درست میکنم بعد میرم کیک
و تحویل میگیرم

_ باشه عزیزم.. ولی احتمالاً چند تا از دوستای بارمان میان.. عمو خبرشون
کرده باذوق دستامو کوبیدم بهم
_ ایووووول هرچی بیشتر بهتر
خاله خندید و رفت تو آشپزخونه منم مشغول وصل کردن تزیینات شدم.. کلی چیزای
رنگ رنگی گرفته بودم از کلاه بوقی بگیر تا انواع فشفشه و برف شادی.. وقتی
بارمانو با کلاه بوقی

تصور میکنم دلم میخواست از خنده بمیرم...
سریع همه چیو وصل کردم اومدم عقب تا ببینم چطور شده... انقد رنگی رنگی و
پر هیجان شد که هورایی کشیدم خاله هم اومد، بیرون برف شادیو گرفتم ریختم
روسرش خاله هم

میخندید.. نمیدونم چرا انقد پر انرژی بودم.. بعد رفتم میوه ها رو چیدم تو ظرف یکم
از هر نوع میوه پوست کندشو آماده کردم.. وسايل ژله هم داشتم و چند رنگ مختلف
درست کردم.. وقتی

کارم تموم شد دیدم ساعت شیشه.. سریع لباس پوشیدم رفتم کیک و تحویل بگیرم.
از عمد کیکشو شبیه پاتریک (ستاره دریایی تو باب اسفنجی) سفارش دادم.. روشم
گفتم بنویسن تولدت مبارک جلبک ای قیافش دیدن داشت!!!!.. کیک و که گرفتم برگشتم
خونه.. گذاشتمش تو

یخچال حتی به خاله هم نشون ندادمش.. بعد رفتم بالا تو اتاق باران تاخودم اماده شم..یه کت و شلوار مشکی با رنگ قرمز کارشده توش و اماده کردم تا بپوشم.. شال مشکی قرمزمو سرم

کردم..یکم خط چشم و رژ لب قرمز زدم... راضی از خودم رفتم بیرون.. دوستای تا پسر و چهار تا دختر ... وقت نشد باهاشون ۴ بارمان هم اومده بودن.. تقریبا اشناشم چون عمو تک زنگ

زد که داره با بارمان برمیگرده ماهم چراغارو خاموش کردیم و منتظر شدیم.... صدای بسته شدن در اومد بعدم صدای قدماشون.. نفسامو از شدت هیجان حبس کرده بودم صداشو شنیدم

__ عمو چرا برق خاموشه؟

__ نمیدونم شاید خانومه گلم رفتن خونه غزاله اینا

__ خانوم گلت دیگه؟

__ پس چی؟ تاج سرمه

__ پس من چی عمو؟

__ قرار نبود حسودی کنیاااا

__ باشه بابا مال خودتون..

بعد درحالی میخندید اومد سمت در..حواسم حسابی جمع بود..همه نفساشون حبس شده بود..درو بازکرد..وقتی چراغ و روشن کرد همه باجیبیغ و و سوت تولدت مبارک خوندن و منم کاغذای

رنگی ترکوندم هوا..سریع برف شادیو گرفتم یه کوه رو سرش درست کردم. بعد رفتم جلوش یه پامو بردم پشت اون یکی پام دستمو اوردم پایین توهم قفل کردم بانیش باز زل زدم بهش..ینی

قیافش واقعا خنده دار شده بود..باچشای گرد زل زده بود به من..سرشو بلند کرد همه رو یه دور از نظر گذروند بعد انگار تازه فهمیده چی شده دوباره چشاش چراغونی شد یه لبخند گنده اومد

رولباش که باچال روگونش دلم غش رفت...چشمکی بمن زد..بعدبه همه سلامی کردو اجازه خواست بره لباساشو عوض کنه..هنوز برف شادی رو سرش بود..وقتی داشت از کنارم رد

میشد بایه شیطننت عجیبی
گفت _ جبران میکنم
شیطون..

بعد رفت تو اتاقش.. منم باخنده رفتم رو مبل نشستم... هنوز چند دقیقه ننشسته بودم که
صدای بارمان از بالا اومد

_ غزاله گوشیت داره خودشو میکشه..
بشقاب میوه رو گذاشتم رو میزو خیلی باوقار از پله ها رفتم بالا... صدای گوشیم از تو
اتاق باران میومد درو باز کردم رفتم تا گوشيو از تو کیفم دراوردم قطع شد نگا کردم
ببینم کی بود که دیدم

شماره ی بارمانه.. وا؟ خل شده چرا زنگ زد؟ همینجور تو فکر بودم که یه دست
محکم دور کمرم حلقه شد.. سکتھ زدم... بوی عطرش اومد.. ضربان قلبم رفت رو
هزار.. صداشو زیر گوشم

شنیدم .. با حس نفساش مور مورم میشد.. چنان بالین حرکتش هنگ کرده بودم که قدرت
هیچ عکس العملیو نداشتم:
_ فکر نمی کردم اصلایادت بمونه.. ممنونم عزیزم..

بعد منو که بی حس شده بودم چرخوند و پیشونیم داغ شد... بوسید... باتموم
احساسش.. تمام بدنم سست شده بود.. ازم دور شد وقتی رسید به در اتاق چشمکی زدو
با شیطننت گفت

_ بدو پایین تولدم بی توصفا نداره...
بعد باخنده رفت بیرون... ولی من انگار بدنم تحمل وزنمو نداشتم.. روتخت نشستم.. تمام
تنم داغ بود .. پیشونیم میسوخت... لمس بودم... منو بغل کرد؟؟؟ من تو بغلش
بودم؟؟؟ هنوز بوی عطرش

رو دور خودم حس میکردم.. از یه طرف عذاب وجدان بابت اینکه اینکار درست نبود
و از یه طرف یه دلگرمی بزرگ بود برام.. یه حس ناب.. یه حس خوب... حسی که
تجربش نکردم.. من از

تصور لمس بدنم توسط فرهاد بالینکه اونموقع دوشش داشتم حالم بدمیشد ولی الان
بالینکه تو بغل بارمان بودم پر بودم از حس خوب... ناخودگاه لبخند زدم... صبر کردم
یکم این لمسی از تنم بیرون

بره .صدای همهمه میومد..همه مشغول بودن..منم رفتم تواسپزخونه تاکیکشو بیارمدلم
یه جوری بود..یه جور دلشوره ی شیرین... اینکه نمیدونم بعد اون کارش چجور
باهاش برخورد کنم که تو

چشمش دختره بدی به نظر نیام..نمیدونم چرا انقدرام مهم بود که نظرش راجیم خوب
باشه..تصمیم گرفتم بی تفاوت باشم انگارنه انگار که چیزی شده.شمعارو روشن
کردم.. کلی شمع رو کیک

سالش شده ۲۹گذاشتم شمع لاتینو هم وسط کیک فرو کردم... مرد مهربون این روزام
بود.بالبخندشم هارو روشن کردمواز اسپزخونه زدم بیرون...وقتی همه کیکو دست
من دیدن شروع

کردن به خوندن..
تولد تولدت تولدت مبارک
بارمانم وسط نشسته بود و یه کلاه بوقی هم سرش .میخندید..منو که دید چشاش شیطان
شد.. ناخوداگاه خجالت میکشیدم ولی اون معلوم بود حسابی کرشم گرفته... باید بی
تفاوت میبودم وگرنه

انقد حرصم میداد تا بترکم.. لبخند زدمو کیکو گذاشتم رو میز..بقیه تا کیک و دیدن
صدای خندشون بلند شد.. یکی ازون پسرا که نمیشناختمش گفت
_هرکی این کیکو سفارش داده توروخوب میشناخته هااا...اصن کیی برابر اصل
پاتریکی ..

بارمان باشیطننت گفت:
_محمد این کیکو غزاله خانوم طبق شخصیتای مهمونا سفارش داد..انگار شمارو
ندیده میدونست چه شخصیت جلبکی دارین..
محمد باخنده گفت

_تولده توعه ..به ماچه مربوطه ؟؟؟
_خو اگه تولده منه وبه شما مربوط نیس. پ چرا چتر شدین سر من؟
_جون تو چتر شدن سرتو یه حالی میده که نگو مگه نه بچه هااا؟؟؟؟
بقیه هرکدوم باخنده تایید کردن..بالبخند به بارمان نگاه کردم..جلو دوستاش بمن گفت
غزاله خانوم.انگار نمیخواست بقیه فکر بدی از روابط ما کنن.. منم باشیطننت جبران
کردم که دوهزاریش

قابلی نداشت..

چند دقیقه بعدم. بالبخند کادوی اصلیشو گذاشتم رومیز

_ میدونستم کادو اصلیتو ندادی...

_ خوب دلم برات سوخت حالا بازش کن ببین خوشت میاد..

باخنده بازش کرد و بعد ازم تشکر کرد.. بعد کادو ها عمو و بابا مشغول حرف شدن و

مامان و خاله هم رفتن پی شام..

با اشاره سر بارمان رفتم سمتشون..

_ بیا با بچه ها آشنا شو

لبخند زدمو نشستم به اون پسره که محمد صداس زده بود اشاره زد

_ این محمده.. همکارمه و اون خانوم کناریش مریم خانومه که تازه عروسی

کردن..

به مریم نگاه کردم.. صورت معصومی داشت با مهربونی لبخند زد که جواب لبخندشو

دادم

_ تبریک میگم ایشالا خوشبخت شید

_ ممنونم عزیزم..

بارمان دوباره به یه آقای دیگه اشاره زد و گفت

_ ایشون هم اقا سهیل که بازم همکاریم و خانوم کناریشونم همسرش مهتا خانومه..

_ از آشناییتون خوشبختم

_ مهتا هم مهربون گفت

_ همچنین عزیزدل

_ این آقاییم که میبینی ساکته اقا دکتر اکیپ ماست.. اقا مهر داد گل باخانومش سوگل

خانوم..

بازم نگاشون کردم و سرمو به نشونه ی آشنایی تکون دادم

_ آخرین نفر هم اقا علی و خانومشون فاطمه خانوم که ایشون هم بامن همکارن

_ از آشنایی باهمتون خوشبختم...

بعد لبخند مهربونی زدم.. بارمان دوباره گفت

_ خوب شما غزاله رو نمیشناختید من گفتم از اول یهو جلوی شما باهاش خودمو نی

شم پوست کلمو میکنید که چرا نگفتم خبریه.. خوب غزاله دختر عموی منه و ماباهم

خیلی صمیمی هستیم..

مته دوتا دوست. اینم جلسه ی معارفتون...

باخنده گفتم

_ بارمان

بله _

عذب او قللی گرو هتون تویی .
دوباره همه زدن زیر خنده.

خوبه خودتم
عذبیایااا خندیدم..

باشه نزن منو.. بی اعصاب

یکم بعد پسر اگرم صحبت شدن با هم و منم رفتم سمت دخترا ... سوگل گفت
چند سالتو عزیزم

سالمه ۲۴ _

پس تقریبا همسینیم.. خیلی خوشحالم به جمع
مالومدی مهتا با شیطننت گفت

ای سوگل زبون باز میخوای خودتو تو دلش جاکنی؟ اون خودش صاحب داره
صاحبش میاد دنبالش

وا مهتا.. حسودی خیلی بده ها

من حسودم؟ من؟؟؟

پ ن پ من

مهتا اومد جواب بده که مریم و فاطمه با هم
گفتن _ بسهههههههههههه

فاطمه = باز افتادید به جون هم؟؟؟

مریم = ولشون کن فاطمه اینا عادتشونه عزیزم راستی پسرا راجب عید چیزی گفتن
بهتون؟

تا اسم عید اومد همه گوشاشونو تیز کردن تا ببینن مریم چی میگه..

مهتا = نهههههه

سوگل = نهههههههههه

فاطمه = نهههههههههههه

خندم گرفته بود. انگار مثلا چه چیز مهمی کشف شده.. مریم انگار اطلاعات
جاسوسی داره تابی به گردنش دادو شروع کرد به حرف زدن

_ والا محمد میگفت تصمیم دارن بریم شمال اونم از یه روز قبل عید تا ااااا اخر عید..
بعد بارمان به عمو و زن عموش و مامان بابای غزاله جونم گفته که اونا گفتن
مانمیتونیم بیایم جوونا

خودشون برن.. بعد پسرا گفتن مایاید با خانومامون مشورت کنیم.. حالا امشب بهتون
میگن حتما.. غزاله میای توام دیگه؟؟؟

_ چی بگم والا.. بارمان چیزی نگفت بمن اگه دعوتم کنه خوشحال میشم تو جمع خوبتون باشم فاطمه گفت

_ مگه جرعت داره دعوت نکنه؟ میدم علی پوستشو بکنه مهتا تند پرید وسط حرفش

تو خون کثیف تو کثیف تر نکن خواهر.. حجابتم رعایت کن ما قول میدیم غزاله بیاد پخ زدم زیر خنده.. حرفاش شوخی بود ولی جوری جدی میگفت که فکر میکردی چه مطلب مهمی میخواد بگه سوگل نج نچی کرد

_ بابا بزارید چند روز بگذره بعد به دختره درجه اسکول بدنتونو نشون بدید.. مهتا نیششو باز کردو گفت

_ غزاله از خودمونه بابا.. مگه نه عخشممممم؟؟؟

باخنده سرمو تکون دادم... یکم بعد پسرا اعلام کردن اگه خانوما موافق باشن عیدو برن شمال و همه موافقتشونو اعلام کردن.. بعد شام بود که همه آماده ی رفتن شدن.. منم برخلاف میل

بالاصرار خاله شبو پیشش موندم تا تو کارا کمکش کنم.. همه رفتن.. من و خاله مشغول جمع کردن ریخت و پاشا بودیم که عمو و بارمانم اومدن کمک.. باکمک اونا کارا خیلی زود تموم شد و خاله

و عمو شب بخیر گفتن تا برن بخوابن.. منم شب بخیر گفتمو رفتم سمت اتاق باران تا اونجا بخوابم.. نمازمو خوندمو تو تخت دراز کشیدم.. یه ساعت تمام هرچی این پهلو اون پهلو کردم خوابم

سال من دوباره توتخت باران ۱۰ انبرد.. نمیدونم چم بود کلافه شدم.. شاید چون بعد خوابیدم.. دلم میخواست باشه ولی نبود.. بلند شدم برم توحیات یه هوایی بخورم.. ساعت دو شب بود.. بالاینکه

نزدیک عید بود ولی بازم از سردی هوا کم نشده.. شنل بافتمو دور خودم پیچیدم دراتاقو اروم باز کردم و پاور چین رفتم تو حیاط.. رو سکوی کنار باغچه نشستم زل زدم به اسمون.. هلال ماه تو

سیاهی اسمون انقد جلوه داشت که ناخودآگاه دلت میخواست بهش زل بزنی... چشممو بستم و نفس عمیقی کشیدم

یه عطر آشنا حس کردم..و بعد پتوی سبکی که دورم پیچیده شد...عطر آشنا... همون
که حمایت میکنه.. همون که حواسش بهممه.. همون که لبخند میاره رو لبام..صداش
اومد

_ سرده چرا اومدی بیرون؟
بعد کنارم نشست _ خوابم
نمیبرد



بامکت
پرسید
چرا؟؟؟؟؟

سکوت کردم

_ اگه بخوای حرف بزنی من همیشه کنار ت هستم
یه لبخند تلخ اومد رو لبام..اونقد تلخ که طعم گسشو حس کردم
ساله حرف تو دلم تلنبار شده اما نیست ۱۰ _ بارانم همیشه همینو میگفت ولی الان
کنارم تا حرفامو بشنوه..
ساکت شد...چند لحظه بعد گفت

_ من هستم... بمن بگو.. بامن حرف بزن.. مگه دوست
نیستیم؟ دوباره زل زدم به اسمون

_ بارمان؟؟؟

_ جانم عزیزم

_ خیلی حس خوبی زل زدن به اسمونی که فکر کنی شاید چند لحظه پیش عزیزت هم
بهش زل زده... نه؟؟؟
دستش نشست رو دستم..دستمو گرفت نزدیک لبش برد..نمیدونم چرا دیگه حوصله ی
مخالفت با کاراشو ندارم.. شاید چون میدونم بی فایده و من هرچی بگم باز
کار خودشو میکنه. شاید چون

میدونم کاراش از رو هوس نیست.. یه جورایی عادت کردم..اونم محبتش اینجوریه
دیگه..پشت دستمو بوسید..

_ اره اهو خوشگل.. حس معرکه ایه...

بعد خودشم زل زد به ماه..نمیدونم چرا..نمیدونم برای چی..نمیدونم چجوری..اما دلم
اون لحظه تکیه گاه خواست..دلم یه شونه ی محکم خواست..غیر ارادی سرمو گذاشتم
رو شونش..به

وضوح تکون خوردنشو حس کردم..

سال تو تخت باران خوابیدم.. دلم میخواست باشه ولی نبود.. ۱۰ _ امشب بعد

بابغض ادا دادم

_ دلم تنگ شد ولی نبود.. این شدت وابستگی داره منو داغون میکنه.. نمیتونم ببینم
نبودشو.. اینکه معلوم نیس کجاس..زنندس؟ حالش خوبه؟ سالمه؟ خوشبخته؟ راحته؟
کاش یه خبری

میداد..

ساکت بود.. انگار اونم فهمیده بود نیاز دارم حرف بزنم.. از رو شونش نگاش کردم..
روش سمت من بود.. نمیدونم ولی به لحظه حس کردم تو چشاش برق اشکه.. اما
انگار کنترل کرد

خودشو.. فکر نمی‌کردم بخاطر من ناراحت بشه..

_ غزاله

پر بغض گفتم

_ بله

صداش خسته بود

_ من نتونستم برات به خوبیه باران
باشم؟ سرمو بلند کردم زل زدم بهش

_ این چه حرفیه بارمان؟؟؟ تو خیلی خوبی.. خیلییی

_ پس چرا نمیتونم غصه ی باران و برات کم کنم؟؟؟ چرا نمیتونم کاری کنم تا
فراموش کنی.. تا اذیت نشی..

دستامو محکم تر گرفت...

_ بارانی که بی معرفت بود؛ بارانی که تنهات گذاشت؛ بارانی که تورو خواست؛
بارانی بیخیالت شد.. ارزش نداره بخاطرش خودتو داغون کنی.. فراموشش کن.. گذشته
رو فراموش کن..

شاید اصن الان بارانی نباشه.. من از باران خبردارم... آینده رو بساز.. میخوام کنارت
باشم.. فرصت بده تا کمک کنم بارانو فراموش کنی... باشه عزیزم؟ باشه اهو خانوم؟
چونم از شدت بغض میلرزید.. ینی باران دیگه برنمیگرده؟ ینی نمیداد؟ حرفاش همین
منظورو داشت.. داشت مستقیم میگفت باران برنمیگرده... مهربون نگام کرد.

_ چرا بغض کردی؟

باصدای لرزون

پرسیدم

_ باران دیگه بر.. برنمی.. گرده؟؟؟؟؟!

چشاش جدی شد.. نگاهش جدی شد.. من ازین جدی بودنش میترسم.. وقتاییکه
اینجوری میشه بی رحم میشه.. حرفاشو میزنه و تو این حالت بودنش تحمل حرفاش
سخته.. اما بابیرحمی میگه..

میگه و میزاره یه بار برای همیشه واسه حرفاش ناله کنی عزابگیری و بعد برات
عادی شه.. بعد خوب شی... اما امان از اون لحظه ای که بی رحم میشه..
_ غزاله یه چیز یو میگم خوب اویزه ی گوشت کن.. باشه؟
_ ب.. با.. باشه

یکم مکث کرد.. شاید اونقدام بی رحم نیس.. شاید نگه.. شاید پشیمون شه.. اما اینا فقط
خواستنه های دل من بود.. بعد چند دقیقه دوباره جدی شد و اروم و شمرده اما
باصدایمحکم گفت
باران دیگه هیچوقت برنمیگرده.. اینو قبولش کن.. اینو بفهم.. باران مرده.. هیچوقت
برنمیگرده.. فراموشش کن..
شوکه از حرفش.. احساس کردم قلبم نزد.. به حدی لمس شدم که حس کردم روح تنم
رفت.. مرده؟؟؟؟و بعد نتونستم جسممو کنترل کنم و تمام سنگینیم افتاد رو بارمان...
محکم منو گرفت..

جوری دستاشو دورم پیچید که انگار میخواست منو تو خودش حل کنه.. باصداییکه به
زوراز گلوم در میومد گفتم
_ مرر .. ده؟؟؟؟

انگار میخواست اروم کنه
_ عزیزم... گلم.. عزیز دلم فراموشش کن.. یه بار گریه کن.. یه بار جیغ بزن داد بزن
ولی بعدش فراموشش کن.. زن عمو اشتباه کرد که بهت نگفت.. باران برنمیگرده..
با بغض صداش زدم
_ بارمان

_ جانم بارمان... گریه کن.. دادبزن.. چرا نقد ساکتی اخه..
_ خاله گفت میاد
_ نیامد غزاله.. من میدونم.. دیگه بارانی وجود نداره که برگرده پیشته.. فراموشش
کن چشممو بستم.. لبخند زدم.. لبخندی به تلخی زهرمار... اروم گفتم..
_ برام بخون
_ باشه عزیزم.. باشه..

دستشو از زیر شالم برد بین مو هام..اروم نوازش میکرد،بعد درحالی که مژه گهواره
تکونم میداد زمزمه کرد..

+ای تو فرسوده ترین غصه دیرینه من
ای دوجشمان سیاه تو قرنطینه من
آسمان وسعت چشمان تو را کم دارد
دلَم اندازه زیبایی تو غم دارد به
اوستای کتاب اخوان میمانی به دل
انگیزی تصنیف بنان میمانی همچو
رودی که صدای عطشش می آید دل
دیوانه من از تو خوشش می آید تو به
قول غزل از ماه کمی ماه تری تو از
این شاعر بی قافیه آگاه تری در شب
چشم تو من خواب عجیبی دیدم خواب
دندان زدن سرخی سیبی دیدم سرخی
سیب نجیبی که مرا عاشق کرد دلش
از دست من و دست نچیدن دق کرد
غزل از چشم شما روی دلَم میبارد
یک نفر نیست که این فاصله را
بردارد...

لمس دستاش بین مو هام..گرمای اغوشش..زمزمه های اروم..اروم کرد..به امید
دیدن باران تاحالا خودمو ازار میدادم..فکر میکردم برمیکرده..خاله میگفت
برمیکرده..اما الان..بارمان

مستقیم بهم گفت که دیگه بارانی نیس..سستی بدنم از بین نرفته بود نمیدونم چه عادت
بود که من داشتم همیشه از بچگیم ترس و شوک بیش از حد سستم میکرد و بعضی
مواقع هم از حال

میرفتم...الانم تو اون وضعیت بودم فقط صدای بارمان یکم برام آرامش آورده بود..
سرم رو سینهش بود و چونش روی سرم..قلبش تند میزد..خیلی تند... تپش قلبش بهم
آرامش داد مژه لالایی

..اونقد اروم شدم که نفهمیدم چجوری خوابم برد

.....

صبح که چشممو باز کردم چند دقیقه گیج بودم.. تو یه اتاقی بودم که اصلا برام آشنا نبود.. بوی عطر بارمان تو اتاق بود و چند تا عکس از خودش به دیوار زده بود.. از تخت اومدم پایین..

بیرون سروصدا میومد.. از اتاق که رفتم بیرون دیدم بارمان ایستاده تو راهرو و چند تا مرد غریبه هم دارن وسایل اتاق بارانو خالی میکنن.. اروم صداش زدم _ بارمان برگشت سمت من.. مهربون لبخند زد اومد سمتم _ بیدار شدی اهو خانوم؟

_اره.. چیکار میکنی؟
خیلی عادی گفتم

_دارم وسایلی بارانو میدم بره

_بره؟؟؟ کجا بره؟

_وقتی دیگه بارانی نیست به وسایلاشم احتیاج نداریم..دارم میدم به سمساری..
یه لحظه دیدم تار شد نزدیک بود بیوفتم که دستمو به چارچوب در گرفتم.. اومد سمت دستشو انداخت دور کمرم منو برد تو اتاق رو تخت نشوند..خودشم جلوی پام زانوزد..مهربون گفت

مگه دیشب باهم حرف نزدیم؟ صدام به زور در میومد..سرمو به نشونه ی اره تکون دادم..بادستش چونمو گرفت آورد بالا.. زل زدم به چشمش..

_پس دیگه این همه غصت واسه

چییه؟ ناخودگاه دستشو گرفتم

_بزار وسایلاش بمونه..

لطفاً... اخماش رفت توهم..

دستشو از دستم کشید بیرون..جدی گفت

_نه..

_بخاطر من.. اصن خاله چجور راضی شده؟

_زن عمو خودش گفت وسایلاشو بفرستیم بره..

وا رفتم.. خاله که همچین تصمیمی گرفته بود دیگه نظر من به چه دردشون میخورد اخه..

_بارمان لط..

__ نه غزاله.. امروز اتاق باران خالی میشه.. توام دیگه فراموشش میکنی.. تالان حق داشتی چون بهت گفتن برمیگرده.. ولی الان چی؟ من مستقیم دارم بهت میگم بارانی نیست که برگرده..

پس باید فراموش کنی.. توادمی.. نمیشه یه ادم باخاطره زندگی کنه.. قول میدم ازین به بعدت قشنگ تر باشه.. قبوله؟

توکه همه ی تصمیمتو گرفتی.. قبول کردن و نکردن من چه فایده ای داره.. به اجبار بازم سرمو به نشونه ی آره تکون دادم.. شیطان گفت __ زبونتو موش خورده؟ باز سرمو تکون دادم ینی نه خبیث ادامه داد __ پس ینی قهری؟ سرمو تکون دادم که آره..

__ اعتصاب کردی؟

بازم کلمو اوردم پایین..

پلید گفت

__ خوب میخواستم ببرمت مسافرت اونم شمالااا کنار دریاااا با بچه هااااا اولی تو که قهری پس بیخیالش ...

اسم مسافرت اومد چشم برق زد.. اومد بره بیرون که سریع از تخت پریدم پایین __ آشتیم آشتیم.. کی میریم؟ خندشو قورت داد

بود که بارمان اومد دنبالم. مامان و بابارو بوسیدم و رفتم بیرون..توماشین نشسته بوددرو بازکردم و پر انرژی پریدم تو ماشین

سلام

_ سلام بر غزل بانو.. احوال شما خوب هستی؟

_ بلی بلی.. تو خوبی؟

_ خوبم عزیزم.. بریم بقیه منتظرن..

بعد حرکت کرد.. جلوی باغ بهشت نگه داشت..محمود مریم و فاطمه و علی تویه ماشین.. سهیلا و مهتا و مهرداد و سوگل هم تو یه ماشین.. بعد سلام و احوال پرسی حرکت کردیم ..مامان

یه خوره اجیل و میوه و خوراکی داده بود برای تو راه واسه..خودم یه خیار پوست کردم خواستم بخورمش دیدم زشته اون بیچاره داره رانندگی میکنه اونوقت من فقط به خودم برسم.. خیار

گرفتم سمتش

_ بیا بخور برات پوست کردم

_ من که خودم نمیتونم بخورم دارم رانندگی میکنم

_ واپس چیکار کنم یه جور بخور دیگه..

باشیظنت گفت

_ تو بهم بده..

پوف..خوب از اول همینو بگو..خیار گرفتم جلو دهنش اونم یه گازمیزدو رانندگی میکرد..وقتی خورد واسه خودم پوست کردم ..بسته ی اجیل هم باز کردم و گذاشتم کنار دستش تا برداره

_ بابا من نمیتونم بخورم حواسم پرت میشه

_ خوب نمیشه که همش من بزارم دهننت..

خندید و با پرویی گفت

_ چرا نمیشه؟ نمیدونی چه کیفی داره یکی غذا بزاره دهننت ..

بعدم خندید..بچه پرو.. حیف که دل رحمم تک خوری تو مرامم نیس..با حرص پسته و فندق و بادوم میذاشتم تو دهنش اونم باخنده میخورد..دیگه دستم حسابی نمکی شده بود.

انگشتم بهم میچسبید

میگرفت..بعد همینجور که میخندید از ماشین پیاده و رفت سمت گاری لواشکیه..منم دیدم محمد و مهردادم پیاده شدن برا دخترا لواشک بخرن..چند دقیقه نگذشته بود که بارمان با دستای پر

اومد تو ماشین.. از همه مدل لواشک یکم خریده بود ..چشام برق زد اونم که فقط میخندید . اوخی بچم خوش خندس.. دستمو دراز کردم با نیش باز گفتم _ بده دستشو برد عقبو گفت _

نچ _



جلوتر رفتم دوباره
گفتم _ بده دیگه دلم اب
شد

باز عقب تر رفت و خبیث گفت

نچ

دیگه چسبیده بود به در ماشین منم دیدم. راه فرار نداره با نیش باز رفتم جلو دستشو به سمت عقب ماشین دراز کرد اومدم دستمو دراز کنم لواشکارو بگیرم که یهو تعادلمو از دست دادم تو

اون يه وجب جا افتادم روش.. دماغ محکم خورد به سينش .

واییییییییی دماغم شکست..

بعد همین‌جور که دماغو ماساژ میدادم شروع کردم به فحش دادنش ..

__ ای الهی خودم کفنت نکنم قوز میت.. یه لواشک رفتی بخریا! ببین دماغه خوشگلمو داغون کردی..

بعد انگشتمو هی محکم میزدم روقفسه ی سینش بعد باغر میگفتم

اصن این چیه اینجا ها؟ سنگ و سیمان میچسبونی به خودت؟ آخرش تو یه ور منو ناقص میکنی منو میزاری رو دست مامانم.. اخ دماغم..

دیدم زیادی ساکته.. تو همون حالت نگاش کردم.. نگاهش یجوری بود.. تازه یادم اومد
توجه شرايطيم.. وای خاک بر سرم بی عفت شدم رفت.. خدا بگم این بارمانو چیکار
کنه که همش کار ای

منافی عفت انجام میدهد. او مدام پاشم که زودی دستاشو محکم دورم حلقه کرد.. نگاهی کردم دیدم ازون جدی بودن در او مده و نگاهی شیطون شده..

— اوومممم بارمان نظرت چیه من
بلاندم؟ نیششو باز کرد

بنظر م کہ جات خوبہ..

باز تند تند ابروهاشو انداخت بالا.. بسم الله.. اینم از دست رفت جنی شد.. هعی خدا چرا هرچی خل و جلّه دور منه؟

این چه کاریه؟ ولم کن.. زشته.. ول کن. دیگه..

هرچی وول میخورم اون بیشتر میخندید.

_____ **اخہ کوچولو الان تو واقعا فکر میکنی این تلاشات نتیجه داره؟ مٹھ گریہ ی شرک نگاش کردم**

_ بارمان
اونم یه تای ابروشو بالا بردوگفت

_ بلهههههه؟؟؟

_ زشته.. ولم کن دیگه..

_ نوچ نمیشه..

_ ای بابا..

دوباره شروع کردم به تلاش کردن دیدم فایده نداره .. منم خسته شدم.. چند لحظه اروم گرفتم.. انگار ضربان قلب اونم اروم شده بود.. محکم فشارم داد که صدای ترق تروق استخونام شنیدم..

بعد سرمو بوسیدو اروم دورم کرد.. قلبم تند تند میزد.. یه جوری بودم. اصن حسم بهش یه جوری بود.. خدایا اینکاراش ینی چی؟ ینی ممکنه... نه نه.. غزاله تو یه بار اشتباه کردی.. تکرارش

نکن.. دیگه حق نداری ازین فکر اکنی.. بارمان فقط یه دوسته.. لواشکارو گذاشت رو پامو ماشین روشن کرد.. خیلی خجالت کشیدم.. هر چند بارمان انقد پرو بازی در میاورد که ادم خجالت

یادش بره ولی تو این ماشین واقعا شرایط بدی پیش اومد.. اگه یکی میدید مارو معلوم نیس چه فکری میومد تو سرش. هعییییی... استغفر.... بعد یکی زدم پس سرم.. که باز صدای خنده ی

اروم بارمان اومد

_ خیلی عقل درست حسابی داری خودتم بزن پس سرت اون نیمچه مختم پیره..

_ خیلی بیشوری، من بی عقلم؟

_ پ ن پ من.. خوب مگه دروغ میگم؟ ادم عاقل میزنه پس ملاح خودش؟

بعد دوباره زد زیر خنده.. داشتم از حرص میترکیدم.. چرا انقد من جلو این بشر سوتی میدم؟؟؟ ترجیح دادم جواب ندنم تا بیشتر ازین ضایع نشم.. رفتم سر لواشکای عزیزمو مشغول خوردنشون

شدم.. نیم ساعتی مشغول خوردن بودم خسته شدم سرمو گذاشتم رو صندلی و خوابیدم..

.....

با تکونای یکی چشامو باز کردم.. حسابی خمار بودم.. بارمان بود..

_ عزیزم پاشو نهار بخوریم

گیج بودم.. همه رفته بودن تو رستوران برای غذا.. بارمانم مونده بود تا منو بیاره..

درو باز کردو پیاده شدم

_ گیج خوابی . نخوری زمین

بعد دستمو گرفت.. تا ورودی رستوران دستمو داشت و بعد ولش کرد... وارد رستوران شدیم.. رفتیم سمت میزی که بچه ها بودن ..دوتا صندلی خالی بود بارمان صندلی منو عقب کشید تا

بشینم.. تشکر کردم بعد خودش نشست.. محمد گفت

_ جوجه سفارش دادم.. میخورید دیگه؟؟؟

چهرم رفت تو هم.. اصلا جوجه دوست نداشتم اما زشت بود بگم.. نمیخورم.. به زور لبخند زدم سرمو تکیه دادم ..بارمان گفت میره دستاشو بشوره منم عزا گرفتم
چجوری باید جوجه

بخورم... چند دقیقه بعد اومد غذا رو که آوردن دیدم گارسون یه ظرف جدا جلو من گذاشت.. کباب برگ بود..

_ این چیه؟

_ تو که جوجه دوس نداری

اهو با تعجب پرسیدم

_ تو از کجا

میدونی؟ باخنده

اروم گفت

_ خوب یه اهو خوشگل که بیشتر نداریم باید بدونم چیا دوس داره و نداره تا فرار نکنه...

بعد اروم زیر لب با شیطنت خوند:

_ اهوایی دارم خوشگل فرار کرده ز دستم دوریش برابم مشکله کاشکی اونو میبستم به زور جلو خودمو گرفتم نزنم زیر خنده.. فکر کنم خیلی قرمز شده بودم که مهتا گفت

_ غزاله جون خوبی؟

نفس عمیقی کشیدمو

گفتم

_ خوبم..

بعد بر اینکه بقیه نفهمن یه خل کنارم نشسته لیوان ابمو خوردم جلو خندم گرفته شه...همه مشغول غذا خوردن شدیم بارمانم منو خفه کرده بود..نوشابه میریخت برام..ماست و ترشی میذاشت

دم دستم ..روغذام نمک میزد.اصن فکر نکنم خودش چیزی خورده باشه.. راستش ته ته های دلم خوش خوشانش بود..یه حس خوبی داشتم..نگاه های بقیه هم یه ما یه جوری شد . محمد بایلیدی

گفت

بچه ها|||
همه گفتن
بلهههههههه
ههه

باشیطنت اشاره ای به مازدو گفت

فکر کنم یه عروسی افتادیم

همه سوت کشیدن و زدن زیر خنده..من که اولش هنگ بودم نگا کردم دیدم بارمانم داره میخنده..بعد یهو گفت

چرا چرت میگی محمد؟ خوب این دختر دست من امانته باید حواسم بهش باشه یانه

باشه باشه ماهم گوشامون دراز و عر عر

در عر عر بودند که شکی نیست.. خداروشکر بالاخره خودتم باور کردی..

بعد زد زیر خنده..ولی من از خجالت سرخ بودم ..نمیدونم چرا انقد خجالت کشیدم..همه دوباره مشغول شدن ولی دیگه اشتها نداشتم...صداش کنار گوشم اومد _ بخور عزیزم.. اینا همیشه همین طورین.. همه رو دست میندازن..

نگاش کردم ..بازم مهربون شده بود لبخند زدم و مشغول شدم..بعد غذا علی رفت حساب کنه منم رفتم دستامو شستم..بعد همه سوار ماشین شدیم..من که انگار خوابمو آورده بودم تو

ماشین..سرم رسید به صندلی خوابم برد...ساعت نزدیک چهار بودکه رسیدیم ویلا..سه تا ماشین پشت هم وارد حیاط شدیم..همه پیاده شدیم و هرکی مشغول درآوردن وسایلش از ماشین

بود..نگاهی به دور و برم انداختم. یه استخر کوچولو وسط حیاط بود. یه خونه ی
دوبلکس که از نمای جلو تراس داشت سمت استخر و باغچه..چند تا درخت بلند
انواع گل کاشته شده

بود..صدای موج دریا میومد.. مطمئن بودم ته حیاطه به دریا میرسه..میخواستم برم
سمت دریا که دیدم بارمان گناه داره تنهایی وسایلا رو بیاره.. رفتم سمتش یه چمدونو
برداشتم.. داشتم

میرفتم که مچ دستمو گرفت _
چیکار میکنی اهو خانوم؟؟؟_

_ دارم میرم تو دیگه
_ چمدونارو من میارم عزیزم
_ خسته میشی بزار کمکت کنم
یه لبخند مهربون زد .مچ دستامو آورد بالا اروم پشتشو بوسید.دلم از شدت هیجان اومد
تو حلقم ،مچ دستم میسوخت نگاش کردم. زل زد تو چشم

اخه تو بالین دستا کوچولوت چجوری میخوای این چمدونو ببری. بزار خودممیارم.

نمیدونم چم شده بود فقط حس میکردم از خجالت دارم میمیرم.

__ م..من..پس من میرم تو

دیگه منتظر جوابش نبودمو دوییدم تو ویلا..پسرا رو میل ولو شدن و دختر اهرم رفتن بالا..یه پذیرایی بزرگ..که مبله شده بود با شومینه..اشپزخونه این روبه روش بود و از کنار سالن پله پیچ

میخورد به سمت بالا..دوتا اتاق مهمان پایین بود..یه سرویس بهداشتی و حمام کنارش..از پله ها رفتم بالا..پنج تا اتاق خواب بالا بود که دوتاش دست راست راهرو و دوتاش دست چپ یه

دونه هم انتهای راهرو بود..صدای دخترا از اتاق اولی میومد..

مهتا__ بابا اتاق که اضافه هرکی یه اتاق بر داره دیگه

فاطمه__ زشته مهتا.. اومدیم مسافرت.. باید یه جور باشیم..همه راضی باشن

__ الهی قربونت برم فاطمه الان بمن بگو باوجود اینهمه اتاق علی راضی میشه تو پیشش نخوابی؟

فاطمه یهو سرخ شد که مریم زد زیر خنده..

__ بچه ها خدایش محمدم اصن بدون من نمیخوابه..

__ مهر دادم همین

یهو فاطمه گفت

__ علی هم همینه نکبت..

زدم زیر خنده.. همه باچشای گرد نگام کردن

__ خوب بابا دیگه فهمیدم..چقد شوهر ذلیلین.. اتاق که زیاده هر کدوم شماها باشوهراتون

یه اتاق بگیرین.. منم یه اتاق بارمانم یه اتاق.. اینکجه بحث نداره

مهتا گفت__ قربونت برم الهی منم سه ساعته همینو میگم.. بلکه این مسافرت یه فرجی

بشه شوهرای اینا یه بخاری بدن بیرون..

تا اینو گفت از اتاق پرید بیرون و همزمان سه جفت دمپایی سمتش پرتاب شد..

مریم__ بی حیا

سوگل__ بیتربیت

فاطمه__ بی

شرم

یهو در باز شد و کله ی مهتا اومد تو و ادامه داد

فقط بیابین تو نامزدی سه تا نشین.. بعد نیششو شل کرد که مریم با یه حرکت
ابروباتیک جعبه ی دستمال پرت که سمت مهتا که مستقیم خورد تو مخش ..
اخخخ... ای الهی بترکی مریم.. ای الهی درد زایمان بگیری.. الهی دستت
تودماغت گیر کنه.. الهی سنگ قربتو بشورم.. ناکارم کردی.. الان من اگه مخم عیب
بیاد تو جواب شوهرمو

میدی؟ نه تو
میدی؟ صدای
سهیل اومد

توکه مخت از اول عیب داشت..
مهتا اول هنگ کرد بعد تا فهمید موضوع چیه چنان جیغی کشید که سهیل فرار کردو
اونم افتاد دنبالش.. ماهم که از خنده ولو شده بودیم.. بعد هرکدوم یه اتاق انتخاب کردنو
چمدون به دست رفتن

تو اتاقشون.. مهتا هم به حالت قهر رفت تو اتاق که سهیل رفت دنبالش.. منم رفتم سمت
آخرین اتاق که ته راهرو بود.. اتاقش فوق العاده بزرگ بود یه تخت دونفره با کمد
لباس.. با دیزاین سفید

مشکی .. یه حموم باتمام امکانات.. میز ارایش کنار تخت بود.. چمدونمو یه گوشه
گذاشتم. انگار این اتاق مجهز ترین اتاق ویلاس.. یه سمت دیوار کلا شیشه بود که با
پرده های بلند پوشونده

بودنش.. رفتم سمتش.. وقتی بازش کردم محو زیباییش شدم.. تراسی که روبه دریا
بود.. یه میز کوچولو با دوتا صندلی کوچولو تر ..چند تا گلدون خوشگلم کنارشون بود..
خسته بودم دلم

میخواست سر حال شم تا همه جارو خوب بگردم.. روتخت ولو شدم و خوابیدم...
تو خواب بودم که یه بوی آشنا رو نزدیکم حس کردم.. خیلی نزدیک.. انقد که
حرارت بدنشم حس میکردم.. خواستم چشممو باز کنم اما حرکت دستی که موهامو
نوازش میکرد مانع شد.. پلکام

سنگین شد اما لحظه ی اخر بازم یه بوسه

باصدای یکی چشامو باز کردم..سوگل بود
_ عزیزم از ظهر چیزی نخوردی بارمان گفت بیام صدات کنم شام بخوری..
لبخندی زدم..
_ الان میام سوگلی جونم..

اونم خندید و رفت بیرون.. پاشدم تو سرویس اتاق دست و صورتمو شستم تونیکسبزم
با شلوار مشکی و شال سبزم سرم کردم.. یکم.رژ زدمو رفتم پایین.. صدای بحثشون
از تو اشپزخونه

میومد..

محمد_ به به.. خیلی وقت بود که غذابه این خوشمزگی نخورده
بودم مریم_ عزیزم چیزی گفتی؟ محمد خیلی جدی گفت
_ اره عشقم.. گفتم هیچ دستپختی به پای دستپخت خانومم نیس..
بارمان پخ زد زیر خنده و مهر دادم زد تو سر
محمد_ ای زن زلیل..جذبه رو از من یاد بگیر..
همینجور باخنده سلام کردم نشستم..
سوگل گفت

_مهر داد جان من و شما تنها میشیم.دیگه نه؟
مهر داد_ عزیزم.ادمیزاده دیگه.. گاهی غلط میکنه.. منم غلط خوردم به جون این سهیل
سهیل محکم زد پس سر مهر داد
_ جون خودت چلغوز.. مته چیز از زئاتون میترسین.چرا الکی جون منو
قسم.میدین؟ بارمان باخنده گفت _ینی تو نمیترسی؟
_ معلومه که نه.. من مردیم که حرف حرف من باید بشه..
مهتا ریلکس گفت

_ سهیل جان..باز ماهی تابه لازم شدی اقای؟
_ مهتا عشقم تو که میدونی من چقد دوستت دارم.. اینا توطعه چیدن رابطه ی مارو
خراب کنن
علی_تو خودت از پایه خرابی داداش..زن داریو از من یاد بگیرین.. به به.. اصن
نمونم.. تکم.. مته من پیدا نمیشه. خانومم عاشقمه مگه نه خانومم؟ فاطمه باحسرت اهی
کشیدو گفت

_ مگه خبر مرگم چاره ی دیگم دارم؟ یه خلو چل و که میتونم تحمل کنم...
قیافه ی علی وا رفت... سه پسر دیگم مته حلیم وارفته شدن که منو بارمان زدیم زیر
خنده.. انقد خندیدم چشامون اشک اومد .

_خوبه خوبه.. حالا تورم مبینیم اقا
بارمان بارمان گفت

_خوشم.میاد تو زن زلیلی تکین

_نوبت توام میشه که ما بخندیم بهت..

بارمان چند لحظه نگاهم کرد..یه جوری عجیب..بعد لبخند زد روشو کرد سمت محمد..
خانوم من تکه.. من همین الان میگم که اون نمونس .. اونکه منو قبول کنه منتم
سر گذاشته.

همه ساکت شدن...منم..دلم یه جوری شد..ینی کسیو دوس داشت؟ قلبم مچاله شد.. چته
غزاله؟ احمق نکنه بازم فکر کردی خبریه؟ گل بگیر این دل لامصبو.. فقط بازیت
میده..نمیدونم چرا

بغض کردم..محمد با تاسف سرشو تگون داد وگفت

_این از ماهم بدبخت تره..

بقیه خندیدن.. اما من خندم نیومد..فقط با غدام بازی میکردمهمه غذاشونو خوردن و
پسرا رفتن تو پذیرایی.. دخترام من به زور فرستادم بیرون.. گفتم ظرفای امشب بامن
بجاش اوناظرفای

فردارو بشورن . وقتی که رفتن سرمو گذاشتم رومیز..بارمانم فهمید یه چیزم شده اما
موقع غذادیگه بهم توجه نکرد که چی میخورم چی نمیخورم..دلم میخواست حواسش
بهم باشه..اما...دیدي

غزاله؟ تو فقط یه امانتی..خودش گفت تو دستش امانتی.. از قصه فرهاد عبرت
نگرفتی؟ تورو خدا ادم شو.. بارمان فقط یه دوسته.. بفهمم.. یه دوست.. هرچی اینارو
میگفتم بغضم بیشتر

میشد پاشدم ظرفارو جمع کنم که دیدم بارمان دست به سینه به چارچوب در تکیه داده
و انگار بخواد چیزبو بفهمه موشکافانه زل زده بمن..به زور لبخند زدم _ چیزی
میخوای بارمان؟؟؟

اومد نزدیک تر.. زل زد تو چشم.. طاقت نگاهاشو نداشتم.. انگار باچشاش تا ته
وجودمو میخوند.. سرمو انداختم پایین..بادستش چونمو آورد بالا و مجبورم کرد نگاش
کنم.. چشممو بستم ..

همش سیاهی چشماش دلمو بازی میداد..

_ بمن نگاه کن..
محکم تر چشمو بستم
_ باتوام غزاله..

اروم چشمو باز کردم
_ چیشده عزیزم؟
باصدای لرزون گفتم

_ هیچی.. هیچی بخدا.. مگه باید چیزی بشه؟
چشاشو ریز کردو نگام کرد
_ به هرکی دروغ بگی بمن نمیتونی دروغ بگی.. من تورو بهتر از خودت میشناسم..
اما چون نمیخوای بگی اصراری نمیکنم.. و چون غذا نخوردی تنبیهت اینه که مته
دخترای خوب میشینی

و من بهت غذا میدم
چشام گرد شد _ وا
مگه بچم؟

_ کسی که واسه هرچیزی با شکم خودش قهر میکنه از نظر من بچس.. الانم بشین
سرمیز تا غذا بخوری
_ بار...

_ بشین غزاله
لجم میگرفت که انقد زورگو میشد.. البته ته دلم این زورگویشم دوست داشتم.. با
بشقاب غذا اومد سمتم. نشست پشت میز _ بده خودم بخورم شیطان گفت
_ نه

پوفی کشیدم.. کرمش گرفتم. تو این شرایط خودم بکشم باز کارخودشو میکنه.. قاشقو
پرکرد آورد سمت دهنم تا دهنمو برده جلوه که بخورمش قاشق و برگردوند سمت دهن
خودشو غدارو

خورد.. منم باچشای گردالو نگاش کردم..
_ چرا غذای منو خوردی!؟؟؟؟
شیطان گفت _ دوس داشتم..

وا..خله.. خوب برا خودت بکش
_ ینی چی..مگه غذا نخوردی؟ غذای منو نخور خودم گشتمه.

همینجور میخندید قاشقو دوباره آورد سمتم.. تا خواستم بخورم دوباره قاشقه تغییر
مسیر داد رفت تو دهنش...لجم گرفت.. پرو..دستمو بردم بشقابو از زیر دستش بکشم
که نداشت دوباره قاشق

و آورد سمت دهنم.. بانیش باز رفتم بخورم که بازم..دیگه جیغمو در آورده بود.ینی
مرد از خنده.. پریدم سمتشو موهاشو محکم کشیدم..
_ منو مچل میکنی؟ بیشوووررر ..بیماری مگه.. واسه چی غذای منو میخوری؟
هاااا..



همینجور حرص میخوردم. اونم با خنده موهاشو از دستم ازاد کردو بعدکف
دستامو بوسید. اصن دیگه یادم رفت چرا عصبانی بودم.. روصندلی کنارش ولو شدم و
زل زدم بهش.. با شیطننت گفت
_ خدارو شکر یه راهیو پیدا کردم که بتونم تورو ساکت کنم.. ازین به بعد هروقت غر
بزنی دعوا کنی؛ میبوسمت..
وایییییییییی.. قلبم... اخ قلبم.. قشنگ حس میکردم صورتم سرخ شده.. مته خانوما سرم
انداختم پایین.. گرم شده بود.. اونم کرمو میخندید.. از درون داشتم میسوختم.. نمیتونستم
کنارش بشینم.. قلبم به

حدی تند میزد که حس میکردم از سینم میخواد بزنه بیرون.. پاشدم که ظرفارو جمع
کنم حواسم پرت شه که مچمو گرفت وگفت
_ بشین اول غذا تو بخور بعد جمع کن
قاشق آورد سمت دهنم.. مشکوک نگاش کردم.. خندید قاشقو جلوتر آورد و منم
همینجور چشمو ریز کردم و منتظر بودم سرکارم بزاره تا بکوبونم تو ملاجش... دیدم
چشاش مهربون شده.. بعد

قاشق گذاشت تو دهنم . . منم دیدم کرماش ریخته غذا مو خوردم.. نمیدونم بقیه کجان که
صداشون نمیداد.. میترسیدم یکی ببینه مارو.. همونجور که غدارو قورت دادم پرسیدم
_ بقیه کجان بارمان باخنده گفت _ منت کشی..
خندیدم.. اونم بقیه غدارو بهم داد.. نمیدونم واقعا خوشمزه بود.. یا...؟؟ غزاله خفه شو..
تورو خدا انقد بهش فکر نکن.. سرمو تکون دادمو از فکر اومدم بیرون رفتم سمت
ظرفا که بشورمشون

.. اومد کمکم.. توسینک و پر اب و کف کردم و دستمو بردم.. توش مشغول شستن
شدم.. توفکر رفتم.. توفکر کاراش.. محبتاش.. رفتاراش شیطننتاش.. هیچوقت هیچ پسری
انقد برام جالب نبود..

حتی فرهادی که مثلا دوستش داشتم.. فرهاد حق دست زدن بمن و نداشت اما
بارمان... همش جلوش کوتاه میام. نمیدونم چرا.. همه چیش برام شیرینه.. همینجور تو
فکر بودم که دستم گرم

شد. دستاشو گذاشته تو سینک پر اب و کف و دستامو اون زیر گرفته.. باشستش
پشتدستمو نوازش میکرد.. نگاش کردم. لبخند مهربونش رو لباش بود چرا از کاراش
بدمنیومد؟ چرا حسم

بهش انقد خوبه؟ چرا حس میکنم جایگاهش تو زندگیم پر رنگه؟ چرا ضربان قلبمو
بالامیبره؟ نه نه نه.. بخاطر هیچی نیس.. منم باز دارم خودمو گول میزنم.. هیچ
حسینیس.. اونم مته

فرهاده.. اخه بی انصاف بارمان کجاش شبیه فرهاده؟ نمیدونم نمیدونم.. نمیخوام فکر
کنم.. دستمو از تو سینک در آورد دوتا دستام خیس بودن گرفت تو دستاش.. دستای
کوچولوی من تو دستای

اون گم شدن.. صورتشو آورد جلو.. کنار گوشم.. نفساش که میخورد به گوشم مور
مورم میشد.. هنگ بودم از حرکاتش نفسمو حبس کردم.. صداشو شنیدم
_ انقد درگیر نباش.. زمان همه چیو حل میکنه.. فرصت بده.. به بسپارش به خدا ..
بسپارش به زمان ...

بعد اروم گوشمو بوسید.. منم همینجور خشک شده زل زده بودم بهش.. لبخند زدو
رفت سمت در اشپزخونه.. وقتی داشت خارج میشد چشمک زدو گفت
_ اهو خوشگله باز رفتی تو هنگ که... بدو برو بخواب دیر وقته.. زیادم تو بحرش
نرو غرق میشیااا..

بعد سرخوش رفت تواتاق مهمان پایین.. منم ناخودآگاه آخرین ظرفو شستم و با حالت
شوک از حرف و حرکت بارمان رفتم بالا.. نشستم تو تخت .. منظورش چی بود از
حرفش؟ چیو بسپارم به

زمان؟ باز منو بوسید؟؟ باز بوسید؟ اخه چرا نمیزنم تو گوشش؟ اخ بارمان نمیفهمی
داری چیکار میکنی.. نکن.. اینکارو بامن نکن. من نمیتونم. من دلم جنبه نداره.. من
میترسم.. از شکست

میترسم.. منو به وجودت به محبتت به خودت عادت نده.. من دیگه تحملشو ندارم توام
بزاریمو بری.. نکن.. لباسامو درآوردم. تیشرتو شلوار راحتیمو پوشیدم.. بعد روتختم تو
خودم مچاله

شدم..میترسم..دست کشیدم..به گوشم..من این بوسه رو دوست دارم ولی میترسم..خدایا
اینبار نه..به بزرگیت قسم اینبار نه.. تحمل ندارم قصه ی باران تکرار شه..خدایا
باران من کو؟مگه

میشه مرده باشه؟اصلا مگه میشه تنهام بزاره؟ بیشتر مچاله شدم..من بارانمو
میخوامخدا..بهم برش گردون..نمرده من میدونم نمرده ..دلم مال تو...من تا قبر بارانو
نبینم باور نمیکنم..باور

نمیکنم

خدایا..بزار بارمان فقط دوست بمونه نه بیشتربیشتر نمیخوام..بیشتر از دوست
نمیخوام..دلم سهم تو..نزار بشکنم.. نزار بشکنه..من فقط تورو دارم..اروم زمزمه
کردم:

بارالها... از کوی تو بیرون نشود پای خیالم
نکند فرق به حالم

چه برانی، چه بخوانی...

چه به اوجم برسانی چه به خاکم
بکشانی... نه من آنم که برنجم نه تو آنی
که برانی..

نه من آنم که ز فیض نگهت چشم
بپوشم نه تو آنی که گدا را ننوازی به
نگاهی در اگر باز نگردد... نروم باز
به جایی پشت دیوار نشینم چو گدا بر
سر راهی به غیر از تو نخواهم چه
بخواهی چه نخواهی باز کن در که
جز این خانه مرا نیست پناهی
چند بار زمزمه کردم:

_که جز این خانه مرا نیست پناهی...
نفهمیدم چطور خوابم برد..

.....

صبح با سروصدای بچه ها بیدار شدم..دو ساعت دیگه مونده به تحویل سال و حال من گرفته تر از هر سال..بدبختی این بود که باید برای همه نقش بازی میکردم که چقد حالم خوبه.. اما خوب

نبودم.. مرگ باران داغمو تازه کرده بود.. هرچند هنوز باور نکرده بودمش..پوفی کشیدم و پاشدم برم دستشویی که با مخ اومدم زمین به زمین و زمانو خودمو عالمو ادم بدو بیراه گفتم..دور

سرم ماه و ستاره میچرخید..همینجور که دستمو گرفتم به سرم رفتم دستشو بی صورتمو شستم..اومدم رو تخت و محض رضای خدایه شونه به موهام زدم..خیلی بلند شده بودن تا زیر باسنم

میرسید.. منم همش شیش دور میپیچوندمشون تا از شالم بیرون نزنه .. لباسامو عوض کردم رفتم پایین..داشتم میرفتم سمت پله ها دیدم بارمان داره میاد بالا. شلوار گرمکنسفيد با بلوز جذب

سفید تنش بود. چه خوش هیكله هااا..هیز بدبخت درویش كن.. منو كه دید لبخند زد..

_بیدار شدی اهو خانوم؟

_ خفم کردی بالین اهو خانومت.. پ ن پ.. خوابم الان روحم جلوت حی و حاضره..

_ وای چه روح خوشگلی.. روحت از خودت خوشگل تره.. بعد با شیطننت اضافه کرد:

_ خانوم روحه احيانا چیزيو جا نداشتی؟

وا چيو جا گذاشتم؟؟؟؟نگا کردم به خودم ..نفهمیدم چی میگه..

_ چی میگی بارمان؟

دیدم نیشش بازه...اومد جلو..شونمو گرفت و منو برد سمتھ اینھ کنار راهرو..از پایین شروع کردم به بالا..

دمپاییم كه خوبه..شلوارم كه خوبه...تونيكم كه خوبه...اومدم بالا..اوا ..به به موهام چه خوشگل بستم!ااا..نمیدونستم وقتی میبندمشون انقد قیشنگ میشن...
_ اره خیلی قشنگن..

برگشتم عقب.. با شیطننت پلیدانه ای نگام میکرد..بی حواس گفتم:

_ چی قشنگ
میشه؟ خبیث گفت

_ موهاش دیگه..

اولش نگر فتم چیشد..بعد یهو از منگی در اومدم فهمیدم چجوری جلوش وایسادم
جیبیغ فراصورتی ای کشیدم و دوییدم سمت اتاق پادری زیر پام سر خورد اومدم با
مخ بخورم زمین که یه

دست تو هوا گرفتم.. منم دستام پرت شد رو سینش.. از ترس چشامو بسته بودم اونم
تند نفس نفس میزد.. ینی اگه سرم به کناره دیوار میخورد الان باید قبرستون میبودم..
انگار اونم ترسید..

قلبش انقد محکم میکوید فکر میکردم الان از قفسه ی سینش میزنه بیرون..چشاشو
محکم بسته بود..اروم چشاشو باز کرد وقتی دید زل زدم بهش نفسشو عمیق
داد بیرون.. گفت

_ خوبی؟

لپامو باد کردم و گفتم

_ اوهوم

یهو محکم بغلم کرد..انقد سفت گرفته بودتم تنم درد گرفته بود..

_ سکتتم دادی غزاله.. طوریت میشد چی..؟ خدا رحم کرد

اقا یکی بیاد قلب منو جمعش کنه.. داری میکشی منو .. انقد نگرانم نباش. توجه

نکن.. محبت نکن..دلم داره میاد تو دهنم _ بب..بیخشید..یا..بارمان من.. خوبم. .

اروم حلقه ی دستاشو شل کرد.. دستاشو آورد جلو موهامو که ریخته بود تو صورتم
پشت گوشم داد

_ مواظبه خودت باش

اومدم زود برم تو اتاق که دوباره مچمو گرفت و چون شدت حرکتم زیاد بود با سرعت
برگشتم تو بغلش . اروم پیشونیمو بوسیدو بعد ولم کرد..اون لبخند زد ولی من..تند
برگشتم سمت اتاقمانقد

گرم شده بود که لباسامو همه رو دراوردم. پریدم تو دست شویی چند بار به صورتم
اب زدم..خدا بگم چیکارت نکنه بارمان..داری بامن چیکار میکنی؟.. اصن اون برای
چی اومد

بالا؟؟؟؟ خبر مرگم. چرا انقد دست پا چلفتیم..اه..از خجالت روم نمیشد برم پایین. ولی
چاره ای نبود.. من که اینهمه جلوش به فنارفته بودم..اینبارم روش..لباسامو عوض
کردم و اینبار دقیق

چک کردم چیزی کم نباشه و رفتم پایین..پسرا تو هال نشسته بودن و مشغول حرف
زدن منم یه جوری که تو دید نباشم رفتم تو آشپزخونه برای سفره هفت سین به دخترا
کمک کنم..داشتم میرفتم

وسایلا رو بچینم که صدای فاطمه اومد

_ عزیزم صبحوننتو بخور بعد

_ اشتها ندارم فاطمه جون.. چیزی تا تحویل سال نمونده بیاین سریع

بچینیم فاطمه همونجور که ظرف سمنو رو از دستم میگرفت گفت

_ بارمان که اومد پایین گفت حتما به زورم شده صبحوننتو بدم..میگفت نخوری ضعف
میکنی فشار پایینی؛ فشارت میوفته..

شوکه از حرفای فاطمه نشستم رو صندلی..فاطمه ظرفای صبحونه چید جلوم و من
بهزور لبخند زدمو خودمو مشغول خوردن نشون دادم..اخه این چیزارو در باره من
ازکجا میدنه؟؟ از

فضولی داشتم میمیردم. زود صبحونه خوردم خواستم برم از بارمان بپرسم که
یادماومد مامان حتما سفارش کرده..همیشه همینطور نگرانم.. این پسرم انگار شده
یمن..والا..بیخیال تند

تند رفتم پارچه ی طلایی حریری که برای سفره هفت سین گرفته بودم اوردم و پهن
کردم.. دخترا هم هر کدوم یه چیزو آماده میکردن..سبزه سیب سمنوسنجد سکه سرکه
سماق گل سنبل

ماهی قران و اینه شمدون کوچولو..ظرفای میوه و شیرینی و اجیلیم چیدیم.. وقتی کارمون تموم شد..پنج تایمون به صف کنار هم وایسادیم..قیافه ی هممون مته خری بود که بهش تیتاپ دادن..

انگشتامون و به حالت لایک اوردیم بالا و نوبتی کف دستامونو محکم کوبیدیم بهم.. بعد زدیم زیر خنده..پسراهم اومدن و شروع کردن به تعریف کردن.. محمد_ اووووه خانوما چه کردن...باریکلا..ایناهمه هنر دست خانومه منه هاللا اینو که گفت به غیر خودش و و مریم که نیشش وا شده بود ما هشت نفر بهش چشم غره رفتیم که رفت پشت مریم قایم شدو طوری که انگار خیلی ترسیده گفت _ آی ام کیلی غلط کرد..آی ام نوشید چیز.. تالینو گفت همه از خنده زمینو گاز میزدن.. انقد جدی حرف زد که من به شخصه فکر کردم استاد زبان انگلیسیه..

بارمان زد رو شونش و باخنده گفت
_ اینا هنر دست دختر عموی منه.. خانومای شما دستیارش بودن..بعد منو نگاه کردو چشمک زد.محمد قیافشو متفکر کردو بعد جدی گفت
_ به جون ننم ینی ادم انقد دخترعمو زلیل ندیدم تو عمرم..
پسرا زدن زیر خنده که یهو سوگل گفت
_ بچه ها ده دقیقه مونده به سال تحویل بدواین بیاین دور سفره...

هر زوجی کنار هم دور سفره نشستن فقط من و بارمان جدا نشسته بودیم .. مهر دادم به سفره ناخونک میزد و سوگل هی میزد پشت دستش..ازون ور علی هم معلوم نبود در گوش فاطمه چی

میگه که فاطمه لبو شده بود..محمد و مریم که نگاه های عشقولانه بهم پرت میکردن مهتا هم طبق معلوم داشت سهیل و دعوا میکرد سهیل مته بچه های خطاکار سر بهزیر نشسته بود..معلوم

نیس باز این سهیل چیکار کرده ..ینی عجوبه هایی بودن برا خودشون.. دیدنشون شادم میکرد..یهو یادم اومد کیفم تو ماشین بارمانه و عیدیش تو کیفم .. رفتم پیشش اروم گفتم

_ میشه سوییچ ماشینتو بدی؟کیفمو لازم دارم توماشینت جا گذاشتم..

لبخندی زدو سویچ و داد دستم .داشتم میرفتم بیرون که مریم
گفت _ عزیزم چهار دقیقه دیگه بیشتر نمونده ها.. بدویا

_ الان میام کیفمو احتیاج دارم..

و تند از ویلا زدم بیرون.. فاصله ی ماشین به ساختمون یکم دور بود.. برا اینکه
زود برسم سر سفره دوییدم سمت ماشین.. درشو باز کردم با بدبختی کیفمو از بین
اونهمه ظرف و اشغال

در اوردم ..یادم باشه به بارمان بگم ماشینو تمیز کنه. وای خدا فقط یه دقیقه به تحویل
سال مونده سرمو انداختم پایین تند دوییدم سمت ویلا.. اومدم درو باز کنم که قبل
ازینکه دستم به دستگیرش

برسه باز شد بارمان اومد بیرون..اما من چون سرعتم زیاد بود محکم خوردم بهش
که افتاد زمین و منم به حال خاک برسری افتادم روش... اونم پرو دستاشو حلقه کرد
دورم پلید نگام کرد..

سریع اومدم پاشم که محکم تر کمرمو چسبید و بعدصدای توپ سال تحویل اومد..باجیغ
گفتم

_ واییییییی سال تحویل شد من سر سفره نبودم..همش تقصیره توعهههه..
اه صدای شیطونش اومد

_ میگن هروقت موقع سال تحویل هر جاباشی تا اخر اون سالو همونجایی..
نگاش کردم.. چشاش از شدت شیطننت و خباثت چراغونی
بود _ ینی چی؟؟

همونجورکه درازبودبا دستاش محکم تر کمرمو گرفتم بعد اشاره زد به خودمون..
شیطون گفت

_ ینی تااخر سال جات تو بغل منه..

گردالو نگاش کردم... این چرا انقد بی حیاس.. محکم زدم تو سرش..اخی گفتو منم از
فرصت استفاده کردم پاشدم _ مفسد فی الارض

بعد با غیض رومو برگردوندمو رفتم تو خونه ..که صدای خندش بلند شد.. وارد که
شدم دیدم..بلههههه همه بساط ماچ و بوسه راه انداختن.. رفتم جلو با دخترا روبوسی
کردمو تبریک گفتم.. مریم

گفت

_ عزیزم بارمان اومد دنبال تو که سر سفره بررسی خودشم اون بیرون موند؟
_ چی بگم والا.. فقط بلده منو حرص بده نداشت منم برسم سر سفره..بس که حرف
میزنه

_ غزاله من به این مظلومی معصومی من کجا حرص میدمت؟
_ نگاش کردم دیدم شبیه پسر کوچولو قیافشو مظلوم کرده زل زده
بمن..

_ یکی تو مظلومی یکی پسر خواجه حافظ شیراز.. روسرم سیر میکاری ؛ و پیاز
درو میکنی..والا
تالینو گفتم پخ زد زیر خنده ..

_ نکه تو خیلی ارومی.. جای کتکات پس کلم هنوز درد
میکنه ایندفعه پسرا زدن زیر خنده و محمد هم گفت
_ ابجی غزال دمت گرم.. تو اینو بزن ما همه ازت حمایت میکنیم .. اگه بدونی این
چه ظلمی در حق این مخای ماکرداصن این سهیل از شدت ضربات بارمان کچل
شده..

سهیل پرید دنبال محمد..

_ من کچلم نکبت؟ من؟ کچل عمته کچل اون کله ی ایکبیریتنه.. کچل اون دوستای
شلغمتن..

محمد همی به جون بارمان و مهرداد قسم میخورد که غلط کرده همینم باعث شد
بارمانو مهرداد بیوفتن دنبالش
آخرش گرفتنش نفری یه پس گردنی زدن بهش...یهو محمد همونجور که پشت سرشو
میمالید روبه من جدی گفت
_ ملاحظه نمودید؟؟

دیگه غش کرده بودم.. از خنده نفسم بالا نمیومد..اونام میخندیدن..بعد همگی پاشدن تا
عیدیاری بدن بهم مهرداد برای سوگل یه انگشتر طلای ظریف گرفت و سوگلم براش
یه ساعت گرفته

بود.مهتا یه ادکلن گرفت و سهیل براش یه لباس مجلسی شیک خریده بود..محمد برای
مریم یه گردنبند گرفت و مریم براش یه پیراهن و شلوار و کفش ست گرفت..فاطمه
هم برای علی ست

کیف و کمر بند چرم گرفت علی هم برایش ست کامل لوازم ارایش. نمیدونستم درسته
کادوی بارمانو الان بدم یانه که دیدم بارمان بالبخند اومد سمتم..یه جعبه ی کوچیک
دستش بود.. دادش بمن

__ عیدت مبارک
اهو خوشگلها باذوق گفتم

__ مرسی .. فکر نمیکردم برام عیدی بخری..
خندید.

__ مگه میشه برا اهو کوچولو چیزی نگرفت؟
بعد در جعبه رو باز کرد.. یه دستبند طلای سفید خوشگل ازش آورد بیرون..
__ دستتو بیار جلو
جلو بقیه خجالت میکشیدم. اما اگه نمیدردم ضایع تر بود.. بقیه بالبخند نگامون
میکردن.. دستم میلرزید. بردم جلو و اونم دستبندو دور دستم بست.. بعد دوباره بهم لبخند
زد.. مهربون گفتم

__ ممنونم
__ خواهش میکنم عزیزم.. امیدوارم خوشت اومده باشه..
بعد اومد بره سرجاش بشینه که صدایش
زد __ بارمان

برگشت سمت
__ جانم

سرمو انداختم پایین و دستمو بردم جلو با خجالت گفتم
__ اینم ماله توعه..

و جعبه ی زنجیر پلاک الله ون یکادو بهش دادم. چشاش برق زد.. شاید فکر نمیکرد
برایش چیزی بگیرم.. جعبه رو باز کرد و زنجیرو در آورد.. انداخت
گردنش.. بامهربون لبخند زد __ ممنونم اهو خوشگلها..
با خجالت سرمو انداختم پایین..

.....

قرار شد غروب بریم کنار ساحل.. از دیروز که رسیدیم اصن وقت نشد کنار دریا
برم.. کلی ذوق داشتم.. پسرا جلوتر رفتن تا آتیش درست کنن ما دخترها هم یکم بعد
رفتیم.. خورشید داشت

میخورم هر دفه میبینمت میگم این آخرین
 دفه اس به تو زل میزنم انگار فقط همین
 دفه اس تورو میکشونمت اینجا به هر
 بهونه ای بهترم وقتی که نزدیکی وقتی
 خونه ای من مریضم وقتی چشمای تو
 از من دوره تو که خوابت میبره میمیرم از
 دلشوره ضربان قلبم رفت بالا.. چشاش
 با قلبم بازی میکرد.. سرمو انداختم پایین
 اما دلم بیقراره نگاهش شد
 تو که خوابی همش نفساتو چک میکنم
 شباتا صبح به نفس کشیدنت فکر
 میکنم میشمارم نکنه قلبت یکی کمتر
 بزنه عشقه تو ثروتمو چشم تو دنیای
 منه
 احساس میکردم هر لحظه اس که قلبم از سینم بزنه بیرون.. نگاهش کردم.. نور اتیش
 افتاده بود رو صورتش.. میدونستم دارم درگیرش میشم..
 تورو میکشونمت اینجا به هر بهونه ای
 بهترم وقتی که نزدیکی وقتی خونه ای
 من مریضم وقتی چشمای تو از من دوره
 تو که خوابت میبره میمیرم از دلشوره
 نمیدونم چرا نگاهشو از من برنمیداشت.. داشتم میسوختم تو تب نگاهش.. داری بامن
 چیکار میکنی؟؟ داری چیکار میکنی؟ خدایا نزار جلوتر برم نزار.. جلوه قلبمو بگیر..
 تو که خوابی همش نفساتو چک میکنم
 شباتا صبح به نفس کشیدنت فکر
 میکنم میشمارم نکنه قلبت یکی کمتر
 بزنه عشقه تو ثروتمو چشم تو دنیای
 منه..
 دیگه نتونستم تحمل کنم میترسیدم صدای تپش قلبمو بشنون .. از جام بلند شدم و
 با قدمای تند تو امتداد دریا حرکت کردم.. وقتی بلند شدم صدای بار مانم قطع شد.. صدام
 زد.. چند بار... اما من

توجهی بهش نکردم.. فقط میخواستم ازش دور شم تا قلبم رسوا نکند.. من ازین حس میترسم.. انقد دوییدم که از محوطه ی ویلا خارج شدم.. چشم خورد به یه تیکه سنگ بزرگ کنار ساحل..

رفتم پشتش نشستم.. زانوهام بغل کردم.. بلند باخودم حرف زدم.. با خودم دعوا کردم.. تو ادم نشدی غزاله؟ عبرت نگرفتی؟ چرا انقد زود فرهادو یادت رفت؟ چرا؟ چرا دوباره انقدزود دل

بستی؟ غزاله؟؟ بارمان فقط یه مدت مهمونه پیشت.. بفهم میخواد بره. فرهادی که ادعاش میشد میخوادت اونجوری از اب دراومد.. ولی مگه بارمان تاحالا حرفی از خواستن زده؟ نه

زده.. پس دلیل کاراش چی؟ چرا بامن اینجوری میکنه.. من نمیخوام دوباره دلم درگیر بشه ولی داره میشه چجوری به بارمان بفهمونم انقد بهم محبت نکنه توجه نکنه..
خدایا دارم میمیرم..

امشب تو نگاهش یه چیزی بود؛ حسش کردم.. غم.. دلتنگی خستگی.. خواستن.. شایدم عش.. نه نه نه همچین چیزی نبود. اگرم باشه بمن ربطی نداره.. ولی اخه چی تونسته انقد ناراحتش کنه؟ دلتنگ

چی؟ منی که یه عمر دلتنگی چشیدم دیگه الان قشنگ حس یکی دیگه رو میفهمم..
نَـدَ ! نِـمِـ دَائِم چشمانت با مَ چه مِ
نُـمِ ه نِـگَـا هَم مِ فِـقْطَ وَ قَـتِـ

چنان دِلَم از شَیْطَـنَ ت نِـگَـا هت
مِ لَرَزَد ، ه حِـس مِ نِـم چَـقْـدَر
زیباست ...

ه تَمَام دُنْیاست ! فِـدَا شُدَن برا یِ چِشَم هایِ
خدایا نمیخوام دوشش داشته باشم.. نمیخوامم.. خدایا اون میره.. تونزار من داغون شم.. نمیدونم اینهمه مقاومتم جلوی گریه برای چی.. بعد باران دیگه گریه نکردم..
برام عادت شد.. الانا فقط

گلو درد میگیره ..من الان بارانمو میخوام..بابغض سرمو گذاشتم رو زانوم.. چند لحظه بعد حضور یکیو کنارم حس کردم.. حدس زدنش زیاد سخت نبود.. همیشه قبل اینکه بیاد بوی عطرش

میپیچیدتو وجودم.. بدون اینکه سرمو بلند کنم فقط عمیق نفس کشیدم ..میخواستم انقد وجودم از عطر حضورش پر شه تا برای وقتی که نیس یکم دلتنگیام کمتر بشه..دستاشو دورم پیچید..
نوازشم کن..
نترس..

تنهاییم واگیر ندارد...
نگاش کردم.. باغم.. با بغض.. اونم ساکت زل زد بهم.. سرمو گزاشتم روسینش.. دلم تپش قلبشو میخواست..گناه کردم تا اروم بگیرم..عادت کردم باصدای قلبش اروم شم..به لباسش محکم

چنگ انداختم.. هیچی نمیگفت..فقط سفت بغلم کرد..میبینی خدا؟؟میبینی به کجا رسیدم؟ نمیدونم چه مرگم بود.. هم میخواستم باشه و هم میخواستم ازش فرار کنم..الان دلم میخواست باشه..

چونشو گذاشت رو سرمو بعد چند بار سرمو بوسید..زمزمه ی ارومشو شنیدم
_ چی انقد اذیتت میکنه؟ بغضت داره بامن چیکار میکنه غزاله؟ قلبم درد میگیره با بغضت..چته عزیزم؟؟از چی انقد میترسی که گاهی حس میکنم از منم دوری میکنی؟
چی انقد

ترسوندت؟
دلم میخواست بر اش بگم.. بگم که از محبت دیدن تجربه ی خوبی ندارم..شاید اون منو بفهمه..باصدای لرزون شروع کردم تعریف کردن.. هنوزم که هنوزه خاطره هاش اذیتم میکنه.

_بعد باران باهیچکس دوست نشدم.. تنهای تنها هیچکیو نیاوردم تو زندگیم.. انقد از همه دور بودم ادمای دورم به خاله و عمو ومامان و بابام ختم میشدن.. فکر میکردم همه ی ادما به خوبی

سال سن نمیدونستم ریا چیه خیانت چیه ۲۳ ادمای دورم هستن اما نبودن.. من با دورو بودن چیه.. نچشیده بودمشون.. من فقط محبت و میفهمیدم.. انقد از عشق و محبت پر بودم که فکر

میکردم همه همینجورین.. اونقد که وقتی فرهاد محبتای زیر زیرکیش شروع شد وابستگی منم شروع شد.. تمام تلاشم ازینکه ازش دور باشم بی نتیجه میموند همیشه خودشو میرسوند پیشم.. مته

یه عاشق واقعی.. منم که به قول خاله زیاد ساده بودم.. ولی فرهاد زیادی زرنگ بود.. بهم محبت کرد.. نشون داد دوسم داره.. منم مته بچه هاذوق میکردم.. جوری شدم که یه روزم نمیتونستم

نبینمش.. توجهی نمیکردم که رابطش باخواهرش عجیبه.. بهم گفته بود خواهرش بیمار و اون مجبوره اینجوری باهاش رفتار کنه.. منم باورش کرده بودم.. یه روز اومد.. گفت باید بره سفر

کاری یه هفته ای برمیگرده.. سخت بود ولی قبول کردم.. اون رفت و من اتفاقی فهمیدم اصن سفر کاری نرفته.. باز خودمو گول زدم که حتما دلیلی داره که دروغ گفته.. یه هفته شد ده روز و

نیومد.. ده روز گوشیش جواب نداد.. یه زن برام زنگ زد.. گفت اگه میخوای واقعیت و بدونی تا ده دقیقه دیگه پست برات یه بسته میاره.. ساعت ده شب برو به ادرسی که تو بسته هست.. وقتی

بسته رسید توش یه ادرس بود و یه کلید.. ساعت ده شب رفتم اونجا.. اولش ترسیدم که نکنه یکی بخواد بلایی سرم بیاره.. اما وقتی خواستم برگردم.. بغض صدام نداشت ادامه بدم محکم فشارم

داد

__ عزیزم میخوای بقیشو نگی؟

سرمو به معنی نه تګون دادم. باید میگفتم تا تموم شه. تا بفهمه دلیل دوری هامو.. نفس عمیقی که کشیدم که بغضمو قورت بدم.. بدنم میلرزید بارمان بهم نزدیک تر شد.. انگار میخواست بگه من

هستم.. ادامه دادم

_ یه صداهاییکه طبیعی نبود توجهمو جلب کرد.. صدا از اتاق خواب میومد.. هرچی نزدیک تر میشدم صدا ها واضح میشدن اما نمیخواستم باور کنم.. تا اینکه دیدمشون.. فرهاد و باخواهرش تو

تخت دیدم.. اون دختر باپرویی گفت خواهر فرهاد نیستو عشقشه.. من زدم بیرون. فرهاد هول اومد دنبالم.. اولش بالتماس خواست تنه اش نزارم.. اما بعد تحقیراش توهیناش شروع شد. غرورم بد

شکست دلم بد شکست.. رو دست خوردم.. باورش سخت بود ولی اون لحظه خودمو جمع و جور کردم.. محکم جلوش و ایسادم.. اونم لحظه ی اخر تهدیدم کرد که.. نمیدونستم بقیشو بگم یانه.. میترسیدم عکس العملش بد باشه..

_ بگو غزاله.. چی گفت..
با من من گفتم..

_ گفت که.. که.. من با پ.. پای خودم میرم ت.. تو تختش..

بعد سرمو انداختم پایین. دستاش مشت شده بود. حس میکردم الان خیلی خودشو کنترل میکنه تا اروم باشه..

_ از بقیه جاهاش دیگه تو بودی.. حالا فهمیدی چرا میترسم؟ چرا دور میشم؟ نمیخوام نه قصه ی باران و نه قصه ی فرهاد یه بار دیگه تکرار شه.. میتونی بفهمی؟؟ بعد باز بغض گفتم

- بارمان... باران مرده؟ واقعا مرده؟ پس قبرش کو؟ اصلا چیشد مرد؟ چرا کسی چیزی بمن نگفت؟ بارمان منو ببر سر خاکش.. من باور نکردم مرگشو.. دارم ذه ذره جون میدم.. منو ببر سر خاکش..

صدام تحلیل میرفت.. مهربون نگام کرد.

_ عزیزم من بهت قول دادم نزارم دیگه واسه این چیزا اذیت بشی.. زیر قولم نمیزنم..
من بهت گفتم همه چیو بسپار به خدا و صبر داشته باش.. مگه امیدت به خدا نیس؟
مگه نمیگفتی

بخشندس بزرگه الرحم الراحمین؟ پس نباید بترسی.. خداییکه مهربونه بد تورو
نمیخواد.. چون دوستت داره.. وقتی خدارو داری نباید نگران باشی عزیزم. باشه اهو
خانومی؟ میخوام ازین به بعد

بافکر اینکه خدا حواسش بهت هست زندگی کنی..
چند لحظه ساکت شد و ادامه داد
_ همه از باران خبر داشتن فقط ب تو چیزی نگفتن.. قبر باران ایران نیست. اما چون
ب حرفم اعتماد نداری همین فردا بلیط میگیرم برای انگلیس.. میبرمت تا باور کنی تا
اعتماد کنی..
..لبخند زد.. باغم نگاش کردم.. اروم تر شده بودم.. چشامون تو هم قفل شده بود.. من این
چشمارو میخواستم.. من این منیع ارامشو میخواستم.. این چشا بمن دروغ نمیگفت.. من
باورش داشتم.. با

غصه بهش لبخند زدم.. خدایا راضیم به رضای تو.. یهو چشاش شیطون شد.. مشکوک
نگاش کردم..
_ بارمان هر فکر پلیدی که تو اون سرته بریز دور.. بخدا میکشمت بخوای کرم
بریزی
خودشو مظلوم نشون داد.
_ کاری ندارم... فقطط...

تا اومدم بفهمم چی میگه دیدم رو هوام.. منو انداخت رو کولشو راه افتاد.. جیفم در اومده
بود

_ منو بزار پایین.. میگم منو بزار پایین.. بارمان زندت نمیزارم.. پسره گنده بکک
همینجور جفتک مینداختم اونم میخندید

_ غزاله اگه ساکت سر جات نمونی پرتت میکنم تو
اب واییییی تو این سرماااا..

_ به حسابت میرسم گنده بک زشت

بعد با غیض همونجور که رو کولش بودم دستمو زدم زیر چونم غر میزدم اون
بیشورم باخنده رفت سمت ویلا
نزدیک ویلا که شدیم منو گذاشت زمین.. از شدت خنده قرمز شده بود.. منم فقط بهش
چشم غره میرفتم.. یه بلایی سرت بیارم که پشه های هوا به حالت زار بززن. وارد ویلا
که شدیم بچه

هاجوری رفتار کردن که انگار اتفاقی نیوفتاده.. واقعا درک و شعورشون بالا بود با دخترا
رفتم تا اشپزخونه.. قرار شد ماکارونی درست کنیم که راحت.. من و مهتا مشغول سالاد
درست کردن شدیم

مریم و فاطمه داشتن ماکارونی درست میکردن.. سوگلم مشغول میوه ها شد.. ساعت ده
بود که غذا حاضر شد.. اقایونم همه با غر اومدن تو اشپزخونه..
مهر داد _ بابا مریم از گشنگی روده کوچیکه کبد مونو خورد..
سهیل _ داداش روده کوچیکه بزرگه رو میخوره
ها _ حالا هرچی.. مهم اینه این وسط من ناقص
شدم محمد _ تو از اول ناقص بودی

_ مرسی واقعا
_ خواهش میکنم
یهو صدای جیغ مریمو سوگل اومد
_ ساکت میشید یا این لیوانو کنیم تو حلقتون؟؟
مهر دادو محمد بالبخند مسخره ای به صورت الکی زیپ دهنشونو کشیدن.. بارمان باخنده
سری تگون دادو مشغول شدیم.. بعد غذا دخترا نداشتن من دست به ظرف بزنم و
خوشون ظرفارو

شستن یکم بعد میوه هارو آوردیمو دور هم نشستیم مشغول میوه خوردن شدیم.... هرکی
پیش زوج خودش بود با عشق واسه هم میوه میزاشتن. بارمان بالبخند اومد
سمتم.. یادنقشم افتادم لبخند

پلیدی اومدرو لبم که از چشاش دور نموند.. مشکوک نشست پیشمو مشغول خوردن
شد..

واسه منم پوست میگرفت ..دیگه وقت عملی کردن نقشم بود..بلندشدم برم چایی
بیارم.بارمان عادت داشت

چاییو لیوانی بخوره.به تعداد چایی ریختمو آخرین فنجونم گذاشتم تو سینی.. بعد با
خباتت تمام فلفلو توی لیوان بارمان خالی کردم.. فاطمه روصدا زد.اومد تو اشپزخونه
_ جانم عزیزم بالبخند گفتم

_ میشه چاییو ببری؟ منم شیرینی شکلات میارم

_ باشه بده ببرم

_ فقط لیوانیه مال بارمانه لیوانی میخوره

_ چقد به فکرشیااا.. باشه عزیزم..

ههههههه اره خیلی بفکرشم الان قشنگ معلوم میشه..بعد سنگول با ظرف شیرینی از
اشپزخونه زدم بیرون..بارمانو دیدم.که لیوانو برداشت فاطمه هم به بقیه تعارف کرد
منم شیرینیو پخش

کردم رفتم کنارش نشستم..لیوان نزدیک لبش کرد.. عادت داشته یهو نصف لیوان
چاییو بخوره..وقتی خورد به سه ثانیه نکشید مته ادمی که زیرش سوزن گزاشته پاشن
حمله کرد سمت

دستشویی .

محمد_ یا فاطمه ی زهر ابدبخت شدیم..حامله
شدرفت مهر داد_ چقد گفتم حواست باشه گوش نکرد
که

بعد به حالت مسخره میزدن تو صورتشون رفتن پشت در

دستشویی سهیل_ داداش چک کردی؟ مثبت بود؟

علی_ بارمان غصه نخوریااا. خودم پیداش میکنم ..فقط اسمشو بگو.کی باهات همچین
کاری کرد.. بعد زد تو سر خودشو الکی گریه میکرد

ماکه اول شوکه بودیم بعد که متوجه قضیه شدیم از خنده زمینو گاز, میزدیم بارمان
بدبخت معلوم نیس اون تو چه میکنه.سهیل صدا شو نازک کرد رو به ما گفت

_ وای خاک بر سرم .. به داداش ما تجاوز شده بی عفتش کردن شما میخندین؟ بعد رو
به مهر داد ادامه داد

_ دیدی خواهر؟ دیدی کبری از دست رفت؟ من براش ارزو داشتم.

بعد چهارتاییشون نشستن رو زمین و شروع میکردن به زجه زدن. حواسشون نبود که در دستشویی باز شده و بارمان به صورت خشم ازدها نگاشون میکنه و پشتشون وایساده.. اول محکم یه

پس گردنی به محمد که کنار علی نشسته بود زد. محمدم زد پس کله ی علی _ علی _ مگه مرض داری میزنی؟ محمد _ توی الاغ اگه نرنی من مرض ندارم هنوز متوجه ی بارمان نشده بودن.. بارمان دوباره یکی زد پس کله ی سهیل ک کنار مهرداد بود.. سهیل فکر کرد مهرداد زدتش و زد پس سر مهرداد.. بعداین چهارتا میزدن تو سر همو بارمانم با

لبخند پلیدش به در تکیه داده بود. وای خدا از خنده مریدم. اخرش من با خنده گفتم _ بچه.. ها... پشت... سر... تون بعد نتونستم حرفمو کامل کنم فقط انگشتمو سمت بارمان گرفتم.. اونام برگشتن پشت سرشون تانگاشون به بارمان افتاد فهمیدن قضیه از چه قراره.. اومدن حمله کنن سمت بارمان که اونم بدون

اینکه تکون بخوره ریلکس گفت _ دست بمن بزنید همتون یه ماه معلقید.. دستاشون رو هوا خشک شد نوبتی غر زدن و رفتن سمت زناشون مهرداد _ انقد بدم میاد همش ازین اسلحت استفاده میکنی علی _ مرد گنده خجالت نمیکشه هی رییس بودنشو میزنه تو سرما سهیل _ این میز به هیچکی وفا نکرده برادر علی _ لعنت به دنیا که مارو به مقامش فروختی.. هعییی بارمان به زور خودشو کنترل میکرد نخنده.. ولی من دیگه جمع نمیشدم.. بقیه که بدتر از من.. پسرا هم مثلاً الکی قهر کرده بودن رفتن رومبل.. پاشدم. منم برم که صدای شیطونشو اروم شنیدم پس ازین شیطونیام بلدی؟ منم بلدم اما به روش خودم منتظر باش اهو خانوم.. بعد رفت سمت پسرا.. منم که نفهمیدم چجوری فهمید کار من بوده شونه هامو انداختم بالا رفتم پیششون.. خوبیش این بود فهمیدم بارمان رییس شونه.. یکم بعد همگی شب بخیر گفتیم سمت

اتاقامون رفتیم..

صبح زودهمگی بیدار شدیم.. قرار شد بعد صبحونه بریم سمت بازار و هرکی سوغاتی
بخره... همه سرمیز بودن فقط ، محمد و مریم هنوز بیدار نشدن. سوگل رفت صداشون
کنه.. بعد از یکنه صبحونه

خوردیم سوار ماشینا شدیم حرکت کردیم.. با ذوق اطراف دید میزدیم.. بارمانم یه
لبخند محو رو لباش بود.

_ احوال اهو خانوم؟
چپ نگاهش کردم... خندید

_ باشه نخور منو؛ من
هنوز جوونم

ارزودارم.. ننم میخواد
دامادیمو ببینه...

بعد زیر لب اما جوری که
بشونم اضافه کرد ☐

_ البته حرف موجودی نگیر؛ از من به تو نصیحت؛ تستم بکن پشیمون نمیشی؛ هر کس تست
کرد مشتری شده

بعدیه لبخند خبیث زد...! خندم گرفت... ترجیح دادم جواب ندم چون هرچی می گفتم
این بشریه چیزی داشت که جواب بده، یعنی تو هیچ شرایطی دست از خل بازیش
برنمیداشت.. صداش

زدیم

_ بارمان

_ جوونم

یکم مکث کردم.. نمیدونم گفتنش درست بود یا نه اما دلم میخواست بدونه.. بفهمه که
برام مهمه..

_ چیشده اهو خانم؟

چشامو بستم و اروم
گفتم

_ ممنونم که هستی و حواست بهم هست. که محکمی نمیزاری چیزی اذیتم کنه. تو خیلی خوبی. خوشحالم که دوستی به خوبی به تودارم.. من تمام این سالارو باخاطره باران زندگی کردم اون تو قلبم

همیشه زنده.. بهت اعتماد دارم. باور میکنم که دیگه بارانی نیست. اما همیشه جاش تو قلبمه.

لبخند زد.... اروم... همونجور که رانندگی میکرد دستمو گرفتو گزاشت زیر دستش رو دنده.. همین..... هیچی نگفت.. و این یه دنیا ارزش داشت.. ینی من کنارتم.. ینی تنها نیستی. دلم میخواست

دستمو بزارم رو قلبم بگم ارومتر؛ نقد بقرارش نباش.. اما دل من نفهم تر ازین حرفا بود.. دستشو بردجلو ضبط و روشن کرد. وقتی اهنگ شروع به خوندن کرد فشار دستاشو دور دستم حس

میکردم.. نمیدونم چرا با اهنگش دلم زیرو روشد..

من هنوز وقتی که باغمت درگیرم
چشامو میبندم سمت دریا میرم
مثه اوارم که روخودم میریزم تا
ته این تقویم من فقط پاییزم
غیر ممکن ینی منو تو ساحل
عاشق هم بودن زیر ماه کامل
غیر ممکن ینی تو برام دلتنگی
ینی میفهمی که تو همین اهنگی
توی ساحل تنها غرق میشم باتو
به چشام برگردون چشای دریاتو
خیلی دوستت دارم تو باید برگردی
تو که رویاهامو غیر ممکن کردی
غیر ممکن یعنی من و تو تو ساحل
عاشق هم بودن زیر ماه کامل
غیر ممکن ینی تو برام دلتنگی
ینی میفهمی که تو همین اهنگی

به دستامون نگاه کردم.. من میفهمیدم.. میفهمیدم یه غمی داره.. ماشینو پارک کرد
سرشوبرگردوندستم.. زل زدم توچشاش.. توچشاییه که یه مدت فهمیدم دلم براشون
میزنه.. انگار تواین دنیانبود، بهم

نزدیک شد.. بعدیهو تو حجم اغوش گرمش غرق بودم... تند نفس میکشید انگار میخواست
هرچی هوا هست و وارد ریه هاش کنه. اروم زیر گوشم زمزمه کرد..
_ بهم ارامش میدی

قلبم تند میزد... نمیفهمید که اگه من بهش ارامش میدم اون خوده ارامشه منه.. دلم خیلی
بیقرار شد؛ میترسیدم ابروم بره براهمین زدم تو خط شوخی.. محکم بازو شو گاز گرفتم که
دادش دراو و دلم از

ماشین پریدم پایین.. بانش باز زل زدم بهش .. اونم اول با اخم نگام کرد اما بعد زیر
خنده

_ فقط وحشی نبودی که اونم الحمدالله حاصل شد
_ وحشی خودتی بی تربیت... میام تک تک تار مو هاتو میکنم
_ میدونستم به موهای بسیارر خوش رنگ و خوش حالت حسادت میکنی ولی فکرشم
نمیکردم که میخوای مرتکب همچین جرمی بشی البته واسه من که خیلی فرقی نداره
چون بارمان خان بامو

یا بی مو همیشه جذابه و کشته میده، میدونی که چی میگم؟ البته اینیم که میگم دست به
موهام نزن بخاطر خودته ها، چون تو اگه یه درصد دست به همچین کاری بزنی مو رو
سر خودت نمیمونه

_ اونوقت چرا؟ نکنه میخوای عین دختر ابا من گیس و گیس کشی راه
بندازی؟ یه خنده شیطان مرموز کرد و گفت □

_ تا وقتی فدایام هستن من چر ادست به کارشم و بدن عزیزم موخسته کنم.. میدونی
که؛ من اگه چشم بچرخونم خیلیا هستن ک باجون و دل برای من مایه بزارن..
_ اونوقت منظورت کیان؟

_ ای بابا یه مسعله رو چقد باید برات باز کنم؟ منظورم همون دخترای خوشگل و ناز
و فهیم و باشعور و باشخصیت و پولدار و جیگرین که دارن خودشونو میکشن من یه نیم
نگاه بهشون

بندازم، نمیخوای بگی که صف خاطر خواهامو ندیدی؟
اینوگفت ویه نگاه حق به جانب بهم انداخت.. باتاسف سرموتکون دادم و باز ترجیح دادم
چیزی نگم چون تجربه توکل کل با بارمان بهم ثابت کرده بود ک هرچقدم خودتو
بکشی نمتونی از پس

زبوش بر بیای؛ ته تهش به چیز خوردن میفتی که چرا اصلا باهش شروع کردی به کل
انداختن پوفی کشیدم که نیشش از حرص خوردنم در رفت.. همگی باهم وارد بازار
شدیم یهو یکی

دستممو گرفت برگشتم فحشش بدم که دیدم بارمانه.. پنجه هامو تو پنجه هاش قفل
کرد..

زشته بارمان
زشت نیس.. شلوغ.. نمیخوام گمت کنم.. حالام حرف نزن که مجبور میشم جور دیگه
ببرمت

حرصم گرفت پسره ی زورگو... راه افتادیم؛ مریم و فاطمه فقط خوراکی میخریدن و
شوهراشونم فقط میخوردن.. سوگل و مهتا هم بیشتر دنبال لباس بودن.. منم چیز خاصی
نظرمونگرفت که یهو

بارمان دستمو کشید ..

وایییی چته دستمو کندی... به یه
مغازه ی لباس محلی اشاره کرد

بیا برو اونو امتحان کن
بعد لباسیو نشونم داد.. خیلی قشنگ بود اما من از دستش لجم گرفته بود باتخی
گفتم _ نمیخوام

بیا برو بپوش دیگه حیفه .. بهت میاد..

گفتم که
نمیخوام ریلکس
گفت

باشه نخواه.. من دیگه برات ازون لواشکا نمیخرم.
بعد دستشو سمت گاری لواشکا گرفت.. چشم برق زد
باشه باشه.. بریم بپوشمش

لبخند پلیدی ز دوراضی از به کرسی نشوندن حرفش منو بردست اون مغازه...لباسو
برام انتخاب کرد. وقتی پوشیدمش کلی ذوق کردم اما جلوش طوری وانمود کردم که
انگار زوری دارم

میخرمش...اونم همش نیش باز شو تحویل میداد..بعد برگشتیم پیش بقیه که گفتن بریم
ناهار بخوریم...بارمان گفت

__ شما برید...غزاله یکم سوغاتیش مونده میگیریم ماهم میایم
چشام گرد شد..وا؟ سوغاتی چیه من که چیزی نمیخواستم..اومدم حرفی بزنم که
محکم دستمو فشار داد..بقیه باشه ای گفتنو رفتن..

__ این چی بود گفتی؟من که خریدی
ندارم شیطان خندید

__ مگه تولواشک نمیخواستی؟ با اسم لواشک باذوق تند تند کلمو بالا پایین کردم
__ خوب بریم بخریم برات.

قدم زنان رفتیم سمت گاریه..از ترش ترینش انتخاب کردم بعدسوار ماشین شدیم...اونم
ماشین و روشن کرد حرکت کرد و کنار پارک رستوران نگه داشت..سرظهر بودو
پرنده تو پارک

پرنمیزد..پیاده شدیم و رو یکی از نیمکتای پشت شمشادا نشستیم..بی توجه به بارمان
رفتم سر لواشکای عزیزمو مشغول خوردنشون شدم..ده دقیقه ای مشغول خوردن
بودم..تمام انگشتام قرمز

شده بودن..دور چونم و لبم حسابی لواشکی شد..دیدم زیادی ساکته..نگاش کردم..زل
زده بود بمن..نگاهش رولبام و چونم بود...باحرکت سرم پرسیدم چیه؟؟؟ زل زد به
چشامو بعد دوباره

چشاش رو چونم رفت...اروم اومدجلو..گیج نگاش کردم..حرکاتش عجیب غریب
بود..وا این چش شده؟؟نزدیک و نزدیک تر شد چشام هر لحظه گشاد تر میشد. دیگه
فقط به اندازه ی دوبند

انگشت باصورت فاصله داشت..یهو تو چشاش ستاره بارون شد..منم مونده بودم تو
کارش..پلید سرشو کج کرد..اومدم بگم باز چه نقشه ای تو سرته که...

یهو انگار برق سه فاز بهم وصل کردن.. تنم اتیش گرفت ضربان قلبم رفت رو هزار.. چونمو با لباس گرفته بود.. اروم زبون میزد.. دستام یخ شده بود و دلم مته موتور جرثقیل میزد.. لواشک از

دستم افتاد زمین.. چند لحظه بعد چونمو ول کرد از جیبش دستمال درآورد و داد دستم... با خبائثت گفت

_ پس بگو چرا انقدر با اشتها لواشک میخوردی... خیلی خوشمزه بود.. بقیشو پاک میکنی یا خودم پاکش کنم؟؟؟؟
نگاش کردم.. برق شیطنتش دلمو زیرو رو کرد.. دلم میخواست بزنم زیر گوشش و بگم غلط کردی که همچنین کاری کردی ولی نمیتونستم.. ینی شاید نمیخواستم.. بادت لرزون دستمالو گرفتم

ازش..

_ صورتتو پاک کن و بیاتو ماشین.. دیر نکنیااا.. اونوقت میام بقیشم خودم پاک میکنم.. منتظرتم..

بعد خندیدو شنگول رفت سمت ماشین.. ولی من..

چند لحظه تو شوک بودم.. قلبم انگار میخواست بزنه بیرون.. خجالت کشیدم.. نمیدونستم چطور باید باهاش رو به رو شم.. کاش دعواش میکردم.. اما اینکه تھ دلم خوشم اومده بود واقعیته بود که

نمیتونستم منکرش بشم.. اروم صورتمو پاک کردم با پایهای لرزون رفتم سمت ماشین.. خدایا این سفرو با این پسر بخیر کن.. سوار ماشین شدم اما از شدت خجالت دلم میخواست اب

شم.. نمیدونستم چجوری برخورد کنم.. که یهو خودش با شیطننت گفت _ لامصب نمیدونم این بوس های من جادو میکنن.. زبونت چیده میشه..

بچه پرووو... با حرص گفتم

_ نخیر آقای خودشیفته زبونم سر جاشه

.. بعد زبونمو در آوردم و گفتم

_ ایناهاش..

خندید

__اگه زبونتو موش نخورده چرا ساکتی؟ اصن عادت ندارم اروم
باشی با چشم غره بهش گفتم

__اصن با تونباید مئه ادم رفتار کرد.. یه بارم من میخوام مئه خانوما باشم تو
نمیزیاری.. حتما باید با زبون عجوج مجوج حرف بزنی؟ یا باید موهای سرتو بکنم؟
این همه زور میزنم جلوت

خانوم باشم خوب بزار خانومانه رفتار کنم دیگه. والا
اولش گرد زل زد بهم بعد یهو زد زیر خنده.. خوب که خندیدگفت
__ینی تو واقعا سعی میکنی جلوی من مئه خانوما باشی؟
مظلوم سرمو به نشونه ی اره اوردم پایین... دوباره زد زیر خنده.. ای درد رو اب
فاضلاب بخندی.. یا غیض زل زدم بهش.. دستاشو به حالت تسلیم آورد بالا.. به زور
جلوی خندشو

میگرفت..

__باشه باشه.. تو خانومانه رفتار کن.. تو خیلیم خانومی
بعد دوباره زد زیر خنده که با کیفم زدم تو سرش.. اخی گفتو با خنده حرکت کرد..
__دیگه به کتکاتم عادت کردم..
__بس که پوست کلفتی..

فقط لبخند زد.. جلوی رستوران نگه داشت ... بچه ها رو از دور دیدیم و به سمتشون
رفتیم. مشغول غذا خوردن بودن.

سهیل__ دیرکردین بارمان
__ببخشید یکم طول کشید

__ بشینید غذاتونو بخورید یخ نکنه

بعد ماهم مشغول شدیم.. و من مئه تمام وقتای دیگه از توجهش غرق لذت میشدم. اینکه
حتی به کم نمک بودن غدام توجه میکرد. به اینکه من نوشابه مشکی دوس دارم.. به
اینکه عاشق ماست

موسیرم.. اینکه از کجا میدونست مهم نبود.. یا از خاله یا از مامان میپرسید اما این
همه توجهش برام یه دنیا ارزش داشت.. من هر لحظه متوجه میشدم که دارم بیشتر
درگیرش میشم.. درگیر

پسری که بانگاش قلبمو لرزوند..

_ عزیزم چرا نمیخوری؟

باصداش از فکر اومدم بیرون. انگار خیلی وقت بود زل زده بودم بهش..لبخند زد.

_ میخورم..

_ آگه دوس نداری عوضش کنم

_ نه بارمان.. دوس دارم.. فقط یکم زیاده مهربون لبخند زد.

_ هرچی میتونی بخور..

بعد چشمک زد و ادامه

داد _ بقیشو من

میخورم..

خندیدم.. به کاراش عادت کرده بودم.. اوایل تعجب میکردم که چطوری دهنیه منو میخوره اخه خودم حساس بودم.. ولی اون نه.. همیشه با کاراش منو متعجب میکرد..مشغول خوردن شدم..

آخرش نصف غذام موند هلش دادم سمتش

_ وای من دیگه ترکیدم.. نمیتونم بخورم

ظرف و از دستم گرفت و خودش مشغول خوردن شد..نگاهای بقیه رو رو خودمون دیدم..همشون لبخند میزدن.. وای خدا از خجالت مردم..

_ خوردین دختر عمومو.. چتونه با چشاتون قورتش دادین؟؟؟

بقیه تا صداشو شنیدن سریع سرشونو انداختن پایین..اونم راضی از جذبش نیششو بمن نشون دادو ابروهاشو چند بار تند تند انداخت بالا و به بچه ها اشاره کرد که ینی دیدی جذبه

رو؟؟؟خندم گرفت زیر لب خلی گفتمو پاشدم..که دستامو بشورم...بعد غذا یکم..تو شهر دور زدیمو سمت ویلا حرکت کردیم..ساعت هفت بود که رسیدیم ویلا..

.....

از غروب زیر دلم پیچ میخورد..لعنت بهت..الان وقتش بوداخره..میدونستم پریو دم نزدیکه اما فکر نمیکردم بیوفته تو مسافرتمون..هرچیم چک میکردم خبری نبود فقط یه دفه ای دلم میپیچید..سعی

کردم بیخیالی طی کنم.. لباسامو عوض کردم رفتم پایین ..همه روزمین کنار شومینه
نشسته بودن..من نمیدونم شومینه خاموش چجوری گرمشون میکنه اخه؟ اینام
خلن..داشتن فکر میکردن

چیکار کنن..سوگل مته ایکیو سان باانگشتش میزد تو کلش و حسابی تو فکر بود. همه
ساکت بودیم یهوانگار که موی سوگل و اتیش زده باشن پرید هوا و باجیغ گفت..
_ یافتم..یافتممممم

من که شدید عصبی بودم حال خنده نداشتم ولی وقتی چشمم به قیافه ی مردا افتاد دیگه
نشد جلوی خودمو بگیرم..چشاشون لوچ و دهنشون باز مونده بودو چهارتاشون با
ترس به هم چسبیده

بودن و به سوگل زل زدن..بارمانم که دیدتشون زد زیر
خنده مهرداد_ بابا سوگل چته..بخدا بچمون افتاد سوگل
چپ چپ نگاش کرد

_ خجالت بکش..بیتر بیت.. بچه کدومه.. میگم نظرتون راجبه جرعت حقیقته چیه؟
بعد نیششو باز کرد..پسرا نفسشونو با حرص دادن بیرون..محمدم شروع کرد ادای
سوگلو درآوردن مث دخترا گفت

_ همچین گفتم یافتم فکر کردم گنج قارون یافتی.....تتهایی فکر کردی
عموجون؟بالون جیغت گوشت تنم ریخت.. اییییییشششش میگم اقام گوشتو بکشه..
بعد لباسو غنچه کرد سمت سهیل...سهیل خودشو جوری نشون داد انگار چندشش شده
زد تو سر محمد

_ ایییییی پسره ی هیز..گمشو کنار حالمو بهم زدی.. نزدیک من بشی جیغ میزنمااا
محمد همونجور که پشت سرشو ماساژ میداد باغر گفت

_ تحفه..ارزونی زنت..ایش..

بعد خودش چسبید به زنش..لبخند زد..

مهرداد_ خوب برم بطری بیارم

رفت چند دقیقه بعد با بطری برگشت..یکی درمیون نشستیم..

بعد سهیل با پلیدی گفت

_ هرکی جر بزنه تنبیه داریم اساسی..گفته باشم..

بارمان خندید و با تاسف سرشو تگون داد..محمد بطری و چرخوند....سرش رسید
سمت مهتا تهش رسید به علی

مهتاباپلیدی _ علی اقا جرعت یا حقیقت؟؟
علی باد به گلویش انداخت و گفت _ یه
مرد همیشه جرعتو انتخاب میکنه مهتا
شیطون گفت

_ پاشو با باسنت رو دیوار بنویس قسطنطنیه
اولش نفهمیدم منظورشو بعد که دوهزاریم افتاد زدم زیر خنده..علی هم چپ چپ نگاه
مهتا کرد اما اخرش مجبور شد اونکارو انجام بده..وای شلوار خونگی پاش بود رفت
چسبیده دیوار

شروع کرد به نوشتن...ینی ما زمینو گاز میزدیم از خنده ..بعد کارش که تموم
شدنفری یکی یه دونه زد تو سر مردا و نشست..دوباره بطریو چرخوندن..سرش افتاد
سمت مهرداد تهش افتاد

سمت سوگل...اونام که اخر عشقولک
بازی سوگل _ جرعت یا حقیقت؟؟؟؟

_ حقیقت گلم
سوگل عاشقانه زل زد بهش

_ دوسم داری؟
مهرداد دستاشو گرفت
_ عاشقتم عزیزم
_ سهیل
عوووووووووق
_ علی
اوووووووووق
محمد _ عووووق
اندر عووووق مهرداد
زد تو سرشون _
کوفت حسودای
بدبخت .

گرد زل زدم بهش.. بقیه ساکت بودن.. انگار داشتن فیلم هیجانی میدیدن.. با چشم گرد به
بارمان گفتم _ بامن بودی؟ با نیش بازگفت
_ او هوم..

ابرو هام پرید بالا..

_ چیه .. نمیخوای بگی؟ ترسو پس الکی فیگور جرعت بگیر..
اخماف رفت توهم.. من ترسو ام؟ بیشور.. نشونت میدم.. خیلی سخت بود گفتنش.. مخصوصا
وقتی که تو دلم یه حسایی بهش داشتم.. سرمو انداختم پایین.. با پلیدی گفت _
خوووووووووب؟؟؟ تصمیمت چیه؟ اگه نمیخوای بگی بگو تنبیهت کنم فکر کردم..
شاید تنبیهش بهتر باشه.. با یه امیدی زل زدم بهش.
_ تنبیهش چیه؟؟؟

انقد شیطون شده بود حس میکردم شبیه این شیطان هاییکه تو کارتون های تلویزیونی
هست شده..

_ اگه نگوی باید الان بپری تو استخررر

وااییییییییی ... از فکرشم موی تنم سیخ میشد.. تو این سرماااا؟

_ نه نه.. تنبیه نمیخوام

دست به سینه شد و یه ابروشو انداخت بالا

_ پس منتظرم..

ای الهی درد بگیری.. الهی کوفت بگیری که بی ابروم کردی.. الهی بترشی رو دست
ننت.. پسره ی الاغ.. من که میدونم داری تلافی اون چایی فلفل و میکنی.. چلغوز.. اخ
یه حالی ازت

بگیرم.. سنگ قبر تو بشورم الهی..... یهو زبونم گاز گرفتم.. خدانکنه.. خدا از ته دلم
نبودااا.. همیشه سالم باشه _ منتظرم اهو خانوم..
سرمو انداختم پایین.. صدام میلرزید.. سخت بود بخوای از احساسات بگی.. اونم فقط
برای یه بازی..

_ د.. دو.. دوستت دارم.. عا.. عاشقتم..

با خجالت نگاهش کردم.. پیام سرخ شده بود.. باشیطنت گفت

_ خوب اینو که خودم میدونم.. همه منو دوس دارن برام میمیرن.. تورم میزارم تو
صف عشاقم.. غصه نخور...

بعد بانیش باز زل زد بهم..داشتم از حرص میترکیدم. منو مجبور میکنی این حرفای
خاک بر سری بزمن بهت؟؟پسره ی بیشور..الاغ .. چیییزرز.. از گوشام دود میزد
بیرون.. اومدم

جوابشو بدم که یهو زیردلم تیرکشید..دستم رفت سمت دلم.. ببخشیدی گفتم و پاشدم برم
سمت اتاقم بارمان مشکوک نگام کرد
_ خوبی اهو؟

سعی کردم به زور لبخند
بزمن _ خوبم؛خستم میرم
بخوابم..
انگار باور نکرد..باشک گفت
_ باشه عزیزم شب بخیر..
بقه هم شب بخیر گفتن و رفتم تو اتاق.. فقط درد داشتم بازم خبری نشد.. همیشه
همینطور بود وقتی هوام عوض میشد پریودم با تاخیر بود..سعی کردم بخوابم..
نمیدونم ساعت چند بود که خوابم

برد..

.....
صبح باصدای فاطمه بیدار شدم

_ عزیزم بلند شو میخوایم بریم جنگل..دور بزنی
لبخند,زدم..

_ باشه الان میام
پاشدم دست و صورتمو شستم ..اماده شدم رفتم پایین..همه پشت میز صبحونه نشسته
بودنو بارمان معرکه گرفته بود. ..
_ اقا خلاصه..معلم یه نگاهی به من وسهیل که پای تخته بودیم کرد و گفت: چرا درس
نخوندید؟ماهم شرمنده سرمونو انداختیم پایین...بعد اومد نزدیکمون و چوبی رو که
توی دستش بود بلند

کرد.. ینی ترسیده بودیمااا.. به جون شما این سهیل که خیس کرده بود..سهیل نیشگون
از پاش گرفت..
_ کمتر چاخان کن عمه ننه..

بارمان چپ چپ نگاش کرد

_ خیلی خوب بی ادب.. بزار بقیشو بگم.. دلت تعلیق میخواد؟؟؟
سهیل بالبخند میلح زیپ دهنشو کشید.. بعدبارمان ادامه داد.

_ خلاصه فکر کرد کردیم میخواد مارو بزنه اما چوب و داد دستمو وگفت

_ منو بز

منم تعجب کردم.. گفتم:

_ چی؟!

گفت:

_ بز.. حتما من درست درس ندادم که شما خوب یاد نگرفتی...

اقا منم دیدم حرفش منطقیه! به همین برکت اینقدر زدمش اینقدر زدمش، که اگه ناظم
نیومده بود کشته بودمش!! دیگه اخراش صدای اسب میداد.. به زور جدامون
کردن.. یهو همه بلند زدن زیر

خنده. منم که داشتم میمردم... وقتی دید صدای خنده ها قطع نمیشه دوباره بلند

گفت _ چیه خوووو.. من رو نوع آموزش حساسم!!

تااینو گفت.. دیگه بدتر شد. مهرداد که از رومیزنشست پایین و دلشو داشت میخندید
سهیل که قرمز شده بود.. بارمان خودش خندید و یه چشمک بمن زد. لبخند زدم.. بعد
صبحونه که خوردیم

وسایل و جمع کردیم قرار شد یه روزه تو جنگل چادر بزیم. دوتا چادر داشتن که
خانوما تو یکی بمونن اقایونم تو یکی.. بقیه هم باخنده رفتن بالا تا آماده بشن.. واقعا
بیحال بودم بارمانم

همش با نگاهای مشکوکش رو مخم میرفت.. یکم بعد سوار ماشینا شدیم و حرکت
کردیم.. با بدبختی رسیدیم... جاده خیلی بدبود.. یه کوهیو دور زدیم.. تقریبا تا ویلا
دوساعت راه بودبایه جاده ی

افتضاح. اما واقعا جای قشنگ و بکری بود. پسرا مشغول چادر زدن شدن و ما هم
گفتیم بریم کنار رودخونه.. مریم تو فکر بود.. اروم زیر گوشش گفتم _ چیزی شده
عزیزم؟ پر استرس لبخند زد _ نه چیزی نیست..
_ اگه مشکلی پیش اومد بهم بگو.. شاید بتونم کمکت کنم.. البته اگه دوس داری..

یکم من من کرد. انگار دو دل بود..دستاشو گرفتم..

چقد دستات سرده مریمی..

یهو زد زیر گریه... ترسیدم.. بغلش کردم..

چپشده عزیزم.. داری نگرانم میکنی. کسی طوریش شده؟ نکنه بامحمد دعوا کردی؟

فین فینی کردو سرشو به معنی نه انداخت بالا..ساکت شدم..تا اروم شه..

غزاله



جونم عزیزم.. بمن بگو.. راحت باش.. آگه بخوای بین خودمون
میمونه بابغض گفت

_ من حاملم غزاله ..

بعد دوباره زد زیر گریه.. اولش تعجب کردم.. بعد کم کم نیشم باز شد.. باخنده گفتم _
راست میگی؟ واقعا؟ دیوونه داری مامان میشی.. این گریه داره؟ مگه بچه دوس
نداری؟ ببینم نکنه محمد نمیخوادش؟ باز دماغشو کشید بالا و گفت
_ نه بابا.. بیچاره نمیدونه هنوز ولی عاشق بچس.. منم همین.. ولی میترسم غزاله.
نمیدونم چرا انقد حساس شدم..

لبخند زدم

_ طبیعیه عزیزم.. مادر بودن اسون نیس اما پراز لذته.. این بچه نعمته برای
زندگیتون.. به محمد بگو. مطمئناً رو از شدت خوشحالی ابرا بال درمیاره بانگرانی
گفت

_ آخه آگه بفهمه نمیزاره فعلاً سرکار برم.. کارمو خیلی دوس دارم..

ماه نری بعدش میتونی بری دیگه.. راستی چند ۹ _ عزیز دلم فوقش
ماهته؟ باخجالت گفت _ نزدیک دوماه.

_ الهی عزیزم. من چیزی به محمد نمیگم.. خودت بعد بهش بگو که سورپرایز
شه..

لبخند زد

_ مرسی.. خیلی اروم شدم استرس داشتم..

دستاشو گرفتم..

_ استرس برات خوب نیس. برات خیلی خوشحالم مامان کوچولو..

بعد بالبخند ازش فاصله گرفتم.. رفتم به یه درخت بزرگ تکیه دادم.. زل زدم به
رودخونه.. بقیه مشغول نهار بودن.. چشمم خورد به بارمان... صداشم با سروصدا
میومد میگفت غزاله جوجه

دوس نداره.. میرم براش یه چیزی بگیرم بخوره... لبخند زدم بهش.. اینکه انقد به
فکرم بود.. همونجور که چشمم بهش بود زیرلب زمزمه کردم. ...

کاش باور داشتی در خاطر من، از نگاه شاپرک زیبا تری
باشکوهی مثل خورشید بزرگ، از نسیم لاله بی
همتاتری کاش باور داشتی امید من، آتشی سوزنده دارم از
غمت کاش میدانستی ای یکتا ترین، تا افق تا اسمون
میخواهمت

—
_ بارمان.. خواهش میکنم.. خوب اگه میتونستم بگم میگفتم ..منو ببر بعد خودت برگرد اینجا.. توروخدا..

نگام کرد..یکم اخماش باز شد..فکرکنم دلش برام سوخت..

بیا بریم میبرمت.

به زور لبخند زدم

— ممنونم..میشه خودت یه چی به بقیه بگی؟ حوصله ی جواب دادن ندارم..

سرشو به معنای باشه تکون دادو رفت سمت بقیه.. منم به زور سعی میکردم صاف

راه برم.. شلوارم که به گند کشیده شد ..خدا خدا میکردم لباسم کثیف نشده باشه

نمیدونم بارمان بهشون چی

گفت.. بعد خودش اومد سوار ماشین شد.. اخم داشت.. میدونستم دلخور شده از رفتارم

؛ولی واقعا تو حالی نبودم که بخوام از دلش در بیارم..نزدیک ویلا بودیم. دیگه دردم

بیشتر شده بود..

تو خودم جمع شده بودم و لبامو گاز میگرفتم..معلوم بود اونم کلافه شده..نفهمیدم کی

رسیدیم.. ماشینو تو حیاط نگه داشت ؛پیاده شدم و با بدبختی رفتم تو اتاقم؛وسایل

لازموبرداشتم و رفتم تو

دستشویی.. شلوارمو عوض کردم اومدم بیرون.. روتخت دراز کشیدمو تو خودم مچاله

شدم.. دردم بیشتر میشد و من فقط مته مار به خودم میپیچیدم..انقد عرق کرده بودم

موهام چسبیده بود به

صورت و گردنم..صدای پاشو میشنیدم که از پله ها میومد بالا.. در اتاقم باز بود..

وقتی اومد جلوی در و منو با اون حال دید سریع وارد اتاق شد.نگران بوداومد رو

تخت..

— غزاله.. غزاله.خوبی؟چت شده؟ چیزی خوردی؟ نکنه مسموم شدی؟ پاشو.پاشو

بریم بیمارستان پاشو..

وای خدا...چرا ولم نمیکنه..به سختی

گفتم _ خوبم.. لطفا تنهام بزار..

اخمش شدید شد.

— داری از درد میمیری میگی خوبم؟ پاشو بهت میگم.. بلندشو..

بعد دستمو گرفت..باتعجب گفت

_ چرا انقد سردی غزاله؟

عصبی گفتم

_ بارمان برو پیش بچه ها .میگم طوریم نیس.ولم کن دیگه..

با تمسخر گفت

_اره قشنگ معلومه که طوریت نیس.. الان لباستو میارم میریم دکتر.. حرفم نباشه
وگرنه به زور میبرمت.



اومد بره سمت کمد لباسم که چشمش به بسته ی پد باز شده رو میز ارایشافتاد..باتعجب
نگام کرد..بعدش مشکوک زل زد به پد دوباره مشکوک نگام کرد.خدا خدا می کردم
نفهمیده باشه ولی کی

همه چی به دل من بود که اینبار باشه..حالا تو اون هیری ویری لباسم مناسب نبود.
زیر پتو خودمو کشته بودم..یه تاپ یقه باز تنم بود و شلوارکش..تنم که زیر پتو بود و
شالمم ول رو سرم.

بهم لبخند زد رفت بیرون..اوف ..خیالم راحت شد که نفهمیده اما زهی خیال
باطل...چند دقیقه بعدبا یه لیوان اب سروکش پیدا شد.. اومد رو تخت کنارم نشست،
بیحال شده بودم..

_پاشو اینو بخور عزیزم
به زور چشمموباز کردم دیدم یه مسکن تو دستشه.. هموناکه مامان بهم میداد تو اینجور
موقع ها بخورم.. هیچوقت فایده نداشت. صورتم از خجالت سرخ شد.. اونم لبخند زد
سرمو بلند کرد که

قرصو بزاره دهنم اون نیمچه شالمم از سرم افتادو موهام ول ریخت دورم..صورتم تو
چند سانتی متری صورتش بود.. زل زد به چشمم.. بادستش موهامو از صورتم
کنارزد.قلبم تند تند
میزد..نگاهش انقد گرم بود که گر گرفتم..قرصو گذاشت تو دهنم.. بعد لیوانو نزدیک
کرد به لبم..سرموگذاشت رو بالش. بعد رفت پایین..دوباره پیچیدم به خودم انقد وول
خوردم که کل پتو هم

رفت کنار.. فکر نمی کردم دوباره برگرده..اما برگشت.. حواسم نبود تو اتاقه. سرمو که
برگردوندم دیدم کیسه ی اب گرم تو دستش خشک شده و زل زده بمن. دلم میخواست
ازخجالت

بمیرم.اولین دفعه بود که اینجوری منومیدید.. داروندارم به فنا رفت.. هول یقمو کشیدم
بالا که سینه هام مشخص نباشه.. بعد پتورو کشیدم دورم. از شوک دراومد ..یهودیدم
قرمز شده به زور

جلو خندشو گرفته.. اومد سمت بی حال زل زدم بهش.. رو تخت نشست بهم نزدیک شد.. توانو حاله هی تعجب میکردم که داره چه میکنه.. پتو رو زد کنار که اخم رفت توهم دستمو گذاشتم رو

دستش بادر دگفتم _

چیکار میکنی..؟؟؟

نگام کرد.. و بعد دوباره بیتوجه بمن کمرمو بلندکردو کیسه رو گذاشت زیر کمرم.. درد امونمو بریده بود.. اخی گفتم که بهم نزدیک تر شد بی حال بالتماس صداش زدم..

_ بارمان برو بیرون.. خواهش میکنم.. داری اذیتم میکنی..

اما اون توجهی نکرد و چند دقیقه بعد دستاش بودن که محکم دورم حلقه شدن.. داشتم میمردم.. نمیدونم فشارم پایین بود.. خجالت بود یا ترس امامیلرزیدم.. دستشو آروم برد زیر لباسمو گذاشت رو

شکم.. از شدت شوک محکم تکون خوردم.. داغون بودم.. باهمه ی بیحالیما و دم

خودمو بکشم کنار.. اما اون زورش بیشتر ازین حرفا بود.. صداش فقط زیر گوشم اومد

_ هیس.. آروم باش.. نلرز انقد و رجه و رجه نکن.. میدونم درد داری.. یکم آروم شی

میرم بیرون.. نمیتونم بیخیالت باشم.. دیدن درد کشیدن عذابم میده...

اومدم مخالفت کنم که با حرکت آروم دستش رو شکم نفسم بند اومد.. دستاش گرم بود

بغلش گرم بود.. دست دیگش تو مو هام بود.. قلبم تند تند میزد.. سرم رو قلبش

بود.. انگار قلب اونم بی

قراری میکرد.. بعد آروم شروع کرد به نوازش مو هام که چشم افتاد روهم.. فقط لحظه

ی اخر بوسشو روی پیشونیم حس کردم.. و بعد همونجا خوابم برد..... نمیدونم چه

ساعتی بود فقط دلم از

شدت گرسنگی ضعف رفت.. میخواستم از جام پاشم اما دستاییکه محکم منو بغل کرده

بودن بهم اجازه نمیدادن.. چند لحظه همه چی برام گنگ بود.. سرمو چرخوندم که

صورت بارمانو تو

چند، سانتی صورتم دیدم.. منم که از بس فشار داده بودا بلمبو شده بودم.. نگاش

کردم.. چقد تو خواب مظلوم شده بود.. لبخنداومد رولبام.. انگار نه انگار این همون پسریه

که تو بیداریش دلم میخواد

خودمو از دستش بکشم..واسه ی اولین بار تو عمرم بی حیا شدم.. بی خدا
شدم..اغوششو خواستم..
***میدانم گناه است...اما من عاشق این گناهم ..گناه هم اغوشی با
تو...خدایابیخیال..ما میخواهیم با هم به جهنم تو بیاییم..که قسم به خودت با عشق،جهنم
تو هم بهشت میشود برای

ما...****

باور نمیکردم که اینجوری تو بغلش هستم...انگار منم عوض شده بودم..دستمو بردم
جلو و موها شو لمس کردم اروم..نوازشش کردم..انگشت اشارمو اروم کشیدم به
صورتش..کنار مردی بودم

که بلد بود چجوری تپش قلبمو زیاد کنه..وقتی یادم میومد میخواست همه ی تلاشو
بکنه تا درد نکشم تمام وجودم گرم میشد..مشغول نوازشش بودم که یهو تکون خورد
منم سریع دستمو پس

کشیدمو چشممو بستم . سرشو بلند کردو گذاشت رو سینم و دستاشو محکم تر پیچید
بهم . مته پسر کوچولو یی شده بود که به مامانش پناه آورده..بیخیال غذاشدم..وقتی
اینجوری اروم گرفته بود

نمیتونستم بیدارش کنم برم غذا بخورم..دلم خواست فقط یه بار...یه بار مته اون محبت
کنم..شاید اونم مته من حس کنه..سرمو بلند کردم و روی سرشو بوسیدم..بعد انقد
موهاشو ناز کردم که

خودم خوابم برد..

صبح بانوازشای دستی که رو صورتم بود بیدار شدم،اما چشممو باز نکردم..دلم
میخواست نوازشم کنه...یه جورایی دلبسته ی محبتش بودم..دستاش از تو موهام به
سمت صورتم حرکت

میکرد...چشام..گونم..لبم..انگشتش رو لبم مکث کرد..چند بار دستشو اروم به لبم
کشید..حس کردم داره نزدیک میشه و بعد هرم نفساش به صورتم میخورد ..دیدم
اوضاع داره خطری میشه یه

تکون به خودم دادم تا بفهمم دارم بیدار میشم.. اونم سریع دستشو پس کشید عقب رفت.. اروم چشامو باز کردم که لبخندشو دیدم..

صبح بخیر به اهوی خوشگلها ماااا.. خوبی بانو؟ به اینهمه انرژی لبخند زدم

او هوم.. گشتمه خندید..

شکمو تاتو پاشی یه اب به دست و صورتت بزنی منم یه صبحونه خوشمزه درست میکنم ..

دستت درد نکنه.. مرسی ..

اومدم پاشم که وقتی خودمو تو اینه ی روبه رو دیدم دلم میخواست زمین دهن باز کنه من فرو برم توش.. بااون لباس باز.. خجالت زده سرمو انداختم پایین.. دیگه الان خیلی مسخره بود که

بپرم لباس بپوشم... یاد دیشبم که افتادم بدتر قرمز میکردم.. سرم پایین بود که جلوی خودم حسش کردم.. چونمو گرفت و مجبورم کرد زل بزنم تو چشاش. شمرده گفت هیچوقت هیچوقت از من خجالت نکش.. از من نترس.. غزاله من هیچوقت راضی نمیشم که تو ازار ببینی تو اذیت بشی.. اینو باور کن. باور کن که من ادم هوس بازی نیستم.. باور کن که

سال من دیشب یه خواب اروم داشتم.. غزاله تو ۱۱ تمام دیشب برام ارامش بود.. بعد منو اروم میکنی.. من هیچوقت به ارامشم آسیب نمیزنم.. منو باور کن.. باشه..؟ مسخ حرفاش شده بودم.. ضربان قلبم بالا رفته بود.. نمیفهمیدم این حس چیه.. فقط میدونستم میخوامش نمیفهمید که داره با من چیکار میکنه.. اگه میفهمید که نمیگفت باورم کن.. خود باور منه ولی

هنوز نفهمیده.. اگه فکر میکردم هوس بازه که کنارش نبودم.. خودم میدونم که چقد باورش دارم.. بهش لبخند زدم.. دستاشو گرفتم که چشاش گرد شد از تعجب.. توچشاش نگاه کردم اروم شمرده

گفتم

من باورت دارم.. تو زندگی هیچکسو به اندازه ی تو باور نداشتم.. مکث کردم اما بعد ادامه دادم

_ حتی بارانو..

به وضوح شوکه شدنشو دیدم..نمیدونم چرا اون حرفو زدم اما از گفتنش پشیمون نیستم.

تو همون حالش و لش کردم و رفتم تا صورتمو بشورم..

از دستشویی که اومدم بیرون تو اتاق نبود. رفتم پایین از تو اشپزخونه سرصدا میومد..دیدمش پشت گاز و ایساده داره نیمرو درست میکنه..رفتم پشت میز نشستم. رو میز پر بود از پنیر و

خامه عسل مربا و شیر و چایی..خیلی سر حال بود..برگشت سمت میز. منو که دیدباخته گفت

_ اومدی اهو؟ بیا ببین چه کردم برات.

بعد ماهیتابه ی نیمرو رو بهم نشون داد.خندم گرفت.. همچنین بازست ایستاده بود انگاری بهترین اشپز جهان. باخته گفتم

_ دستت درد نکنه.. چرا نقد زحمت کشیدی.. دونفر که بیشتر نیستم شیطون گفت

_ باید تقویت بشی دیگه.. چی چیه پوست و استخوانی. بیچاره شوهرت.. مته اسکلت شدی..

چشام گرد شد

_ وا بارمان.. چرا مته مامانم غر میزنی..من کجا اسکلتم به این خوبی..

چشم غره ای بمن رفتو بعد با بازوش فیگور گرفت و گفت

_ هیکل ینی این..

_ بابا خو تو زیاد گنده ای بمن چه..

_ گنده نیستم.. مانکنم..

چپ چپ نگاش کردم..

_ آقای خودشیفته بچه ها کی

میان؟ با نیش باز گفت _ برای

ناهار میان

_ او هوم..

نیمرو رو تو ظرف ریخت و نشست رو صندلی کنار من..جدیدا نزدیکم که میشد قلبم خودشو میکشت. نمیتونستم صبحونه بخورم.. اونم عادی مشغول خوردن بود..همینجور توفکر بودم و

چاییمو هم میزدم که دستش رو دستم نشست..

_ غزال سنگ که توش نریختی..بخور فشارت میوفته ..
بعد لقمه ی عسل و خامه رو گرفت جلو دهنم..خواستم لقمه رو از دستش بگیرم.که
شیطون ابروشو بالا انداخت که ینی نه.. خندیدم و دهنم باز کردم اونم لقمه رو گذاشت
تو دهنم .تاآخرش

برام لقمه میگرفت منم تو لذت اینهمه توجهش غرق بودم. بعد صبحونه پاشدم ظرفا
رو جمع کنم که نداشت.. بعد رفت از تو یخچال یه قرص و یه لیوان اب برام برام
اورد.

_ بیا بخورش عزیزم
قرص تو دستشو دیدم دلم میخواست از خجالت بمیرم ..حالا اینم فهمیده پریودم
ولنمیکنه.. سرمو انداختم پایین...جلوی پام زانو زد و اروم گفت
_ لازم نیس واسه یه چیز طبیعی که اتفاق افتادنش دست خودت نیس انقد خجالت
بکشی..وانقد خودتو اذیت کنی.. حالام بخور وگرنه باز دوباره دردت شروع میشه..
باشه؟

نگاش کردم.. بالبخند به قرص تو دستش اشاره کرد..اروم از تو دستش برداشتم و
خوردم..بعد اونم بلندشد ظرفارو جمع کرد.. اومد بیاد سمتم که یهو گوشیش زنگ
خورد و راهشو سمت

گوشیش کج کرد..چند لحظه بعد صدای دادش بلند شد که من سه متر پریدم فکر کردم
طوریش شده دوییدم سمتش..

_ ینی چی؟ پس حواستون کجا بود؟ انقد بی عرضه بودین که از پس یه بچه بر
نیومدین؟ چندلحظه مکث کرد

_ خفه شو وهیچی نگو.. نمیخوام توجیح کنی.. به ولای علی تا امشب باید پیداش
کنید..اگه پیداش نکنید بلایی به سر همتون بیارم که اون سرش ناپیدا.من شبو
روزبرای این پرونده از زندگیم

نمیزنم که شما گند بزنید بهش..امشب برام ادرسشو ایمیل میکنی..
بعدم بدون خداحافظی تلفنشو قطع کرد.. از حرفاش هیچی نفهمیدم.. صورتش حسابی
قرمز شده بود..تند رفتم از تو اشپزخونه براش یه لیوان اب ریختمو بردم سمتش.. با
نگرانی صداش زدم

_ بارمان
سروش بلند بلند کرد و زل زد تو چشام.. قلبم ازین.همه پریشونیش درد گرفت..ابو
گرفتم سمتش _ بیایکم بخور..

لیوانو از دستم گرفت یه نفس سرکشید..نشستم کنارش .. نمیفهمیدم چی باعث شده
بارمانی که همیشه مهربون بود انقد عصبانی بشه.. این روشو ندیده بودم واقعا
ترسناک بود.چندلحظه ی بعد

سرشو گذاشت روی پام و خودشو رو مبل جمع کرد .اولش هنگ کردم اما بعد لبخند
اومد رو لبم ..اون از من ارامش میخواست.....میخواست ارومش کنم..با تردید دستمو
بردم رو موهاشو

اروم نوازشش کردم..یه نفس عمیق کشیدوچشاشو بست.نمیدونم چقدتوان حالت
بودیمکه باصدای زنگ در من سه متر پریدم..بارمانم که پریدن منودیدخندش گرفت..
باشیطنت گفت

_ خوب شد کار دیگه نمیکردی که اینجور پریدی..
بعد تند پرید سمت در که دمپایی رو فرشیمو پرت کردم سمتش که مستقیم خورد
توملاجش
_ منحرف بدبخت..

همونجور که کلشو میمالید باخنده رفت سمت ایفون و درو باز کرد..بچه هااومدن منم
رفتم بالا یکم به خودم برسم رنگم پریده نباشه.. دلم میخواست خوشگل شم..
نمیدونم..میخواستم تو چشم

بارمان پیام..ارایشم که تموم شد رفتم پایین بچه ها توحیاط,بودن ..بارمانم تواشپزخونه
بود.. رفتم پیشش
_ کاری هست بگو انجام بدم

برگشت نگام کرد.. پلید لبخند زد و هیز گفت
_جوووووووووون چه هلویی شدی
اهووووو..

خندم گرفت.. میدونستم باز دلک بازیش گل کرده
_ من هلو بودم تو کور بودی نمیدیدی..چشم بصیرت میخواست زیبایی من..
خندید باشیطنت گفت □

_خاک تو سرم که کور بودم. هلوی گردالووووو بخورمت
وایییی چشم زد بیرون.. تو چشاش خبثت موج میزد..بیحیای بیتربیت..ب زور جلوی
خندمو گرفتم..دلم یکم شیطننت خواست..جدی بهش گفتم _بارمان بابا مامانم نیستن؛
مطمعنی من پیش تو امنیت دارم؟ اونم خیلی عادی جواب داد

_ حالا الان دهنم باز میشه بعدا راجبه حلال و حروم بودن خونه من حرف
میزنیم پر حرص گفتم
_ بارمان ادم باش.. اینا بعدش منو کچل میکنن..
بی خیال گفت

_ بمن ربطی نداره. اگه میخوای نگم باید حق السکوت بدی
داشتم از حرص میترکیدم.. قرمز شده بودم.. یینی اگه راه داشت خودم با ساطور
نصفش میکردم.. با حرص گفتم _ من به توی بزمجه باج نمیدم
_ باشه هر طور راحتی..
بعد صداشو بلند کرد
_ بچه ها غزا...
دیدم داره جدی جدی میگه تند
گفتم _ قبوله قبوله.. چی میخوای؟

راضی از پیروزش نیششو باز کرد
فاطمه _ ای بابا چی دارین دوساعته پچ پچ
میکنین بارمان رو به فاطمه گفت
_ دو دقیقه دندون سراون کبد ناقصه بزار شاید خودمون به تفاهم برسیم و به دخالت
شما احتیاجی نباشه.. بعد با احتیاط اومد سمت
_ خودت گفتی قبول کردیا

به زور صدامو کنترل کردم که بالا
نره _ بگو ببینم چی میخوای صورتش
پلید شد..

_ امشب...
منتظر موندم بقیه شوبگه
_ امشبیبیب...
_ اوف... باز بازیش گرفته
_ امشب باید..

_ بارمان عادت داری منو دق بدی تا حرف بزنی؟
_ بانیش باز گفت

_ جون تو حرص میخوری حال میده
_ بنالللل تا نکشتمت

_ امشب باید پیش من بخوابی
_ بی توجه به حرفش گفتم _
_ باشه بابا من گفتم تو چ...

یهو مخم سوت کشید.. با داد گفتم

چھوٹا سا لکڑی کا گھر

دستاو گزاشت رو گوشاش

__ینی اگھ من این عادت جیغ زدنو از سرت بردارم بزرگترین پیشرفت زندگیمو کردم

من متوجه نشدم چی
گفتی نیششو باز کرد

واضح نبود؟ میخوای بگم مهتا برات توضیح بده؟

خون خونمومیخورد.کارد میزدن خونم درنمیومد. اصن این بشریه ذره شرمومیا
نداشت

خفه شو و دیگه حرفشمن زن عمرا همچین کاری کنم..
باز بیخیال گفت

باشه.. بچه هاااا میدونید غزالههه دیشب...

قبوله بارمان قبوله ببند دهنـتو فقط ساکت شو.. ابرو ریزی نکن..
با یلیدی گفت

امشب پیشم میخوابی دیگه

— خفه شو دیگه. گفتم باشه. فقط ساکت شو.. جواب بچه هارم خودت بده
بیشور بشکن زنون باخنده به بچه ها گفت

چیزی نیست من سر به سرش گذاشتم الان حل شد ..خوش گزشت به شماها؟؟؟!

هشت تاشون چپ چپ نگامو ن کردن بدون اینکه جواشو بدن رفتن توخونه؛ قیافش مته خمیر وارفته شد.. بچ زدم زیر خنده.. خداییش بدضایع شد!!! دلم خنک شد..

یٰۤاَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا یُنِیْ حَقُّکُمْ عَلٰی اَنْفُسِکُمْ وَاَنْتُمْ عَلٰی النَّاسِ کَافِرٌ ۝۱۰۰

امشب حقم بودیانبودو بهت نشون میدم ..

بعدچشمک زدو رفت توخونه..خنده رولبم خشک شد.ای خدامن چه اسیری شدم
ازدست این بشر.امشب چجوری بیچونمش اخه.اصن امشب به دخترامیگم همه باهم
تو یه اتاق بخوابیم؛بهترین

فکره. اونکه نمیاددیگه بگه بایدپیش من بخوابی..ذوق زده از،فکر م رفتم توخونه.دارم برات پسره پرو..

.....

هرکدوم از بچه ها تو اتاقشون مشغول جابه جایی وسایلشون بودن.. منم رفتم گوشیمو برداشتمو اومدتمو اشپزخونه تابه زنگ به مامان بزنم..کل این چند روز بیخبر بودم ازشون.. اونام معلومه

حسابی بهشون خوش میگذره..اخه اصن ازم خبری نگرفته بودن..به سومین بوق که رسید مامان جواب داد..

_ سلام دخترگلم..خوبی مادر؟

همونجور که داشتم وسایل ناهارو آماده میکردم جواب

دادم _ سلام مامان خوبم شما خوبی؟ باباخوبه؟ بعد

بادلخوری گفتم

_ خوش گزشت که یه خبری از من نگرفتین؟

_ الهی دورت بگردم مادر.. بارمان هرروز زنگ میزد خبرتو داشتم ازش..گفتم دیگه

چند روزرفتی مسافرت هی مابرات زنگ زنیم..چخبر؟خوش میگذره؟

_ جای شماخالیه مامان..اینجا خیلی خوبه..خاله ایناخوبن؟ عید تنهانشون نداشتین که؟

_ نه مادرکنارهم بودیم..جای توام خالی..خالتم خوبه.. بابات میخواد باهات حرف

بزنه.. بامن کاری نداری؟

_ نه قربونت برم مواظبه خودت باش..

_ توام همینطور مادر

چند لحظه بعد صدای بابا پیچید پشت تلفن

_ دختر خل بابا چطوره؟ عه ببخشید گل منظورم

بود خندیدم.

_ دخترخل خوبه پدر گلم چطوره؟

_ ای پدرسوخته. خوبم باباجون..دلمون برای توی تحفه تنگ شده..

باخنده گفتم

_ مرسی علاقه..منم دلم تنگ شده بابایی..شمانمیاین شمال؟ با خاله اینا..اونم یه هوایی

میخوره..دلم پیششه

_ قربون دل مهربونت.. نمیدونم باباجون..ببینیم اگه کارمون جورشد شاید یه

سراومدیم..

ذوق زده گفتم

_ ایشالا درست میشه

_ خوب بابا کاری نداری؟

_ نه..سلام برسونید مواظب خودتم باش باباجون..

_ توام همینطور..هرچند میدونم بارمان حواسش بهت هست..باباجون این پسر تو
زندگیش زیاد اذیت شده..مبادا کاری کنی چیزی بگی دلش بشکنه ها...
وا..بسم الله..بابا دیگه چی میگه...بالینکه چیزی از حرفاش نفهمیدم گفتم..

_ چشم حواسم هست

_ باریکلا باباجون..توام سلام برسون.خداحافظت..

_ خداحافظ بابا

گوشیو که قطع کردم رفتم توفکر..منظور بابا چی بود هی چی فکر میکردم به نتیجه
نمیرسیدم..پسری که نقد شاده مگه میتونه سختی کشیده باشه؟! شونه هامو انداختم بالا
برگشتم میز و بچینم

که دیدم بارمان دست به سینه تکیه داده به دیوار اشپزخونه و داره نگام میکنه..بهش
لبخند زدم..

_ همیشه به فکر زن عمو
هستی؟ خندیدم..

_ خوب خاله رو دوس دارم..مته مامانمه..تحمل ندارم بینم غصه میخوره بعد باران
پیر شد..منم همیشه سعی کردم شادش کنم..واسه همین به مامان سفارش کردم. دلم
پیشش بود..

تکیه شو از دیوار برداشتو اومد سمتم ..دوباره خیلی بهم نزدیک شده بود..ای لعنت به
این دل بیجنبه ی من که انگار میخواست از قفسه ی سینم بزنه بیرون. زل زد به
چشام..تو چشاش حس

های مختلف بود..چیزایی که از شون سر در نمیآوردم..نگران؟ اخه چرا؟ نگران چی
هستی بارمان؟؟؟؟غم؟ تو غمت چیه اخه؟ چرا بمن نمیگی؟خستگی؟ اخه چی نقد
داغونت کرده که من

خنک از چشات میفهمم یه دردی داری.....واخر از همه..تواین شک دارم..اما
عشقه..شاید عاشقه..شاید کسیو میخواست..اه..نمیدونم..سرمو محکم تکون دادم تا از
فکر و خیال راحت

شم..دستش اومد جلو سمت صورتم و همینجور ضربان قلب من بالاتر میرفت..کف
دستشو گذاشت رو گونم و انگشت شصتشواروم کشید به لبم..چشامو بستم..فقط
خدا میدونست که چقد دلم

برای این پسر میرفت..

_ غزاله..

اروم چشمو باز کردم..

_ جانم

یکم مکث کرد.. انگار میخواست حرفای تو ذهنشو جمع و جور کنه.. نفسشو داد بیرون؛

_ غزاله من دوس.....

حرفش کامل نشده بود که صدای محمد بلند شد

_ غزاله خانوم کجایی؟ بیا که دیگه ماو مدیم. ناهار میخوایم یا لا..

بارمان سریع دستشو کشید عقب و با حرص چشاشو بست، زیر لب غر زد

_ لعنت به این شانس..

بعد نشست پشت میز.. منم که هنگ کرده بودم.. چیشده بود اخه؟

_ بارمان چیزی شده؟ با حرص لبخند زد

_ چیزی نشده عزیزم.. صبر کن کمکت کنم میزو بچینی..

بعد بلند شد تا کمک کنه.. بقیه هم نوبتی وارد، اشپزخونه شدن و پشت میز نشستن... من

اما.. توفکر جمله ی ناتمومی بودم که از لبای بارمان خارج شد.. بعد ناهار مردا رو

صندلی ولو شدن

محمد _ اخخخخ چه غذایی بوداااا.. دمت گرم

لبخند زدم.

_ نوش جانتون..

همه تک تک تشکر کردن و رفتن بیرون فقط دختراموندن تو اشپزخونه تا کمک

کنن..

مهتا _ غزاله چیشد دیروز؟ کجا غیبت

زد؟ سوگل _ اره خیلی نگرانت شدیم

اوف.. حالا اینارو چجوری توجیح کنم.. لبخند مزخرفی زدمو گفتم

_ چیزی نبود. راستش معدم خیلی اذیتم میکرد. براهمین حال بد شد بارمانم منو برد

دکتر..

فاطمه بانگرانی گفت

_ عزیزم الان بهتری؟ اخه چرا به ما نگفتی؟ یکیمون باهات

میومد به مهربونیشون لبخند زدم

_ قربونت برم شما میومدید چه کاری از دستتون بر میومد اخه؟ فقط تفریحتون خراب

میشد..

مریم _ خدا روشکر الان بهتری؟

_ اره بهترم عزیزم..

بعد اونامشغول ظرف شستن شدن منم نشستم پیش مریم اروم بهش گفتم
_ به محمد گفتی؟

_ نه هنوز

_ کی بهش میگی؟

_ نمیدونم غزاله.. موندم توش

_ عزیزم چیزی نیست که انقد بزرگش کردی.. اینهمه ادم تو دنیا پدر و مادر میشن
مشکلی پیش نمیاد که.. من مطمئنم محمد هم خوشحال میشه..
اروم دستشو گذاشت روشکمشو لبخند زد..

_ حس خوبی نه؟

_ اوهوم

_ نظرت چیه امشب به محمد، بگی؟ ماهم عکس العملشو میبینیم..
خندید..

_ باشه بهش میگم..

_ حالا شدی دختر خوب..

ظرفا که تموم شد چایی و میوه رو برداشتیم و رفتیم تو هال.. بارمان باز معرکه گرفته
بود داشت مثلاً خاطره تعریف میکرد

_ خلاصه اونشب این دایی ما بدجور زد تو پرم.. بهم گفت رفتی خدمت اومدی من و
بابا و مامانت یه برنامه هایی واست داریم. اقا منم فکرم رفت جاهای خاک برسری با
نیش باز گفتم

برنامه هاتونو عوض کنید، من یکی زن بگیر نیستم.. این دایی منم نامردی نکرد
گفت برو بابا بنایی داریم... باید آجر بندازی بالا... قیافه ی منم دیدن داشت ینی هیکلم
باخاک یکسان شد

بچه ها سعی میکردن جلوی خندشونو بگیرن.. منم که بارمانو با لباس بنایی تصور
میکردم دلم میخواست از خنده زمینو گاز بزنم اما لپمو از درون گاز میگرفتم تا صدای
خندم بلند نشه..

بارمان_ ای درد و مرض.. وایسید بقیشو بگم.. منم که میشناسید. عمرا اگه جلو یکی
کم بیارم دایی ماهم منو بااون ابهت ضایع کردلجم گرفت.. زن دایی یکم زیادی مدافع
حقوق زن بود.. بعد

شام دیدم بااون هیکلش داره ظرفارو جابه جا میکنه.. منم قیافمو مظلوم کردم و بلند
گفتم

-واقعا که..مردم مردای قدیم.. دایی این درسته زن دایی تنها یی اینهمه کار کنه بعد شما اینجا بشینی؟؟حالا چون زن شده شما باید درحقتش ظلم کنی؟
دایی هی برام چشم ابرو میومد که دهنمو ببندم. زن دایی هم معلوم بود جوش آورده..منم ادامه دادم..

_ چقد تو حق زنای ما ظلم میشه..دایی توکل زندگیت تو حق خانومتو خوردی..
دایی باحرص درحالی که سعی میکرد لبخند بزنه
گفت _ بارمان جان خانومم میدونه من چقد دوشش دارم..

منم با پلیدی اضافه کردم
_ من که نمیبینم..توحرکات شما علاقه ای مشخص نیست
اقا چشمتون روز بد نبینه.. زن داییم یهو چنان جیغی کشید که من دلم برای دایی سوخت هی میگفت تو منو نمیخوای تو در حق من ظلم میکنی تو دوسم نداری..بعدم ظرفارو ول کرد و باحالت

قهر رفت تو اتاق...دایی هم باحرص بلند شد بره دنبالش و روبمنم
گفت _ دمار از روزگارت درمیارم..
منم نیشمو باز کردم گفتم
_ فعلا برو راه منت کشی از زنتو از یه جا در بیار..
باحرص رفت ولی نمیدونم تو اتاق چیشد که دایی بالنگه کفش افتاد,دنبالم ...من بدو اون بدو... وجدانا اخرشم نفهمیدم مغز منحرفش از حرف من چی برداشت کرد که پرتم کردن بیرون..تازه

دایی بعدا لو داد که زن دایی دوماه باهاش قهر بود..بعد نیششو وا کرد..همه ساکت بودیم. من که از این همه کرمو بودنش چشمم گرد شده بود.انگاری بقیه هم هنگ کرده بودن فقط محمد بود که انگار به زور جلوی خندشو میگرفت اخه صورتش قرمز شده بود..بارمان

بانیش باز به محمد گفت

_ بخند بابا راحت باش..می ترسم از فشار زیادتو شلوارت خرابکاری کنی محمدم
که انگار منتظر این جمله بود مته بمب ساعتی منفجر شد از خنده..بقیه هم پشت بندش غش کردن..مهر دادم تندى دمپایشو در آورد پرت کرد سمت بارمان که جاخالی دادو خورد تو

سر سهیل..سهیلم تلافی کرد که مستقیم رفت تو دماغ مهر داد..

_کرمو..

_حقته

همش تقصیر این بارمان گور به
_گوریه بارمان با شیطننت گفت

_باریست درست صحبت کن ..بمن چه که شما هیچیتون به ادمیزاد نرفته.. والا..

محمد_ حیف که دستم بستس

مهر داد_ولش کن داداش اینم با رییس بودنش خفمون کرد.

داشتیم از خنده میمردم که سنگینی نگاهو حس کردم.... با لبخند نگام میکرد..منم
خودمو جمع و جور کردم و بهش لبخند زدم..اصن این بشر تو شیطننت لنگه نداره..
سرمو بر اش باتاسف تکون

دادم که نیششو وا کرد..منم خندیدم..قرار شد غروب بریم لب ساحل.. همه رفتن تا
آماده بشن..اوادم منم برم تو اتاقم که بازوم کشیده شد.. و بعد صداش با هرم نفساش
وجودمو به اتیش

کشید..قلبمو بیقرار کرد

_دنیارو میدم برای خندیدن هر اسی نیست..تو فقط بخند من جهانو دوباره میسازم بعد
اروم لاله ی گوشمو بوسیدو بی توجه به منه بهت زده رفت بالا بدنم سست شده
بود..نشستم تا این سستی لعنتی از بین بره..خدایا این رفتاراش ینی چی؟ ینی دوسم
داره؟ ای خداحتی

میت رسم به این علاقه فکر کنم کمکم کن..درگیرش شدم میخوامش..نزار دوباره داغون
بشم..اروم تر که شدم با فکری که حسابی مشغول بود رفتم تا آماده بشم..وقتی رفتم تو
اتاقم تا لباس عوض کنم

کلا تو یه دنیای دیگه سیر میکردم..تو هیروت بودم..بارمانو دوس داشتم.
میخواستمش..اما اونو نمیدونم حرفی بمن نمیزد فقط محبت میکرد.. نمیخواستم
دوبار ه خیال بافی دختر ونه کنم..نمیدونم چقد

تو فکر بودم که با صدای مهتا بخودم اوادم
_دختر توهنوز آماده نشدی؟ به زور
لبخند زدم _ الان آماده میشم

یهو صورتش نگران شد اومد سمتو گفت
_ خوبی عزیزم؟ چرا رنگت پریده؟

_ خوبم گلم.. چیزی نیس.. نگران نشو..

مشکوک نگام کرد

_ مطمئنی؟

_ اره عزیزم. الان لباسم میپوشم میام.

_ باشه پس پایین منتظرتم.

باشه ای گفتمو مشغول پوشیدن لباسام شدم. بالینکه عید شده اما هنوزم چیزی از
سردی هوا کم نشده بود. از اتاق زدم بیرون.. امروز از بین حرفای فاطمه فهمیدم این
ویلا هم مالہ بارمانه..

راستش فکر نمی کردم وضعش تا این حد خوب باشه.. داشتم از پله ها میرفتم پایین که
صدای عصبی بارمان و شنیدم.. تند رفتم سمتشون که دیدم داره بامحمد دعوا میکنه.
محمد بیچاره هم سربه

زیرهیچی نمیگه. متوجه من نشده بودن

_ برای چی محمد؟ چرا اینکارو کردی؟ تو میدونستی چقد ازش حالم بهم میخوره..

بعد باحرص ادامه داد

_ فقط میخواستی این سفرو بااون هرزه بهم زهر کنی؟

محمد شرمندہ اومد سمتش خواست شونه هاشو بگیره که بارمان پیش زد. بایه صدای
خسته گفت

_ هیچکی ندونه تو که میدونی چی گذشت بمن.. تازه زندگیم داشت عادی میشد.

میدونستی چقد متنفرم ازش چرا محمد؟ چرا؟؟؟

محمد نگاش کرد.. اروم گفت

_ داداش به مولا تقصیر من نبود. من نخواستم که بیاد. ولی انگار رزیتا یه سر و سری
با طوفان داره.. بخاطر اتفاقا بیکه قبلا بین شما افتاده دستور دادن تواین ماموریتو قبول
کنی..

حرفاشون گنگ بود. راجب چی حرف میزدن؟ طوفان کیه رزیتا کیه؟ بارمان

چرا انقد بهم ریخته؟؟؟ گوشامو تیز کردم.. بارمان باغم گفت

_ زوده غزاله بفهمه.. بخدا زوده.. به پیر به پیغمبر زوده. رزیتا بیاد انقد ذاتش بده که

همه چیو لو میدہ.. محمد غزاله هنوز امادگیشو نداره..

_ میفهمم بخدا.. ولی کاریه که شده. اینکارتموم شه هممون یه نفس راحت

بکشیم. اینبارم راه بیا بزار تموم شه..

بارمان دوباره نالید

_ غزاله..._

_ غزاله چی؟ بالاخره که باید بفهمه چی سر باران اومده..تا آخر که نمیتونی ارزش مخفی کنی..الان نگی بهش باران چیشده؛ دوروز دیگه باید بگی... انقد بخاطر یه اتفاق خودتو شکنجه نده

برادر من..

باران؟؟ هه.. محمد فکر میکنه من خبر ندارم باران مرده.. نمیدونه که بارمان بهم گفته.

فاطمه گفت

_ اروم تر تورو خدا. الان میاد پایین. صداتون ومیشنوه..

همونجور که از پله ها میومدم پایین گفتم

_ اینجا چخبره؟_

به بارمان نگاه کردم که رنگش پریده بود

من چیو نباید بفهمم؟چیو از من قایم کردین؟

مهرداد اومد جواب بده که دستمو به علامت سکوت بالا اوردم و مهرداد ساکت

شد _ بارمان من از تو توضیح میخوام..

چشاشو بست و نفس عمیق کشید..به بقیه

گفت _ مارو تنه‌ابزارید محمد _ بارمان

داداش؟ _ چیزی نمیشه محمد برید

اونا با استرس نگاهی به ما کردندو رفتن بیرون... دست به سینه منتظر بودم تا حرف بزنه.. دوباره تو جلد خونسردش فرو رفته بود.. پاهاشو انداخت روهم و به مبل اشاره کردو گفت _ بشین

_ خوبه همینطور راحتم

_ من ناراحتم.. بشین..

با غیض نشستم و زل زدم بهش.. خودشو بهم نزدیک تر کرد و اروم گفت

_ غزاله

ای لعنت بهت.. حتی با تن صداشم دلم میلرزید.. چیکار کرده بامن؟؟؟؟؟باصدایی کهسعی میکردم نلرزه گفتم

_ بله

_ من تاحالا کاری کردم که تو ازار ببینی؟ ضرری کنی؟ تاحالا باهات بدکردم؟

اروم گفتم..

_ نه بارمان..خیلی خوبی..

لبخند زد..دستاموگرفت

_ عزیزم بهم گفתי منو باور داری..حرفت از ته دل
بود؟ سرمو انداختم پایین

_ هرچی گفتم از ته دلم
بود باز لبخند زد..

_ بهم اعتماد داری؟

زل زدم به چشاش..همونجور لب زدم

_ خیلییی

دستاشو دور صورتم قاب کرد

_ نمیخوام بهت دروغ بگم...اره یه چیزی شده..ولی منی که تو بهش اعتماد داری و
باورش داری منی که ازم ضرر ندیدی؛؛ فعلا نمیخوام چیزی بهت بگم تا به
وقتش..میخوام بازم بهم اعتماد

کنی و یکم صبور باشی..میتونی؟

مگه میشد اینطوری ازم چیزی بخواد من قبول نکنم؟ به چشای مهربونش زل زدم..یه
دنیا ارامش بود تونگاهش..کسی که انقد باحضورش بهم ارامش میده نمیتونه بهم اسیبی
بزنه لبخند زد مواروم

گفتم

_ صبر میکنم تا وقتش خودت بهم بگی..

چشاش چراغونی شدو بعد لباش بود که رو پیشونی من نشست. اروم گفت..

_ ممنونم...

تو این همه ارامش غرق شده بودم..یهو نیششو باز کرد باشیطنت گفت

_ شنیده بودم حرف خوب مته دامن دخترا میمونه..هرچی کوتاه تر تاثیرگزاری و
توجه بهش بیشتره..لامصب باور نمیکردم..الان دیدم راسته.

مته منگلا نگاش کردم..وقتی فهمیدم چی گفت یکی زدم پس کلش..

_ خیلی منحرفی بارمان..میمیری یکم حیا داشته باشی؟ منحرف..مفسد فی الویلا..مایه
ی ننگ جامعه..

همونجور که بادتش کلشو ماساژ میداد گفت

_ الهی دستت نصف شه. چییه؟ حسودی من حرفای فلسفی بلدم؟؟ حسود هرگز

نیاسود نگاه عاقل اندر سفیهانه ای کردم بهشو گفتم

_ محاسبات من درمورد ادم نشدنه تو همیشه درست از اب دراومده..ولی خدا بزرگه
توبالاخره شفا میگیری..

بعد سر مو به نشونہ ی تاسف تڪون دادم.. اونم زد زیر خنده..
_ غزال پاشو بریم خبر صلحمونو بدیم به بقیه.. بدبختا فکر کنم ده تا سکنه رد کردن..

باخنده بلند شدم

_ بریم..

بعد از ویلا زدیم بیرون و سمت ساحل رفتیم.. از دور بچه ها رو دیدیم که ساکت و اروم دور آتیش نشسته بودن.. نزدیکشون که شدیم سر اشونو بلند کردن و زل زدن به ما انگار منتظر توضیح

بودن.. بارمان باخنده گفت

_ همه چی امن و امانه. صلح کردیم و اهو منو به گلوله نبست
تا اینو گفت هر هشتاشون نفساشونو با شدت دادن
بیرون.. محمد گفت _ بارمان توضیح دادی؟ بارمان خیلی
جدی جواب داد

_ غزاله قبول کرده هر وقت خودم صلاح دیدم براش توضیح بدم. شما هم این بحثو
تموم کنید.

دیگه کسی چیزی نگفت.. بعد رفت کنار محمد نشست و منم بین سوگل و مریم
نشستم.. سقلمه ای به مریم زدمو گفتم
_ وقتشه

مریم تڪون خوردو با تعجب نگام کرد.

_ چی
وقتشه؟
باخنده گفتم

_ به محمد بگو..

رنگش پرید

_ مریمی طوری نمیشه.. باور کن. اگه نگران کارت هستی هم مطمئن باش بعد
زایمان میتونی ادامش بدی. بهش بگو

پوفی کشیدو سرشو به معنی باشه تڪون داد..... یکم بعد صداش
اومد مریم.. ببخشید بچه ها

همه با تعجب زل زدن بهش اونم به من نگاه کرد چشامو اروم گذاشتم رو هم تا کارشو
تایید کنم..

سوگل _ مریمی چیزی شده؟
محمد _ چیشده خانومم؟ مریم با

صدایی که می‌لرزید گفت _ من
می‌خواهم به خبری بهتر از بدم..

محمد نگران او آمد سمتش دستاشو گرفت بعد گفت

_ چپشده عزیزم؟ چرا انقدر سردی؟

مریم بغض کرد و بعد دونه های اشک از چشماش ریخت پایین.. خندم گرفته بود.
حرکاتش طبیعی بود ولی هول شدنای محمد خیلی خنده دار بود.. بقیه هم ساکت
شده بودن مریم _ محمد؟؟؟

محمد _ جون محمد؟ چپشده عزیزم؟ بگو الهی قربونت بشم

با بغض گفت مریم _ من حاملم..

بعد سرشو فرو کرد تو سینه ی محمد و زار زد. اون بدبختم که اولش هنگ بود. یه
نگاه به من کرد که اروم گفتم
_ تبریک میگم..

مهتا _ واییییییییییی مریمی تبریککککک قربونت برم

الهی بعد مریمو بوسید..

فاطمه _ عزیزم مادر شدن که فوق العادس.. گریه چرا؟ ایشالا سالم به دنیا بیاد..

تک تک تبریک گفتن ولی محمد تو هیروت بود. بارمان با شیطننت گفت

_ محمد به پا غرق نشی بچت نیومده یتیم شه...

به بارمان نگاه کرد. انگار تازه براش هضم شده که مریم چی گفته رو به مریم شمرده
گفت

_ من... بابا... شدم...؟؟؟؟

مریم با بغض سرشو به معنی اره تگون داد ...کم کم نیشش شل شدو دستشو انداخت
دور کمر مریمو بلندش کرد و رو هواس چند دور چرخوند محمد _ وایی خدایا شکرت.
خدایا شکرت..

مریم _ هعییی.. بزارم پایین محمد.. حالم بهم میخوره هااا

محمد سریع گذاشتش پایین و هول گفت.

_ خوبی؟ بچه خوبه؟ چیزیت نشد که؟

یق زدم زیر خنده که باعث شد بقیه هم بخندن و مریم هم سرخ و سفید شه محمد
مریمو چسبوند به خودشو گفت

_ خجالت نکش خانومم.. اینا همه حسودن..

بارمان گفت

_ خیرشو ببینی داداش..

بعد دوباره یق زدن زیر خنده ... اونشب از بس به مریم توجه میکرد داد همه در اومه
بود.. یهو گفت..

درگیر بارمان بود. مطمئن بودم یه چیزیش شده. بالینکه سعی میکرد شاد باشه مته قبل باشه؛ من خوب میفهمیدم رفتارش طبیعی نیس.. حتی یادش رفته بود که امشب میخواست پیشش

بخوابم.. اگه بهش قول نمیدادم که صبر میکنم تا خودش حرف بزنه؛ الان انقد بهش اصرار میکردم تا بهم بگه چیو ازم قایم میکنه.. به ساعت نگاه کردم.. پوف.. دوشب بود و من هنوزم نتونستم

بخوابم. تصمیم گرفتم برم یکم لب ساحله پشت ویلا قدم بزنم شاید یکم اروم بشم.. همه خواب بودن.. باهمون بلوز و شلوارم یه ذره از بافتمو انداختم رو موهامو زدم بیرون.. دلم میخواست کنار

ساحل موهامو بازکنمو رو ماسه ها دراز بکشم.. بهم آرامش میداد از بچگی عاشق اینکار بودم ولی این چند روز چون بقیه هم بودن نمیشد. الان فرصتش بهم دست داد. اروم اروم سمت ساحل

حرکت کردم. چراغای کنار دیوار؛ راهو روشن کرده بود.. صدای موجای دریا تو سکوت شب یه آرامشی میدادهیچ جایی نمیتونستی پیدا کنی.. به ساحل که رسیدم بافتمو از دورم دراوردم و

نشستم لب آب.. موج های اروم دریا به انگشتای پام میخورد و حس خوبی بهم میداد.. زانو هام بغل کردم و چونمو گزاشتم روش.. زل زدم به آب.. به خودم فکر کردم.. به بارمان.. به اینکه قراره

چی بشه؟؟ ته این دوست داشتتم کجاست؟؟ چی داره اذیتش میکنه؟؟ چیو ازم قایم میکنه؟؟ هرچی فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.. سرمو برگردوندم سمت صخره ها که بادیدن یه سایه

کنار دریا رنگم پرید.. اما وقتی صدای زمزمه شو شنیدم دلم اروم شد.. انگار باخودش حرف میزد..:

وقتی دلت گرفته باشد... تمام آرامش یک ساحل را هم به تو بدهند.. باز هم دل توبارانیست... خیس تر از دریا.... خراب تر از امواج

دلم لرزید.. از بغض تو صداش.. از غم حرفاش.. اروم قدم برداشتم سمتش.. دستاشو
عقب برده بود و به دستاش تکیه کرده و زل زده بود به اسمون.. نیمرخ صورتش زیر
نور ماه.. کنار ساحل

انقد قشنگ بود که نمیتونستم ازش چشم بردارم.. قلبم تند تند میزد.. نزدیکش که شدم
صداش زدم

_ بارمان....

باصدام به خودش اومد.. نگام کرد.. تو چشاش پر غم بود..

_ جانم عزیزم.. چرا نخوابیدی؟

_ خوابم نبرد.. گفتم بیام یه هوایی بخورم.. تو چرا
نخوابیدی؟ بعد نشستم کنارش.. مته اون زل زدم به
اسمون..

_ منم خوابم نبرد..

دلم میخواست ازش بپرسم چشه.. که چی اذیتش میکنه.. ولی فقط سکوت کردم.. سرمو
گذاشتم روشونش.. بهش تکیه کردم.. اونم ساکت بود فقط دستاشو دورم حلقه کرد..

_ غزاله

_ جانم..

با غصه گفت:

_ خیلی سخته اتفاقاتیو بپذیری که همش اجبار باشه.. تو نخوای؛؛ اما باید اتفاق
بیوفته.. خیلی سخته بخوای قوی باشی جلوی این اتفاقاییکه نمیخواهیشون.. اما به دل تو
نیس و میوفتن.. خیلی سخته

تنها باشی و از پششون بریای.. سخته غزاله.. گاهی وقتا فکر میکنم کی دست اتفاقای
خوب زندگیمو گرفته که نمیوفته.. گاهی وقتا بد کم میارم..

انگار بغض اجازه نداد تا ادامه بده.. فقط یه جمله زیر لب گفت.

_ خیلی تنهام..

اینبار من بغض کردم.. صورتمو برگردوندم سمتش.. اونم صاف نشست.. باصدای پر
بغضم گفتم.

_ تنها نیستی..

انگشتمو سمت ویلا گرفتم

_ تو دوستای به این خوبی داری.. تو خاله و عمو رو داری..

مکت کردم.. تردید داشتم بگم یانه.. اما دلمو زدم به

دریا _ تو منو داری..

زل زدم تو چشاش.. از بس جلوی خودشو گرفت که گریه نکنه چشاش قرمز شده بود.. دستاشو گرفتم ..

من هیچوقت تنهات نمیزارم.. من تویی که بالومدنت اروم کردی تنها نمیزارم.. تویی که همامو داشتی تنها نمیزارم من همه جا باهاتم. هر جاکم آوردی هستم.. هر جا خواستی هستم

دستامونو اوردم بالا.. به دستام که دستاشو گرفته بودن اشاره زدم و گفتم:
_بین.. بخاطرت پا گذاشتم رو اعتقاداتم... فقط برای اینکه تو احساس تنهایی نکنی.. بفهمی من چقد باورت دارم.. چقد اعتماد دارم بهت.. چقد قبولت دارم که انقد بهت نزدیک شدم بارمان تو

تنهانستی.. باور کن...

ساکت شدم.. میخواستم حرفامو بفهمه... زل زده بود بهم.. دستاش اومد جلو و بافت و از رو سرم کشید.. موهای بلندم تو صورتم ریخت که چشامو بستم.. موهامو زد کنار. زیر گلومو و

صورتمو باکف دستش گرفت.. یه نفس عمیق کشیدم.. شصتتو کشید به لبم.. اروم صورتمو نوازش کرد.. اصن حواسم نبود چیشد فقط یهو دیدم منو محکم کشید تو بغلش.. انقد محکم بغلم کرد که

حس میکردم میخواد منو تو خودش حل کنه.. زیر گوشم شروع کرد به خوندن.. دوباره.. همون اهنگ.. همون صدا.. همون احساس..

*من هنوز وقتی که باغمت

درگیرم چشامو میبندم؛ سمت دریا
میرم..

مثه او ارم که روخوادم میریزم
تاته این تقویم؛ من فقط پاییزم
"غیر ممکن" ینی؛ منو تو تو ساحل
عاشق هم بودن زیر ماه کامل
غیر ممکن ینی؛ تو برام دلتنگی
ینی میفهمی که؛ تو همین اهنگی
توی ساحل تنها غرق میشم باتو
به چشم برگردون چشای دریاتو
خیلی دوستت دارم تو باید برگردی

تو که رویاها مو غیر ممکن کردی
غیر ممکن "ینی؛ منو تو تو ساحل
عاشق هم بودن زیر ماه کامل
غیر ممکن ینی؛ تو برام دلتنگی
ینی میفهمی که؛ تو همین اهنگی..

نمیدونم چرا اندکاینو میخواند اما هرچی بود بهم ارامش میداد.. فشار دستاش دورم
هر لحظه بیشتر میشد.. کلافگیو میتونستم تو حرکاتش ببینم بیقرار بود.. سرمو اوردم
عقب یکم ازش فاصله گرفتم

بلندش کردم تا وایسه.. میخواستم یکم قدم بزنیم شاید حالش بهتر شه.. خیلی کلافه شده
بود. و این کلافه بودن اصلا به بارمان شیطون نمیومد .. دستمو گذاشتم بین موهایش
اروم سرشو نوازش

کردم.. توچشاش زل زدم و زیر لبم طوری که بشنوه زمزمه
کردم _ اروم باش عزیزم.. اروم باش.
دوباره زل زد بهم.. چشاش رو لبام تو گردش بود.. لب زد:
_ تو آروم کن...

اصلا نفهمیدم چی شد؛ فقط یهو تمام بدنم اتیش گرفت.. گر گرفتم.. انگار یکی رو لبام داغ
زد.. انقد شوکه شدم که بدنم سست شدوانم متوجه این سستی شد و محکم دستشو دور
کمرم حلقه کرد تا

نیوفتم.. اون منو میبوسید و من شوکه بودم.. اون میبوسید و من قلبم میخواست از سینم
بزنه بیرون.. اون منو میبوسید و من از شدت شوک بی حال شده بودم.. شاید اگه خودم
تو این شرایط نبودم

یه پسر و کنار ساحل زیر نور ماه میدیدم که یه دختر با موهای باز و بغل گرفته و
میبوسه از زیبایی منظرش لذت میبرد و ولی الان فقط و فقط شوکه و سست تو بغلش
نگه داشتم بود تا زمین

نخورم.. لباسو برداشتم و زل زد تو صورتم.. اروم و شمرده گفت
_ حالا... اروم شدم..

دیگه پام تحمل وزنمو نداشت داشتم میوفتادم زمین که اون زودتر نشست روزمینو
منو کشید بغلش..داشتم میسوختم..اولین تجربه..حتی فکرشم نمیکردم با بارمان باشه..
لبخند رو لباش

بود..حداقل اون حالش بهتر شده بود ..صداشو شنیدم

_خوبی عزیزم؟؟

حتی قدرت حرف زدن نداشتم.. خجالت کشیدم.. از خجالت سرمو فرو کردم تو سینه
و سرمو اروم مالوندم به سینهش که خندش گرفت...باخنده گفت _ الان خجالت
کشیدی؟

دوباره سرمو تکیه دادم...باشیطنت گفت

_اشکال نداره.. عادت میکنی.

تااینو گفت مخم سوت کشید...خجالت یادم رفت نیشگونی ازش گرفتم.

_خیلی پرویی بارمان..بی حیا بیتر بیت..

اونم باپلیدی گفت

_همینه که

هست..

و خم شد دوباره یه بوس کوچولو رو لبم زد که دوباره رفتم تو هنگ بلند,زد زیر
خنده..شیطون گفت

_ینی خداییش راه حل اروم شدن دستم اومده..کلیک بوس میخواستی خوب از اول
میگفتی ..

اخمم رفت تو هم.. محکم زدم تو سرش اومدم از بغلش بیرون که باخنده نداشت

_جات همینجاست کوچولو

حرصم گرفته بود. شروع کردم دست و پا زدن تا ولم کنه..اونم باخنده دست و پامو
مهار میکرد.اخرش دیگه نقد دست و پا زدم از نفس افتادم ولی اون عین خیالش
نبود...همون جور که

نفس نفس میزدم گفتم

_خی..لی..بی..شوری..بی..ادب..بی..تر بیتت..ه..ه.

فقط میخندید

_اخره توکه میدونی تانخوام نمیتونی حرکت کنی چرا خودتو خسته میکنی که به
اینحال بیوفتی؟

اخمم رفت توهم..به حالت قهر رومو برگردوندم ازش با خنده گفتم:

__ حالا قهر نکن.. دیروفته بریم که بخوابیم..
بالخم گفتم

__ خوب ولم کن پاشم دیگه شیطان
ابروشو انداخت بالا و گفت

__ نچ.. اگه فکر کردی میتونی زیر قول امروزت بزنی کور خوندی..
چشام گرد شد..چه خجسته بودم من که فکر میکردم اقا یادش رفته..بایدخرش میکردم
بلکه کوتاه بیاد.کلی ناز و عشوه ریختم تو صدام __ بارمان جونممم
یه تای ابروشو انداخت بالا مشکوک
گفت __ بله؟

لبامو غنچه کردم و چشامو مظلوم و اروم گفتم
__ میشه حرف امروزمو فراموش کنی؟
همونجور که زل زد به لبام گفت:

__ تو تالامشب یه کاری دستم ندی ول کن نیستی نه؟
دویدن خون وتوصورت حس کردم..وای خدا اخر بیحیاییه این بشر.. از خجالت هیچی
نتونستم بگم..اون زد زیر خنده و گفت:

__ نچ..نمیشه..امشب چون شیطونی کردی باید تنبیه بشی.. پس باید پیش من
بخوابی..

مته بچه هانق زدم

__ باررماان

__ بارمان بی بارمان..حرف نباشه..

بعد بی توجه به من منو رو دستاش بلند کردو سمت ویلا راه افتاد..منم ناامید از همه ی
تلاشام بق کرده ساکت بودم..

اروم درو باز کرد و وقتی مطمئن شد همه خوابن سمت اتاق خودش رفت.. هرچی به
اتاق خودش نزدیک تر میشد من استرسم بیشتر میشد.. از دستش نمیتونستم فرار
کنم...اروم گفتم

__ بارمان

سروشواورد پایین و اروم گفت

__ جانم

__ کوتاه بیاتوروخدا.. بابا فکر آبرومون نیستی؟؟ صبح نمیگن من تواتاق تو چیکار
میکردم؟ بابا چرا لج میکنی اخه؟اه..
لبخند زد..

__ بمن بالاین قد و هیکل میاد که لج کنم؟ مگه
بچم؟ باتخسی گفتم

اومدم..

_تموم شدمااا..خوردی پسر مردموو

نگاش کردم.. توچشاش از شدت شیطننت چراغونی بود.هینی گفتم و محکم چشامو
بستم. خندش بلند شد

_توکه دیداتو زدی دختر..

_تند لباستو بیوش. زووووود.

صدای خندش میومد.

_بازکن پوشیدم

بهش اطمینان نکردم. اول یه چشممو باز کردم وقتی دیدم راست میگه اون یکیو باز
کردمو صاف نشستم.. بعد نیشمو بهش نشون دادم. اونم باخنده سری تگون دادو اومد
توتخت یه دستشو تکیه

گاه سرش کردو زل زد به صورتم.. با دست دیگش موهامو ناز میکرد..نمیدونم
چجوری فهمیده بود اینطوری خوابم میبره.چشام خمار شده بود..لحظه های اخره
بیداریم فقط,صداشو شنیدم که

اروم گفت

_شبت بخیر اهو کوچولوی قلب من..

*****دوست داشتنت گناه باشد یا اشتباه..

گناه میکنم تو را..

حتی به اشتباه*****....

بعد دیگه نفهمیدم چیشد..

.....
صبح با یه صدای جیغ وحشتناک از خواب پریدم..اولش هنگ بودم ..من کجام؟چیشده؟
اینجا کجاست؟چند لحظه که انالیز کردم متوجه شدم تو اتاق خودمم. وا...؟؟؟؟پس به
قولش عمل کرده

بود.. لبخند زدم..چندلحظه تو فکر بودم که باز صدای جیغای پشت سر هم که بارمان
و صدا میزد بند دلمو پاره کرد.. باهمون قیافه ی داغون اول صبحم سریع پریدم
مانتومو تنم کردم بدون

اینکه دکه هاشو ببندم از رو تخت شالمو چنگ زدمو هول انداختم سرم.. اومدم برم سمت در که دوباره صدای جیغ اومد.. سریع دویدم ببینم بارمان چش شده و کیه که داره اینجوری با جیغ

صداش میزنه.. یهو زیر پام خالی شد و سرم خورد به گوشه ی نرده ی پله.. اهمیت ندادم و سریع از پله ها رفتم که بادیدن صحنه ی روبه روم چشام گشاد شد.. یه دختر با با تاپ و شلوارک لی

کوتاه و کفشاییکه من فکرشم نمیتونستم بکنم که چجوری روشن و ایساده تو ویلا قدم رو میرفت و هرچند دقیقه یه بار جیغ میزد که بارمان جوونم کجاست؟ هنگ بودم تو قیافش.. یه پوستی که

معلوم بود برنزش کرده.. لبای پرتزی و دماغ عملی.. فکرکنم فقط چشاش طبیعی بود که رنگ قشنگی داشت.. یه سبز خیلی تیره خوشرنگ که اونم انقد بد ارایش شده بود که ادم ازش

میترسید.. گیج پرسیدم _
بخشید شما کی هستی؟

روشو برگردوند سمتم از سر تا پا براندازم کرد و به حالت تحقیر گفت
_ تو کی هستی؟ تو ویلای بارمان چیکار میکنی هااا؟ اخم رفت
توهم..

_ خانوم محترم اول صبحی اومدی صداتو انداختی روسرت طلبکارم هستی؟ کی
شمارو راه داده؟؟ ادب و نزاکتم خوب چیزیه چشاشو بستو جیغ کشید

_ دختره ی سلیطه بمن میگی بی نزاکت؟ چیه؟ کیس جدید
بارمانی؟ دوباره به حالت تحقیر سرتاپامو برانداز کردو گفت
_ هرچند اگه بارمان به امثالی مته تو نگاه بندازه خیلی بی سلیقس..

پوزخند زد

_ نکنه خدمتکاری؟؟؟ اره؟ کلفتشی؟

عصبی شده بودم. اما خودمو کنترل کردم. ریلکس گفتم

_ من کلفتش نیستم. اما از طرز رفتار و بیان شما مشخصه که شاید شمارو آورده
برای استخدام.. اخه میگن شغل ادم از رو شخصیت ادما معلومه..

اینبار من پوزخند زدم و اون از حرص قرمز شده بود.. اومد سمتم حمله کنه که
صدای بارمان اومد.. بادادگفت:

_ رزیتا وایسا سرجات..

دختره که فهمیدم اسمش رزیتاس سرجاش خشک شد. بارمانو که دید بایه بغض الکی رفت سمتشو از بازوش اویزون شد...

_ عزیزم این دختره ی پاپتی کیه که اوردیش؟ مگه منو نمیخواستی؟ نبودی ببینی چقد بهم توهین کرد.. عشقم بیا جوابشو بده..

بعد الکی های زد زیر گریه... من اما چیزی نمیشنیدم. فقط تو سرم سوال رزیتا چرخ میخورد..

مگه تو منو نمیخواستی؟؟؟؟

رزیتارو میخواست؟؟؟ رزیتا عشقش بود؟؟؟؟

با بغض زل زدم به دستای رزیتا که دور بازوش حلقه شده بود. سرم گیج میرفت باصدای بارمان به خودم اومدم.. نمیدونم چرا قیافش نگران شد _ غزاله؟؟

رزیتارو پس زد و اومد سمتم ..یهو چشم سیاهی رفت داشتم میوفتادم که دستاش کمرمو گرفت..جیغ رزیتا در اومد

_ به چه حقی این دختره ی هرزه و میگیری بغلت هاااا؟

گرمای یه مایه ی غلیظو رو پیشونیم حس میکردم. بی حال شده بودم که باداد بارمان قلبم ریخت.

_ خفه شو رزیتا..فقط خفه شو.برو از تو کابینت اشپزخونه جعبه ی کمک های اولیه رو بیار..

رزیتا که از دادش ترسیده بود با حرص رفت تو اشپزخونه ..صدای نگران بارمان و شنیدم.. خواستم از جام پاشم که نداشت _ عزیزم چیشدی؟ چرا پیشونیت زخم شده؟ اروم و بیحال بهش گفتم

_ صبح خواب بودم که باجیغ یکی پاشدم.تا بخودم پیام دیدم یکی باجیغ اسمتو صدا میکنه.نگران شدم فکرکردم طوریت شد. اومدم سریع پیام پایین که خوردم زمین.اصن نفهمیدم سرم خون

اومده..فقط نگراننت شدم.

باحرص زیر لب گفت

_ دختره ی احمق. اولین روز اومدنش که اینجوره خدا بقیه رو بخیر کنه.

رزیتا باحرص از اشپزخونه اومد،بیرون و جعبه رو داد دست بارمان و نشست رو مبل.. جوری پاهاشو انداخت رو هم که تا فی خالودنش مشخص بود.. بارمان بی توجه بهش جعبه رو باز

کرد و اول جای زخمو تمیز کرد. بعد بتادین روی پنبه ریخت.. زیر لب اروم گفت _ یکم میسوزه. باشه؟

به زور لبخند زد.. اونم اروم پنبه رو گذاشت رو پیشونیم که صورتم از درد جمع شد.. بعد یه چسب زد رو زخمو جعبه رو گرفت سمت رزیتا اونم باحرص پاشو محکم کوبید رو زمینو رفت

تا بزارتش تو اشپزخونه.. وقتی مطمئن شد رزیتا رفت خم شد و اروم پیشونیمو بوسید..

_ ببخشید اگه دردت گرفت

لبخند زد.. خواستم جواب بدم که سرو کله ی خانوم جنیه پیدا شد.. دوباره اویزون بارمان شد یه لبخند خبیث بمن زدو بعد جلوی چشای بهت زده من لباسو گذاشت رولبای بارمان... قلبم

تیرکشید... اونم شوکه شد ولی زود به خودش اومد و با عصبانیتی که تاحالا ازش ندیده بودم رزیتارو پس زد و باداد گفت

_ میدونی ازین کار بدم میاااا.. نمیدونی؟؟؟؟
اونم بغض کرد و گفت..

_ چرا اینجوری میکنی؟ مگه دوسم نداری؟ مگه خودت پیغام ندادی که برگردم؟ پس چرا اینجوری میکنی؟

احساس کردم دنیا رو سرم اوار شد.. بارمان پیام داد که برگرده؟ ینی دوش داشت؟ ینی میخواستش؟؟ به خودم پوزخندی زد.. برای بارمانم فقط یه دختر کوچولو بودم که مته یه عروسک یه

مدت باهام بازی کنه.. دلم شکست.. میخوام ازشون دور شم.. میخوام نبینمشون.. میخوام تنها باشم.. با پاهای سستم از جام بلندشدم که برم تواتاقم.. انگار متوجه ی حالم شد .

_ کجامیری غزاله؟

به زور لبخند زد که طبیعی باشم..

_ میرم تو اتاقم..

روبه رزیتا اداامه دادم

_ ببخشید عزیزم اگه توهینی کردم من نشناخته بودمت.. شرمنده..

بعد دیگه منتظر جوابشون نشدم و رفتم تو اتاقم..یه ابی به صورتم زدم..و نگامو انداختم به دختره توی اینه..چی میدیدم؟؟؟یه دختر ساده..یه دختری که زیاد به تیپ و مد روز اهمیت نمیده..یه

دختری که پسر دورش نبوده..ناز و عشوه بلد نیس..همش خجالت میکشه..فقط بغض میکنه..حرفاشو میخوره..بارمان منو میخواد چیکار؟؟من حتی بلد نیستم مثر رزیتا لباسای قشنگ

بپوشم..ارایش بلد نیستم..من بلد نیستم بپرم بغلش و اسش ناز کنم..من درست حرف زدن بلد نیستم..منو میخواد چیکار؟؟بغض تو گلوم بزرگ تر میشد..ولی لعنت بهش که هیچوقت

نمیشکنه..اوادم بیرون..رو تخت تو خودم مچاله شدمو و پاهامو کشیدم بغلم..دل من الکی دل بست..حقشه..از قصه ی فرهاد عبرت نگرفت...پس حقشه..محکم کوبیدم رو قلبم..

_____حقتهههههههههههه

دوباره زدم..انقد زدم تو قلبم که یهو تیر کشید..بفهم دل دیوونه..بارمانم واسه تو نیست..بفهم..انقد اذیتم نکن..خدا...اخه چرا؟؟چه گناهی کردم بندهاتو میاری تو زندگیم دل که بستم

بهشون ازم میگیریشون؟ اخه چرا . با بغض زمزمه کردم خدایا یه چیز بگم!!

میگن با خدا حرف بزنی آرومتر میکنه آروم میگم بین خودمون بمونه به قرآنت قسم خیلی دوش دارم...به زور چشامو رو هم فشار دادم..میخواستم خوابم تا فکر نکنم..تا آروم شم..چشام کم کم گرم شدو خوابم برد .

.....

نمیدونم ساعت چند بود,فقط نوازشای دستی که رو سرم حس میکردم باعث شد چشامو باز کنم..کنار تختم نشسته بود وقتی چشای بازمو دید لبخند زد و گفت _ اوقور بخیر خاله سوسکه..پانمیشی؟ خیلی وقته خوابیدیا..پاشو بریم ناهار بخوریم..

تصمیمو گرفته بودم..من عادی رفتار میکردم ولی جلو اتفاقاییکه قلبمو میلرزوند
میگرفتم..دیگه نمیزاشتم بهم دست بزنه..نمیزاشتم..دستشو که رو صورتم بود پس زدم
که اخمش رفت توهم..به

زور لبخند زدم و گفتم
_ باشه الان میام..
مشکوک پرسید
_ خوبی
غزاله؟

صدام میلرزید..اروم گفتم
_ خوبم بارمان..توبرو من لباس بپوشم میام..
_ باشه..پس منتظرتم..

رفت بیرون..یه اب به صورتم زدم..تو دلماز خداخواستم کمک کنه..بهم ارامش
بده.وقتی یکم اروم شدم لباسام پوشیدمو چسب رو پیشونیمو با بدبختی کندم و از اتاق
زدم بیرون..رفتم پایین..

سروصداشون از تو اشپزخونه میومد..بارمان و پسرا تو هال نشسته بودن و تنها
دختر بینشون رزیتا بود نگاش کردم..همچین چسبیده بود به بارمان که انگاری میخواد
دربره..بقیه پسرا هم

اخماشون تو هم بود..از لباسی که تنش بود چیزی نگم که منه دختر وقتی میدیدمش
خجالت میکشیدم.سلامی کردم و بی توجه بهشون رفتم سمت اشپزخونه که صدای پر
حرص مریمو

شنیدم..

_ غلط کرده دختره ی هرزه. ماهم مته احمقا اینجا نشستیم که خانوم اونجوری بشینه
جلوی شوهرامون؟ شما یه ذره حس حسادت ندارین؟ به چه حقی بااون لباساش جلوی
چشم

شوهرامون رژه میره؟

فاطمه که همیشه منطقی تر از بقیه بود بامهربونی گفت

_ عزیزم میفهم چی میگی..منم یه زنم. شوهر منم مجبوره تحمل کنه. ماهم مجبوریم
تحمل کنیم..

سوگل تو تایید حرف فاطمه گفت

_اره عزیزم چاره ای نداریم باید دست یه دست هم بدیم که این قضیه زودتر تموم شه
مهتا_ مریم جان تو این قضیه کسی که داره بیشترین ازارو میبینه بارمانه.. نمیبینی این
دوروز چقد عصبیه.. بخدا دیروز حس کردم اگه غزاله نمیرسید؛ رزیتارو
میکشت...میدونید چه فشاری

روشه؟ خودتونو جاش بزارید میفهمید چقد داره اذیت میشه..

مریم دوباره حرصی شد

_همش تقصیر این دخترس. داشتیم زندگیمونو میکردیم اا.. دوباره سر و کله ی
نحسش پیدا شد.. من نمیتونم اینطوری تحمل کنم.
بعد از رو صندلی بلند شد و باصدایی که سعی میکرد حرصشو مخفی کنه محمد و
صدا زد

_محمد عزیزم یه لحظه میای؟

محمد که انگار از خداهش بود سریع پرید تو آشپزخونه.. پوف بلندی کشید و گفت
_ و اااای خدا به بارمان رحم کنه.. این دیگه از کجا اومد؟ اه.. ینی کلا رو نروم
بود بعد رو به فاطمه گفت

_فاطمه تو به یه بهونه ای علی و صدا بزن که بارمان و ببره بیرون.. کنارش که
نشسته بودم انقد محکم .دندوناشو بهم فشار میداد که صداشو من میشنیدم. میترسم سکنه
کنه باتعجب گفتم

_میشه بمنم بگید اینجا چخبره؟

سوگل_ اره عزیزم ولی بزار وقتی تنها شدیم حرف میزنیم
باشه ای گفتم و رفتم سمت سوگل تا کمک کنم ظرفارو بچینه.. فاطمه سری تکون دادو
سریع رفت سمت علی چیزی بهش گفت و علی از جاش بلند شد علی_ بارمان قرار
بود امروز بریم اون تیکه زمینو بهم نشون بدی .

بارمان اولش گیج نگاش کرد بعد سریع به خودش اومدو رزیتارو از خودش جدا کرد
_اره اره.. بریم تا دیر نشده رزیتا با حالت لوسی گفت
_عشقم میخوای اتهام بزاری؟ من حوصلم سر میره..

بارمان با اخم گفت

_پیش بقیه باش تا برگردم. بچه دوساله نیستی که من همش پیشت باشم..

رزیتا لبخندی زد و گفت

_باشه عشقم پس زود بیا

و پشتش سریع یه بوسه کوتاه رو لبای بارمان زد..یهو قلبم تیر کشید دستمو گزاشتم
روش و چشممو بستم..چند تا نفس عمیق کشیدم تا بغضمو قورت بدم..چشامو که باز
کردم نگاهم تو چشاش

قفل شد.. زل زده بود بمن..نگاهش جوری بود که انگار تا ته وجودمو میخونه..چشامو
به سختی ازش برداشتم..من باید ازش فاصله میگرفتم وگرنه اونیکه داغون میشد
خودم بودم..یهو دیدم با

حالت خیلی خشنی مچ دست رزیتا رو گفت و پیچوند. صورت رزیتا از درد جمع
شد.

__ وایییی بارمان چته

از بین دندونای کلید شدش صداشو شنیدم..

__ رزیتا میخوام فقط یه بار دیگه اینکارو تکرار کنی..بخدا زندت نمیزارم..

بعد هلش داد که افتاد رو مبل. سوییچ و از رو میز چنگ زدو یکم بعد صدای کوبیدن
در اومد..هنگ بودم..هیچوقت نقد خشن ندیده بودمش.. بارمان همیشه مهربون بود..
خیلیم صبور بود..

نمیفهمیدم چی شده..چرا اینطوری شده.. شونمو بالا انداختمو رفتم بقیه میزو
بچینم..موقع ناهار هرچی منتظرش بودم نیومد..رزیتاهم مدام غر میزد و رو
اعصاب بود ..نمیدونم چرا بقیه نقد

مراعاتشو میکردن..اروم به مهرداد گفتم

__ بارمان چرا نمیاد؟ لبخند

زوری و زدو گفت __ به

تنهایی نیاز داره. میاد..

چیزی نگفتم.. ولی نگرانش بودم..دلم پیشش بود..تو فکر بودم و همش با غدام بازی
میکردم.. که صدای رزیتا بلند شد

__ غزاله جون تو فکر نرو . یا خودش میاد یا نامش..

بعد با بی مزگی تموم خودش زد زیر خنده چیزی نگفتم..اشتهام کور شده بود.عادت
کرده بودم بارمان همیشه باشه.. بلند شدم و ظرفمو گزاشتم تو ظرفشویی تشکر کردم
.. اومدم برم سمت اتاقم

که باز صدای رزیتا اومد

_بچه ها میخوام بعد غذا بریم ساحل.. میرم به بارمانم زنگ میزنم نمیدونم کجا مونده..

سهیل بالاخم گفت

_من زنگ زدم بهش. غروب میاد..اگه شما دوس داری بری دریا میتونی بری ما وایمیسیم شب شه باهم بریم..
بعد بی توجه به رزیتا از جاش بلند شدو رفت تو هال...رزیتا هم با پرویی ذاتیش نشست بقیه غذاشو خورد. برام عجیب بود چطور انقد تو جمعی که باهاش سنگین برخورد میکنن راحت..من

اگه بودم یه ساعت نمیموندم..رفتم تو اتاقم.. یه زنگ برای مامان اینا زدم که گفتن احتمالا اونام چند روز شمال میان.. و این خبر امروز بهترین خبری بود که شنیده بودم. تو فکر بودم که صدای

گوشیم بلند شد.. وقتی اسم فرستنده ی پیامو رو گوشی دیدم شیرجه زدم روش.. شروع کردم به خوندش..
***دلم بهانه ی تورا دارد..تو میدانی بهانه چیست؟؟بهانه همان است که شب ها خواب از چشم خیس من میدزددبهانه همان است که روزها میان انبوهی از ادم ها ..چشمانم را پی تو

میگرداند..بهان همان صبريست که به لبانم سکوت میدهد تا گلایه ای نکنم از نبودنت..****

ضربان قلبم رفت بالا.. داره بامن چیکار میکنه؟اگه دوسم داره چرا نمیگه؟ اگه دوسم داره چرا رزیتا رو آورد.. خدایا دارم دیوونه میشم..دوباره بغض کردم. ازینکه تکلیفم معلوم نبود خسته

بودم.. میترسیدم. بادستای لرزون براش تایپ کردم
بهانه هم اگر می گیری...بهانه ی مرا بگیر!من تمام خواستن را وجب کرده ام...هیچکس،،هیچکس به اندازه من به فکر تو و بهانه هایت نیست*
دو دل بودم سند کنم یانه.. تواین پیام یه جورایی بهش فهموندم که به فکرشم.. دلو زدم به دریا و ارسال کردم..منتظر بودم جواب بده اما دیگه جوابی نداد.. خودمو با گوشی مشغول کردم که با

صدای مهتا به خودم اومدم..

__ غزاله عزیزم بیا میخوایم بریم دریا..
لبخند زدم و با تردید پرسیدم

__ بارمان اومد؟
تو چشم زل
زد
نگرانشی؟
سرمو انداختم
پایین.. با
انگشتم بازی
کردم.. اومد
سمتم.. دستمو
گرفت
__
دوشش داری
غزاله؟

باشدت سرمو آوردم بالا از حرفش شوکه شدم. با چشای گرد زل زدم بهش.. اروم
خندید..

__ میدونم دوشش داری..

دهنمو باز میکردم حرف بزنم ولی حرفی ازش خارج نمیشد.

__ غزاله.. میدونم الان گجی ترسیدی.. نگرانی.. طبیعیه.. ما این دوره رو گزروندیم..
ولی عزیزم.. میخوام یه چیزو بهت بگم.. باخودت بالاحساست رو راست باش.. تو
میتونی، بمن دروغ بگی

ولی به خودت نگو. چشات تورو لو میدن.. هم تو هم بارمان لیاقت خوشبختیو دارید.
میدونم یه سری اتفاقات افتاده که گج تر شدی.. قول میدم به موقعش بفهمی.. غزاله؛
بارمان خیلی تو

زندگیش اذیت شده. خیلییی.. هرچی فهمیدی.. هرچی شنیدی.. فقط یه بار خودتو بزار
جاش و بعد قضاوت کن.. باشه؟

چیزی از حرفاش نفهمیدم.. فقط مته منگا سرمو به حالت تایید آوردم پایین.. لبخند
زد..

لپمو بوسید و گفت..

__ زود، بیا.. پایین منتظر تیم

داشت از در میرفت بیرون که با صداییکه از ته چاه در میومد صداش
زدم _ مهتا

_ جونم
با من من گفتم

_ بین خودمون بمونه..
باشه؟ لبخند زدو گفت

_ بهت قول میدم عزیزم.
و بعد از اتاق رفت بیرون. منم با یه فکر داغون اماده شدم.. رفتم پایین.. سلام کردم و
همه جوابمو دادن.. سنگینی نگاهشو حس میکردم.. یه لحظه؛ فقط یه لحظه سرمو بلند
کردم و نگاهم تو

نگاهش قفل شد.. بهم لبخند زد که سرمو انداختم پایین.. رزیتا مته کوالا ازش اویزون
بود.. حس حسادت تو وجودم فوران میکرد ولی هیچ کاری از دستم
برنمیومد.. همینطوری سرم پایین بود که

دوتا کفش جلوی پام دیدم.. سرمو اوردم بالا دیدم باحالت موشکافانه ای داره نگام
میکنه.. تونگاه رزیتا هم حرص بود.. هیچی نمیگفت فقط نگام میکرد.. تواین بین فقط
محمد به خودش اومد و

سریع گفت

_ خوب بچه ها بریم دیگه چرا معطلین؟

پشت حرفش از در زد بیرون و بقیه هم به تبعیتش رفتن.. دلم خیلی براش تنگ بود
ولی باید جلوی احساسمو میگرفتم دیدم دستاش دارن میان که دستامو بگیرن عادی
لبخند زدم و قبل ازینکه بتونه

دستامو بگیره ازش فاصله گرفتمو بی توجه به نگاه بهت زدش؛ از ویلا زدم بیرون ..
تمام راه تا ساحل دوییدم.. از دور بچه هارو دیدم و رفتم سمتشون..

مریم _ عزیزم چرا نفس، نفس میزنی؟! خوبی؟
به زور لبخند زدم

_ خوبم.. دوییدم که بهتون برسم نفسم
گرفت مهتا باحالت مشکوکی گفت

_ پس بارمان کوش؟
سعی کردم صدام
نلرزه..

_ با رز..یتا داره میاد..

همه یهو ساکت شدن..تندگفتم

_ تا قبل اینکه برسن میشه بگید اینجا چخبر شده؟

فاطمه_ غزاله کل اتفاقو که تو به بارمان قول دادی که صبر کنی تا به موقش بگه
بهت فقط اینو بدون.. همه ی ما بخاطر همون اتفاقات مجبوریم یه مدتی رزیتارو
تحمل کنیم..تا این ماجرا

ختم به خیر بشه..

درحالی که هیچی نفهمیده بودم گفتم

_ من که نگرفتم چی گفتی. ولی جان عزیزتون این دختره رو ازمن دور کنید خیلی
تحملش سخته..اصلا رو اعصابمه..بااون جیغاش . میبینمش یاد راندال تو هیولا ها
میوفتم

سهیل زد زیر خنده..باتعجب نگاش کردم که بدتر خندید .

_ وای غزاله خیلی باحال گفتی.. میگم چقد قیافه ی رزیتا اشناهه هااا..هرچی فکر
میکردم یادم نمیومد..نگو همین شبیه رانداله..دوباره خندید..
علی هم درحالی که میخندید گفت

_ همه باجیغاش مشکل داریم فقط تونیستی غزاله.مته امبولانس اژیر میکشه..

ریز خندیدم.. اومدم جواب بدم که باز صدای جیغ رزیتارو شنیدم به بقیه نگاه کردم
دیدم صورتاشون قرمز شده..اروم گفتم _ بخندید بابا
تااینو گفتم صدا خندشون رفت هوا منم اروم اروم میخندیدم.بعد دیدم رزیتا و بارمان
دارن نزدیک میشن تند گفتم

_ نخندید الان مادر فولاد, زره نصفتون میکنه هاا

اونام سریع خودشونو جمع و جور کردن و مشغول حرف زدن عادی شدن .مهرداد و
محمد پاشدن برای اتیش هیزم جمع کنن .یکم بعد هممون دور اتیش نشستیم بودیم.. هر
زوج کنار هم بودن .

رزیتاهم چسبیده بود به بارمان و سرش رو شونش بود منم تک و تنها پاهامو کشیدم
تو خودمو چونمو گزاشتم رو زانوم و زل زدم به اتیش..حوصلم سررفته بود.. اینام
انگار عزا گرفته بودن..

پوفی کشیدمو از جام بلند شدم.. چشای بارمانم با من حرکت کرد.. انگار باچشاش ازم سوال میپرسید.. نمیدونم چرا حس میکردم جلوی رزیتا ازم فاصله میگیره.. باصدای مریم به خودم اومدم _ کجامیری عزیزم؟ لبخند زدم..
_ بابا انگار عزادارین همتون.. حوصلم سر رفت خوب.. میخوام برم یکم قدم بزnm سوگل گفت

_ خوب راست میگه.. چرا اینطوری هستین؟ یه تکونی به خودتون بدید دیگه..
مهر داد _ خوب شما بگید چیکارکنیم ما همون کارو کنیم
باهیجان گفتم

_ بیاین مشاعره.. بلدین؟
محمد خندید و گفت
_ به شرطی که فقط از حافظ و سعدی و چه میدونم بقیه شاعرا شعر نخواین.. من فقط اهنگای حامد پهلانو بلدم.. گفته باشمااا..
زدم زیر خنده.. یادخودمو باران افتادم.. اونم همینطوری بامن مشاعره میکرد
_ باشه قبوله هر شعری شد بخونیم.. اتفاقا جالب ترم هست.
رزیتابه بارمان نق زد
_ عزیزم من دوست ندارم.. بیا من و تو بریم تنها باشیم.. دلم خیلی برات تنگ شده بود
بارمان خونسرد گفت
_ من میخوام بازی کنم. در ضمن ادم وقتی میاد مسافرت دیگه تنهایی و باید بزاره کنار

قشنگ حس کردم پنچر شد..
سهیل _ خوب از کی شروع کنیم؟؟
به یاد وقتاییکه با باران بازی میکردم تند باهیجان گفتم
_ منو باران وقتی میخواستیم بازی کنیم واسه اینکه انصاف رعایت شه که کی اول شروع کنه قبلش یه دست گل یا پوچ بازی میکردیم..
بالبخند ادامه دادم..

_ همیشه هم بااینکه میتونست ازم بیره یه کاری میکرد من اول شم..
بعد نیشمو باز کردم.. دیدم همه ساکت شدن.. سنگینی نگاهشو حس کردم.. سرمو چرخوندم سمتش.. یه جور خاصی زل زده بود بهم.. کنارش چشم افتاد به رزیتا
تونگاش یه چیز عجیبی بود یه

لبخند پلید اومدرو لباش.. و بعد صداشو شنیدم
_ بارمان؟ منظور غزاله باران دادفره؟؟؟

تعجب کردم. با تعجب پرسیدم _ شما
میشناسیش؟ پلید گفت

_اره..مگه میشه شناسمش؟ اون...

صدای پر حرص بارمان اومد

_رزیتا!!!!!!

رزیتا خندید.. دوباره گفت

_پس نمیدونی که...

یهو فاطمه و سوگل هر دو به سرفه افتادن..خیلی بد سرفه میکردن. هول رفتم سمتشون
علی و مهرداد اب آوردن و دادم بخورن..یکم نفسشون بالا اومد .. با نگرانی پرسیدم
_بهترین؟چیشدین یهو؟ سوگل نفس عمیقی کشید و گفت

_چیزی نیس. نمیدونم یهو نفسم گرفت و
رفت تو بغل مهرداد.منم برگشتم سرجام..

رزیتا دوباره گفت

_ فکر میکردم همه اینجا میدونن..عجیبه غزاله در جریان نیست..باران..

یهو برای اولین بار صدای بلند بارمان و شنیدم..با داد گفت

_رزیتا خفه میشی یا خودم ساکتت کنم؟؟؟

نفس نفس میزد معلوم بود خیلی عصبی شده..منم حالم ازش بدتر بود..ترسیده بودم تا
حالا هیچوقت انقد عصبی نشده بود. رو به رزیتا گفت

_بخدا قسم میخوام ازین به بعد کسی غیر از این جمعی که در مورد زندگی خانواده
من؛ دختر عموی من؛ میدونن بدون اطلاع خودم باخبر بشن.بلایی سرش میارم که
پرنده های اسمون

براش زار بزنن.میدونی که من حرف الکی نمیزنم..پس مواظب حرفایی که از دهن
در میاد باش..چون قول نمیدم دفه ی دیگه خودم دهنتمو بهم دیگه ندوزم
خیلی ترسناک شده بود..دستاش مشت کرده بود انگار داشت به زور جلوی خودشو
میگرفت تا نزنه تو دهن رزیتا نگاه رزیتارو رو خودم که دیدم تنم لرزید..تونگاهش
نفرت بود. ناخوداگاه تنم

لرز گرفت..از دعوابشدت وحشت داشتم..از جام بلند شدم ببخشیدی گفتم و مخالف خط
ساحل حرکت کردم...اعصابم به شدت تحریک شده بود.هیچوقت نمیتونستم
دعوارو تحمل کنم..تحمل

صدای بلند و نداشتم..رفتم پشت اون صخره ی همیشگی نشستمو پاهامو کشیدم
بغلم..دلم میخواست گریه کنم..اعصابم خورد بوداخه چرا همیشه وقتی همه چی داره
درست میشه یه اتفاقی

میوفته؟ دلم بارمان و میخواست..ولی اون مال من نبود..داشتم میسوختم..تمام تنم
داشت تواتیش خواستنش میسوخت احساس گرما میکردم..شالمو پرت کردم یه گوشه..
بغض داشت خفم

میکرد... لحظه های اخر غروب بود و هوا رو به تاریکی میرفت.کلافه از گرما با
پای برهنه رفتم سمت آب..موجا انگشتامو خیس میکردن .یکم جلوتر رفتم. اب تا زیر
زانوم بود..میخواستم

اتیش درونمو خنک کنم. جلوتر و جلوتر رفتم..دیگه اب یکم بالا تر از کمرم اومده
بود.. خواستم نزدیکتر برم اما دستایی که دور کمرم حلقه شد منو محکم نگه داشت..بعد
صداشو کنار گوشم

شنیدم..

_ چیکار میکنی غزاله..؟

صداش اروم بود. نفساش که به گوشم میخورد مورمورم میشد..سرمو چرخوندم
سمتش ..نگام تو چشاش که افتاد بغضم بیشترشد..وقتی دلم دوباره باسیاهی چشاش
لرزید؛فهمیدم تمام تلاشم

برای فراموش کردنش بی نتیجه بود..خواستم خودم از حصار دستاش ازاد کنم اما
محکم کمرمو گرفته بود..شروع کردم دست و پا زدن که یهو زیر پام خالی شد و رفتم
زیر اب ..اما خیلی

طول نکشید که دوباره دستاش منوکشید بالا.. تمام لباسای تنمون خیس شده قطره های
اب رو پیشونیش سر میخورد.درحالی که نفسمبه سختی بالامیومد اروم گفتم _ بهم
...دست..نزن

فشار دستاشو دور کمرم حس میکردم یهو مته باروت منفجر شد
_ تو معلوم هست چته؟ این رفتار ا ینی چی؟ بهت دست نزنم؟ مگه دست خودته؟ مگه
اولین باره؟ چته غزاله؟ این بچه بازیایه؟ هاااان؟ جواب بده. جواب بده بگو
چته؟؟؟

داد نزن.. سرمن داد نزن.. ترس از صداش.. سرمای اب.. داشتم میلرزیدم.. باصدای لرزون گفتم

_ سرر..من.. داد ..ن..زن

لحنش اروم تر شد.. با بغض زل زدم تو چشاش..دلم بارونی بود ولی چشم نمیبارید نمیخواستم بغلش باشم.. نمیخواستم بهم دست بزنه.. من دوشش داشتمو اون سهم من نبود.. اگه اینجوری

ادامه پیدا میکرد من میمردم
زل زده بود بهم.. دوباره گفتم
_ بهم..بهم..دس..ت نزن

_ بگو چته؟ حرف بزن... انقد توخودت نریز..چته؟
حرکاتم هیستریک شده بود..باناخونام رو دستاش چنگ انداختم..

_ بهم..دست.. نزن

عجیب بود که انقد اروم و ریلکس رفتار میکرد..انقد تقلا کردم که بیحال شدم..تاکمرتواب بودیم و اب باعث سستی بیشترم میشد... صداشو دوباره زیر گوشم شنیدم..

_ ولت کنم؟؟؟ لاله
ی گوشمو بوسید
_ نمیتونم اومد
پایین تر..
_ بهت دست نزنم؟
زیر چونمو
بوسید..

_ نمیتونم
بازم اومد پایین تر..

_ ازت فاصله بگیرم؟
گردنمو طولانی
بوسید

_ نمیتونم..

از شدت شوک لال شده بودم..به معنای واقعی قدرت هیچ عکس العملی نداشتم..زیر گردنم عمیق نفس میکشید اروم با لباس پوست گردنمو میکشید..و من حتی قدرت اینو نداشتم که پشش بزنم..

زیر لب گفتم

__ بسه

تند تر نفس کشید.. همینجورم حلقه ی دستاش دورم محکم تر میشد..

__ بسه

رومو برگردوندم سمت صورتش.. داشتم میمردم. با بغض گفتم

__ بسه

زل زدبهم.. زیر لب گفتم

__ باشه.. بسه..

و بعد داغی لباش رو لبام اون یه ذره انرژی باقیمونده وجودمو گرفت.. انقد که اگه بغلم نکرده بود پخش زمین بودم.. لبامو اروم میبوسید.. دیگه کشش نداشتم.. حس اینکه یه روزی از دستش میدم

کنار این نزدیکی هاش داشت داغونم میکرد. لباشو از لبام برداشت..

__ من فقط اینجوری بس میکنم غزاله..

همونجور که بغلش بودم منو از اب کشید بیرون.. عصبی شده بودم. باکاراش هم شدید اعصابمو تحریک کرده بود.. اینکه حس میکردم داره بازیم میده منو به جنون میرسوند. وقتی رسیدیم

ساحل تازه به خودم اومدم و صدای دادم بلند شد.

__ به چه حقی با من اینطور رفتار میکنی؟ ها؟ به چه حقی؟ مگه من اسباب بازیم که اینجوری میکنی؟ هر وقت دلت میخواد منو میبوسی هر وقت نمیخواهی منو ندید میگیری؟ به چه

حقییی؟ واسه چی بامن واینکارو میکنی بارمان؟ واسه چی؟

دست به سینه به صخره تکیه داده بود و زل زده بود بهم شانس، اوردم هوا تاریک بود و کسی اونجا نبود وگرنه بااون داد من ابرو برامون نمیمووند.. ریلکس یه تایی ابروشو انداخت بالا و گفت

__ دادات تموم شد؟ اگه مونده ادامه بده

منفجر شدم. از حرص در حال ترکیدن بودم و اون عین خیالشم نبود

__ بارمان رو اعصاب من اسکی نرو. من دلیل اینکاراتو نمیفهمم.. اینکارا ینی چی؟

با شیطنت گفت __ دلیل خاصی نداره باصدای پر حرص گفتم __ دارم جدی حرف

میزنممم

__ منم جدیم دیگه

_ بارمااااااااااا.. اصن میدونی چیه؟ دیگه نه من نه تو.. همین امشب میرم خونمون.
 دیگه هم کسی به اسم بارمان نمیشناسم.. نه منننن نه تووو
 خندید.. خون خونمو میخورد.. هرچی میگفتم فقط میخندید.. با حرص رامو کشیدم برم
 و ازش دور شم که با یه حرکت مچ دستمو کشید و اروم گفت
 _ من ارامشمو میخوام.. من به ارامشم نیاز دارم
 قلبم تند تند میزد. حس میکردم میخواد از دهنم بزنه بیرون.. سعی کردم اروم باشم اون
 هنوز نگفته بود که دوسم داره.. نفس عمیق کشیدم و گفتم
 _ ولی من اینجوری نمیخوام.. هرچی داریو بردار برو. فراموش کن غزاله ای هست.. یا
 اصن خودم میرم..
 یه لبخند پلید اومد رو لباش.. تعجب کردم.. معلوم نبود چی تو سرشه.. مشکوک
 گفتم _ باز چی توسرته که نگاهت اینجوری شده؟
 نیششو باز کردو ابروهاشو تند تند انداخت بالا و اروم اروم اومد سمتم... نمیفهمیدم
 داره چیکار میکنه.. فقط متوجه بودم که شدید مشکوک میزنه جلوم و ایساد.. نیشش باز
 بود بهم گفت
 _ غزاله پشتت چیه؟
 برگشتم ببینم چی پشتمه که یهو از حواس پرتیم سواستفاده کرد.. بغلم کردو انداختم
 روشونش.. راه افتاد جیغم رفت هوا..
 _ ولم کنننن . ولم کن دیوونه. خل.. چیکار میکنی بزارم زمین.. بزارم زمینننن..
 با شیطننت گفت
 _ بیخود تلاش نکن.. مگه خودت نگفتی همه چیتو بردار برو؟؟ منم همینکارو کردم
 اولش نفهمیدم منظورشو.. اما بعد که متوجه حرفش شدم سرخ شدم و ضربان قلبم
 رفت رو هزار.. ترجیح دادم ساکت شم.. اونم شیطون خندید و راه افتاد. نزدیک ویلا
 منو گذاشت زمین
 _ غزاله بهم قول دادی صبر کنی تا به وقتش.. من فقط ازت زمان میخوام.. فرصت
 میخوام.. به اون بالایی قسم خیلی تحت فشارم.. من مجبورم رزیتارو تحمل کنم.. نپرس
 چرا.. که نمیتونم
 چیزی بگم اما یه روز قول میدم. همه چیو برات توضیح بدم.. اینم بدون که هیچکدوم
 از رفتارای خوب من با رزیتا خواسته ی دلم نیس.. فقط مجبورم.. بهم فرصت بده..
 باشه؟
 نمیدونم چرا.. اما.. اونقدی دوش داشتم که بهش فرصت بدم.. سرمو به نشونه ی باشه
 تکون دادم.. لبخندی زدو پیشونیمو بوسید.. بعد اشاره زد که وارد شم.. بلد بود چجوری
 ارومم کنه.. بلد بود

چجوری باهام رفتار کنه.. بلد بود کاری کنه که باهاش راه بیام.. لبخند زدمو وارد ویلا شدم.. همه با نگرانی منتظر اومدنمون بودن.. تا اومدم حرف بزنم یه نفر به سمتم حمله کرد.. اصلا نفهمیدم

چیشد فقط یهو یه طرف صورتم سوخت.. دستمو گذاشتم رو صورتم و با ناباوری زل زدم به رزیتاییکه از چشاش آتیش میبارید .. همه یه جورایی شوکه شده بودن.. باورم نمیشد که رزیتا بمن

سیلی زده باشه.. تو بهت بودم که صداشو شنیدم
_هرزه ی کثافت فکر کردی میزارم بارمانو از چنگم در بیاری؟ اره؟ گفتی پسره پولداره خوشگل و خوشتیپم هست تورش میکنم؟ فکر کردی من میزارم؟ پوزخندی زدو ادامه داد..

_نه جونم.. ازین خبرا نیس بارمان مالهم منه و من نمیزارم اشغالایی مته تو با مظلوم بازیاشون از چنگم درش بیارن.. بارمان مالهم منه.. فقط منننن.. اینو تو اون کلت فرو کن.. فکر کردی به

امثال توی دهاتی نگاه میکنه؟ تا وقتی یکی مته من کنارشه؟ هه.. فوقش دوشب مهمون تختش باشی ولی ته تهش مال منه.. عشق بازیاش بامنه؛ ارامش جسمش بامنه.. اونیکه صاحب همیشگیه

اتاق خوابشه منم..
بعدبا بی حیایی تمام ادامه داد

_میفهمی دقیقا منظورم به چیه
دیگه؟ پوزخند زد

_دختره ی پاپتی این بار اخر بود که بهت اخطار دادم.. دیگه دورو برش نبینمت..
انقد یهوپی شد که همه لال شده بودن و منم به جای رزیتا از بیحیاییش جلوی پنج تا مرد خجالت کشیدم.. و از بارمان.. رزیتا مهمون تختش بود؟ با دلخوری به مرد این روزام نگاه

کردم.. صورتش قرمز شده بود.. دستمو از رو گونم برداشتم و گفتم

_ من به اموال کسی نظر ندارم..اگه بارمان انقد تورو دوس داره بمن ربطی نداره که بخوام بین شما باشم.. از اولشم نبودم اشتباه فکر کردی...تو راست میگی.. تو توتخت بارمان هستی..

میدونی چرا؟؟ مکث
کردم و ادامه دادم

_ چون جای یه هرزه همیشه تو تخت این واونه.. ارزونی خودت...
رفتم سمتش.. از حرص کبود شده بود..زل زدم تو چشاش و بعد دستم بود که رو صورتش فرود اومد.. دستشو گذاشت رو گونش و با ناباوری زل زد بهم
_ اینم جای اون سیلی که بهم زدی. اره من مظلومم.. اما بلام با امثال تو چجوری برخورد کنم..من دهاتیم..پس یادت باشه با یه دهاتی در نیوفتی چون نمیتونی پیش بینی کنی حرکت بعدیش

چی..

تو چشاش بهت بود..انگار نمیتونست باور کنه اون دختر اروم همچین رفتاری از خودش نشون بده.. امروز بیشتر از تحمل کشیده بودم..بهش پوزخند زدمو رفتم سمت پله.. نزدیک پله ها

برگشتمو به بارمان نگاه کردم توچشاش شرمندگی بود.. یه لبخند تلخ زدمو از پله ها رفتم بالا در اتاقمو که بستم صدای داد و دعوا بارمان بلند شد..ترجیح دادم درگیر دعواشون نشم.. به

ارامش احتیاج داشتم.. وسایل مورد نیازمو گرفتمو رفتم حموم..دوش اب سرد و باز کردم با لباس رفتم زیر دوش..تمام تنم میلرزید؛دندونام محکم می خورد بهم..لباسام به تنم چسبیده بود .زیر

دوش نشستمو پاهامو کشیدم تو بغلم..به خودم پوزخند زدم..با رزیتا تا تخته رفتم؟بهم گفت فقط مجبوره باهاش خوب رفتار کنه..خوب رفتار کردن تو تخت خلاصه میشه؟!اعصابم ضعیف شده

بود.. فکر نمیکردم یه روز به این حال بیوفتم.. ینی انقد دوش داشتم؟ انقد میخواستمش؟سهم من نیست..اروم زمزمه کردم

_ چیکار کردی باخودت؟؟ چیکار کردی
دیوونه؟ دندونام از سرما میخورد بهم

_ س..س..سرر..دممهه

محکم بغلم کرد..دستاشو پیچید دورمو از حموم اوردم بیرون..اروم گذاشتم رو تخت
از کنارم پاشدصدای در کدم و شنیدم..بعد اومد سمتم انقد بیحال بودم که حتی درست
نمیدیدمش..نمیفهمیدم داره چیکار میکنه..نفسشو محکم داد بیرون..وچند لحظه بعد
دستش بود که سمت لباسم اومده بودو با یه حرکت درش آورد..از سرما تنم لرزیدو
بعد بیهوش شدم..

.....

نمیدونم چه وقت از شب بود..احساس تشنگی میکردم..تمام تنم میسوخت..نالهِ
کردم _ اب...

یه دست زیر سرم رفت و بعد لیوان اب به دهنم نزدیک شد. دستمال خیسی که رو
پیشونیم قرار گرفت دوباره لرزیدم..یه دست پاهامو بلندکردو تو یه ظرف اب گذاشت؛
انگار تو اتیش میسوختم

و یهو مینداختم تو وان یخ..عطرشو حس میکردم...با ناله صداش زدم...
_ با..رمان

گوشه تختم پایین رفت..دستامو گرفت

_جانم عزیزم..چیزی میخوای؟
سرم خیلی درد میکرد..اخی
گفتم

_سرم..

_تب داری گل من..خوب می شی..الان میرم مسکن میارم برات..
بلندشدبره؛ انگار حرکاتم دست خودم نبود..نمیفهمیدم چیکار میکنم فقط دلم میخواست
باشه..دست سردمو گذاشتم رو دستش..حتی نانداشتم..چشامو باز کنم..

_نرو..بمون

دوباره نشست..

_جایی نمیرم..میخوام برات قرص بیارم
_مته بچه ها شده بودم..با بغض گفتم _
قرص نمیخوام..نرو..

_باشه..باشه نمیرم..

اومد رو تخت و کنارم دراز کشید..دستاشو پیچید دورم دلم اروم گرفت..ولی اروم
گفتم

_ نكن؛ مريض ميشي؛ نزديكم نشو
محكم تر بغلم كردو پيشوني مو
بوسيد..

_ من نزديكت نشم بغلت نكنم مريض ميشم..
باچشاي بسته لبخند زدم.. اروم اروم زير گوشم زمزمه كرد
_ ****م تو را ه داشته باشم . مهم نيست جاي اي دنيا زندگ نم . . مهم نيست چند
روز ديگر قرار است زنده بمانم . . مهم نيست چه بلای ميخواهد سرم بياید . . تو

ه داشته باشم ؛ به تمام آرزو هايم رسيده ام . تو را تنها سهم م از اي دنياي . . م
. م از خدا فقط تو را طلب دارم . . همي . . ****
ناخوداگاه زمزمه كردم

_ دوستت دارم...
و بعدش از حال رفتم..

.....

...
*** بارمان ***

درحالي كه از صندليش بلند ميشد بهم گفت
_ من به تو بيشتر از همه اعتماد دارم.. همهي اميدم تويي.. شش ماهه درگيريم براي
اين پرونده. انتظارم ازت بيشتر بوده.. چرا انقد كند كار ميكني؟ ميدوني من از پشش
برنميام كه از تو

خواستم.. ريبس چرا كاري نميكني؟
شديدا عصبی بودم.. غزاله داشت توتب ميسوخت اين منو آورده بپرسه چرا كند كار
ميكنم.. باصدايي كه سعی ميكردم بالا نره گفتم
_ من دارم همهي تلاشمو ميكنم.. از زندگيم زدم واسه اين پرونده.. اون دختره ي
هرزه رو دارم تحمل ميكنم.. دل كسي كه دوشش دارمو شكستم..
يهو عصبی داد زدم
_ منه احمق بخاطر اين پرونده تا اتاق خوابم اوردمش.. وانمود كردم عاشقشم.. عاشق
به دختری كه فقط خيانت بلده.. من همه تلاشمو دارم ميكنم..
به پرونده رو ميزش اشاره كردم

_دفعه ی دیگه قبلش خوب به پیشنهادت فکر کن و بعد مطرحش کن..تا سه روز دیگه تمام اطلاعات پرونده رو میزم باشه..
بعد به در اتاق اشاره کردم...از جاش بلند شد و درحالی که احترام میذاشت رفت بیرون..سرمو چسبوندم به صندلی..چشامو بستم..چهار روز بود خوابیده بودم..
امروز پنج روزه که تب

داره..تب عصبی...همش تقصیر اون دختره ی هرزس..عصبی شده بودم اما...وقتی یادم اومد این تبش بخاطر علاقتش به منه یه لبخند محو اومد رو لبم..تو حالت نیمه هوشیاریش بهم گفت

دوسم داره ..میدونم وقتی بهوش بیاد و خوب شه چیزی یادش نیس اما حداقل فهمیدم تلاشم بی نتیجه نبود.دوسم داشت و این ینی شانس اینکه مال من بشه رو دارم..
لبخندم پر رنگ تر شد..یهو

هواشو کردم..دلم خواستنتش..دلم تنگ شد..دیگه باید میرفتم..فاطمه گفت پیشش میمونه تا برگردم.اونام باید کم کم راه بیوفتن..اسلحمو گذاشتم پشت کمرم،کتمو پوشیدم و از در ستاد زدم

بیرون...سوار ماشین شدمو سمت ویلا حرکت کردم..وقتی به ویلا رسیدم اسلحه رو زیر صندلی جاسازی کردم و پیاده شدم..بقیه مشغول جمع کردن وسایلشون بودن..
لبخند زدم به بهترین

دوستای لحظه های سختم..دوستایی که هیچوقت تنهام نداشتن..
محمد_ بجای لبخند ژکوند زدن بیا کمک کن. مردیم از بس خر حمالی کردیم خندیدم

_کارتو بکن کم غر بزن..من به هوای زیبای خفتم اومدم..نه توی دیو دوسر..
علی زد زیر خند و انگشت اشاره و شصتشو گرد بهم وصل کرد که ینی عالی..
محمد چپ چپ نگام کرد و گفت

_بله..بفرمایید..یادم نبود شما پرنسی و ما نوکر..اییششش..
باخنده از کنارش رد شدم.و رفتم بالا..در زدم جواب نداد؛اروم درو باز کردم دیدم خوابیده..پاورچین پاورچین رفتم بالای سرش و زل زدم به صورتش...همیشه مظلوم بود.همیشه اروم

بود..وقتی میدیدم شیطنتش فقط بامن دلم زیرو رو میشد.بغض که میکردحس میکردم
اینکه بلدنبودگریه کنه و غصه هاشو میریخت تو خودش عذابم میداد.تو خواب
صورتش معصوم تر شده

بودومریضی این چندروز هم باعث شدحسابی ضعیف بشه..دستمو بردم جلو تار موی
رو صورتشو کنار زدم..لبخنداومدرولیم...اهو کوچولو ی من..تو فکر میکنی من
متوجه نمیشم؛امانمیدونی

که زرنک تر از این حرفام که حسادت و تو چشات نبینم..ببخشید که اذیتت کردم
کوچولو..چاره ای نبود..تو دوست داشتتم شک نکن. دوستت دارم..خیلی دوستت
دارم..اما نمیتونم الان بهت بگم..

هنوزامادگی نداری.هنوز شرایطم جور نیس..نمیتونم به خطر بندازمت..همینجور
نوازشش میکردمو براش حرف میزد..کار همیشم بود..ولی انقد این دختر سادس که
وقتی بیدار میشد

نمیفهمید موهاش همیشه مرتبه..چون من شونه میکردم..نمیفهمید که چجوری
پتورو شه؛وقتی عادت داشت..بی پتو بخوابه و من نگران بودم مبادا سرما بخوره..
نمیفهمید منم که هرشب

لیوان اب بالاسرش میزارم چون میدونستم تشنش میشه و تنبلیش میشه پاشه اب بخوره
من این دختر و میخواستم..این دختر بعد اونهمه عذاب حقه منه.سهم منه..این ارامش
مال منه...تبش پایین

اومده بود..پیشونیشو بوسیدم اروم زمزمه کردم براش..
از دلت بپرس مال کیست؟تو مال منی..خودم کشف کرده ام...توبامن میخندی؛با من
گریه میکنی،درد دلت را به من می گویی،دیوانه!دلت برای من تنگ می شود،ضربان
قلب با من بالا

میرود، باسکوتم ،باصدایم؛باحضورم،با غیبتم...تومال منی..این بلاها را خودم سرت
آورده ام..میگویی دوستت دارم؛و دوست داری ان را از زبان من؛ فقط من
بشنوی؛برای که می توانی

خودت را لوس کنی؟؟ نازت را بخردو به تو دست نزنند؟؟ چه کسی با یک کلمه؛ بایک نگاه دلت رامیریزد؟؟ بعدخودش ان راجمع میکندوسر جایش میگذازد؟؟ چه کسی احساساتت را تر و

خشک می کند؟؟ اشکت را در می آورد ؛ بعد پاک میکند؟ چه کسی پیش از آن که حرفت را شروع کنی تا ته آن را نفس می کشد؟؟ دیوانه! من زحمتت را کشیده ام ،تا بفهمی هنوز می

توانی..شیطننت کنی ، انتظار بکشی ، تپش قلب بگیری ، عاشق شوی..تو حق نداری خودت را از من و من را از خودت بگیری،تو حق نداری ، " خودت " را از " خودت " بگیری..تو تمامیت

احساس منی..اجازه نمیدهم کسی احساسم را از من بگیرد ..تو مال منی.. بعدبرای بارچندم.. بوسیدمش.خیلی خسته بودم.. خواستم پیشش بخوابم که اروم در زدن رفتم درو باز کردم محمدم دیدم.. دستمو به نشونه هیس اوردم جلو صورتم و اشاره زدم که بریم

پایین..همشون آماده بودن.. باتک تکشون خدافظی کردم و کلی سفارش که توماموریت دقت کنن..پسرارو بغل کردم... بهترین همراهمو... مواظبه هم دیگه باشید

لبخند زدن و تک تک از ویلا زدن بیرون..محمد زیر گوشم گفت دوستت داره.. هواشو داشته باش..خوشبخت شی رفیق.. لبخند زدم.. مشتامونو کوبیدیم بهم و همو بغل کردیم .. برام دعا کن..

امیدت به خدا. خدافظ داداش خدا پشت و پناهت..

درو که بستم رفتم تو اتاق غزاله.. هیچوقت نمیتونستم با لباس بخوابم..شلوار راحتیمو پوشیدم و لباسمو دراوردم و رفتم روتخت..اروم بغلش کردم و بعد نفهمیدم کی خوابم برد..

غزاله

_ واسه چی پیش من خوابیدی؟
 زل زدم به بالاتنه ی لختش و بلند تر باجیغ گفتم
 _ اونم لخت..ها؟ به چه حقیی؟؟ خجالت نکشیدی از حال من سواستفاده کردی؟
 پاشوووووووو از رو من..
 اون فقط میخندید..یهو جدی گفت
 _ من کجا لختم؟ نگاش کردم..
 _ بچه پرو خودتو اینه نگاه کن چرا لباس تنت
 نیس؟ به صورت فوق پلیدانه گفت
 _ نکه توام خیلی بدت میاد.. بعدم.. من که لخت نیستم.. فقط پیرهنم تنم نیس.. میخوای
 نشونت بدم لخت چجوریه؟؟؟
 چشم از حلقه زد بیرون. از شدت بی حیاییش مغزم ارور داده بود..وای خدا این اصلا
 خجالت نمیدونه چیه...جیغ زدم
 _ بارمااااااا.. پاشو ببینم.. من باتو قهرم واسه چی اومدی پاشووو...
 همینجور جفتک مینداختم که اونم باخنده منو مهار میکرد. خسته شده بودم دیدم
 کاری ازم برنمیاد.. ساکت و اروم سرمو به حالت قهر چرخوندم. درحالی که داشت
 خندشو قورت میداد گفت _ الان ینی قهری دیگه؟
 اخم کردم جواب ندادم دوباره گفت
 _ دلت میاد بعد پنج روز که حالت خوب شده بامن قهر
 باشی؟ با تعجب نگاش کردم.. پنج روز گذشته بود؟
 _ پنج روز؟؟؟
 مظلوم سرشو بالا پایین کرد.. با یاد حرفای رزیتا دوباره اخم کردم.. پوفی کشید و گفت
 _ اشتی نمیشی دیگه؟
 _ نخیر
 _ نمیشی؟
 _ نه
 _ پشیمون میشیا
 مشکوک گفتم
 _ چی تو سرت؟ من اشتی نمیشم.. پاشو از رو من..
 باخنده نگام کرد و بعد شروع کرد به قلقلک دادنم.. انقد قلقلکم داد داشتم میمیردم.. بریده
 بریده باخنده گفتم
 _ بار..مان..ب..سه..وا..ی بس..ه..بس...هههههه..
 مگه ول میکرد... صدا خندمون بلند شده بود..
 _ بار..مان...تو..رو خدااا... بسه...مر..دم ول..کن دی..گه

قهری هنوز؟ قهری؟ اشتی یا قهر؟ زوود
بگو باخنده گفتم

__ اشتی.. اشتیم.. بسه.. مردم بخدا .

وقتی اینو گفتم خودشو پرت کرد کنارمو شروع کرد به خندیدن . انقد خندیدیم نفسمون
بالا نمیومد . یکم که حالم بهتر شد وقتی حواسش نبود محکم بازوشو گاز گرفتم که
دادش رفت هوا

__ چته وحشیایی .. چرا گاز میگیری؟

__ حقته.. انقد قفلکم دادی دلم درد گرفت..

بازوشو میمالید و زیر لب غر میزد
__ پاشو.. برو لباستو بپوش بی
حیا..

خندید و بلند سمت در اتاق رفت.. هنوز از در بیرون نرفته بود که سرشو آوردتو با
شیطنت گفت

__ هنوزم سر حرفم هستمااا.. هروقت خواستی بگوشونت بدم لخت به چی میگن..
بعد تند تند ابروشو انداخت بالا.. پشت بندش دمپایی من بود که سمتش پرتاب شد که جا
خالی داد.. باخنده درو بستو رفت.. لبخند زدمو دوباره خودمو پرت کردم رو تخت.. یه
لبخند محو رو لبام

بود. اون همیشه بلد بود که چجوری منو سر حال کنه.. پسر ه ی دیوونه.. دیگه ازینکه
پیش خودم اعتراف کنم که دوش دارم نمیترسیدم. قلبم بخاطرش میزد .. اما خوب من
نباید میزاشتم اون چیزی

بفهمه. پس باید تو موضع خودم میبودم.. باید میفهمیدم منظور رزیتا از حرفاییکه زد
چی بود؟ ینی با بارمان.. نه اصن امکان نداره.. سرمو تند تند تکون دادم که از فکرای
بیخود راحت شم.. با

صدای در به خودم اومدم

__ غزال خانوم پاشو بیا شام بخور.

__ اومدم..

اب به دست و صورتم زدمو رفتم بیرون.. پشت میز منتظرم نشسته بود.. منو که دید
لبخندی زد و به صندلی کنارش اشاره کرد که ینی بیا اینجا بشین منم بی توجه بهش
صندلیه روبه رویشو

بیرون کشیدم و نشستم.. الکی هم اخمامو کشیدم تو هم.. تو دلم خندمم گرفته بود.
انگار نه انگار که من بودم تازه داشتم باهاش کشتی می‌گرفتم..خودمو مشغول غذا
خوردن کردم که دیدم از جاش

پاشده.کنجکاو نگاش کردم بشقابشو برداشت و اومد سمتم. صندلی کنار منو کشید عقب
و نشست. حالا من با لپی که یه ورش باد کرده بود و چشای گرد زل زدم بهش...این
پسر دیوونه

بود.یه دیوونه واقعی..زل زد به صورتم. نمیدونم چی دید که پخ زد زیر خنده. بعد با
انگشتش اروم زد رو لپم.. به زور غدارو قورت دادمو بازم اخم کردم.پرو خجالتم
نمیکشه..بیخیال مشغول

غذا خوردن شدم.. بعد غذا پاشدم میزو جمع کنم که گفت
_ تازه حالت بهتر شده. برو خودم جمع میکنم..
انگار از خواب بیدار شده باشم با تعجب نگاهی به اطراف کردم
گفتم _ پس بقیه کجان؟ لبخند زد
_ مجبور شدن برای مأموریت کاری امروز برن..تو خواب بودی دلشون نیومد بیدارت
کنن

با چشا گرد زل زدم بهش؛ وایینی الان من و بارمان تنهایییم؟
_اره تنهایییم..
با تعجب سرمو اوردم بالا که دیدم با شیطننت داره نگام میکنه..

_ چی؟
خندید

_
هیچی
عزیزم
فقط
بلند
فکر
کردی.

هینی کشیدمو محکم زدم تو لپم. سرخ شدم..ینی من اگه یه روز جلوش سوتی ندم
روزم شب نمیشه..اخماش رفت توهم. دستمو از رو صورتم برداشت و اروم صورتمو
ناز کرد

__ واسه چی خودتو میزنی؟؟

سرمو اروم انداختم زیر.. پوفی کشید و پاشد. همونجور که ظرفارو جمع میکرد
گفت __ عمو و زن عمو و بابا و مامانت تا دوروز دیگه میان شمال..

ذوق زده نگاش کردم

__ راست میگی؟

لبخند زد __ اره

عزیزم

دستامو محکم کوبوندم بهم

__ اخجوووون..

دیدم داره با لبخند نگام میکنه سریع خودمو جمع و جور کردم دوباره جدی شدم و
گفتم __ من میرم تو اتاقم.. شب بخیر

منتظر جوابش نشدم اما همینکه اومدم برم سمت اتاق گوشیش زنگ خورد با مکث
جواب داد __ الو

__

__ باشه

زل زد تو چشم

__ چند روز؟

__

__ از کی؟

__

__ دو روز دیگه حاضرم

__

__ باشه.. خداافظ

نشست رو مبل.. خیره شد به گوشیش.. دوباره حالش گرفته شده بود سرشو یلند کرد و
نگام کرد.. تو چشاش یه دنیا دلتنگی بود.. صدام زد؛ ولی من هنوزم بابت حرفاییکه
شنیدم؛ دلخور

بودم. جوابشو ندادم. دوباره صدادزد بی توجه بهش اومدم برم تو اتاق که دستمو
گرفتم.. از پشت منو کشیدتو بغلش صداشو زیر گوشم شنیدم.. تنم؛ قلبم با صداش
لرزید.. انگار اونم فهمیده بودچه

کاری کنه که قدرت هیچکاریو نداشته باشم. اروم و شمرده درحالی که لباش به لاله
یگوشم میخورد گفت □

_خوب گوش کن ببین چی میگم بهت؛ دلخوری؟ باش... عصبانی هستی؟
باش... قهری؟ باش.... هرچی میخوای باشی؛ باش... ولی حق نداری با من حرف
نزنی. فهمیدی...؟؟ فهمیدی غزاله؟
تنش کوره اتیش بود. انگار از بدنش حرارت میزد بیرون. قلبم محکم میکوبید.. مته
مسخ شده ها سرمو به نشونه ی اره بالا و پایین کردم؛ دستاش دور کمرم محکم شد
سرش و گزاشت زیر

گردنم.. ای خدااااا.. اخه چرا اینکارو بامن میکرد.. اروم صداش زدم. صدام
میلرزید..

_می.. شه بس کنی؟ بارمان جدیدا خیلی معذب میشم. میشه انقد لمسم نکنی؟ من درک
نمیکنم من نمیفهمم. خواهش میکنم بس کن. بزار برم.
سرشو بلند کرد. صورتمو برگردوند و زل زد تو چشمام نمیدونم چرا یه لحظه حس
کردم تو چشماش نم اشکه.. اما فقط یه لحظه بود بعد دستاشو شل کردو منم که انگار از
زندان ازاد شده

باشم به سمت اتاقم فرار کردم.. وارد اتاق که شدم پشت در سر خوردم و نشستم زمین.
قلبم دیوانه وار میکوبید. واقعا درمونده بودم. اینکه انقد دوشش داشتم و نداشتمش
عذاب بود.. چند تا نفس

عمیق کشیدم. رفتم به صورتم اب زدم تا ازین حرارت کم شه. سعی کردم اروم
باشم..
اومدم سمت تخت که نگاهم به میز کنار تخت افتاد. یه لیوان اب و قرصاییکه باید
میخوردم. کی وقت کرد

بیاره تو اتاقم؟ بینی انقد به فکرم بود؟ دلم غنج رفت براش. قرصو خوردم و تو تخت
دراز کشیدم فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

.....
نمیدونم ساعت چند بود که با صدای یه ترانه از خواب بیدار شدم.. دستمو به چشم
شب بود. از جام پاشدم و اروم از در اتاق زدم بیرون. ۳ کشیدم نگاه به ساعت کردم
صدا از تو اتاق بارمان

میومدینی هنوز خوابیده؟ هرچی نزدیک تر میشدم صدا واضح تر میومد. چقد
سوزناک میخوند. دلم از غم صداش گرفت.. اخه چه غصه ای داشت که گاهی

اینطوری از پا درش میاورد؟ اروم

در اتاقشو باز کردم. تو تراس رو زمین نشسته بود و گیتارش دستش بود.. مردمهربون من.. قلب مهربونش غصه داشت.. منو نمیدید.
به دیوار تکیه زدم چشممو بستم و به صداش که پر ارامش بود گوش دادم _چشامو، می بندم میخوام هرچی غصه است بمیره که تو خواب، یکی از تنم عطر تو پس بگیره همیشه، همیشه عزیزم، نمیدونی عشقت چقدر سینه سوزه چه سخته، آدم چشم به تاریکی شب بدوزه همیشه، همیشه شبابیدار و روزا خیره به عکست این شده کارم؛ دیگه طاقت ندارم دلم میخواد یه جایی اونور دنیا خودمو جا بذارم آخه عادت ندارم تو که نباشی خوابم نمیره؛ خیلی دلم میگیره فراموشم نمیشه خاطر هامون واسه من خیلی دیره یه آدم چقدر طاقت غصه داره چجوری، میشه خنده روی لبام پا بذاره دوباره ، دوباره
به جایی، رسیدم که باهیشکی حرفی ندارم نباشی، من هیچ حسی به روز برفی ندارم نمیخوام ، بباره
شبا بیدار و روزا خیره به عکست این شده کارم دیگه طاقت ندارم دلم میخواد یه جایی اونور دنیا خودمو جا بذارم آخه عادت ندارم تو که نباشی خوابم نمیره خیلی دلم میگیره فراموشم نمیشه خاطر هامون واسه من خیلی دیره..
بابغض زل زد به اسمون.. حتی غصشو از حرکاتشم میتونستم درک کنم.. باید میفهمیدم که چی مرد مهربون این روزای منو عذاب میده.. اروم رفتم سمتش.. بازم متوجه حضورم نشد نشستم

زمین و به دیوار تراس تکیه دادم... پشتش بودم. زل زدم بهش.. یهو تو حالتی که فکر میکردم متوجه من نشده صداشو شنیدم
_ چرا بیدار شدی کوچولو؟؟

باتعجب نگاهش کردم..چجوری وقتی پشتش بمن بود فهمید من
اومدم؟ _ چجوری فهمیدی منم؟

سرشو برگردوند سمتم..یه لبخند تلخ زد بهم و گفت من
بوی تنتو خوب میشناسم.. تو بوی گل نرگس میدی..
لبخند زدم..اخه سجاده ی من همیشه گل نرگس داشت و
انگار این بو با منم مونده بود..

_ بیدارت کردم غزاله؟

_ قشنگ خوندی..

سرش انداخت پایین.. به گیتارش نگاه کرد..

_ شرمنده نمیخواستم بیدارت کنم..

اروم اروم رفتم سمتش..دستاش با سیم گیتار بازی میکرد اروم دستمو گذاشتم رو
دستش.. سرشو آورد بالا..

_ بارمان..

_ جانم

مکت کردم..باید میپرسیدم؟ اگه بگه به تو چه چی؟نه بارمان اینطوری نیس.. اخه
بمن چه که اون چشمه.. اه..باخودم درگیر بودم که فشار دستشو رو دستم حس کردم و
بعد همونطور که بالون

دستش اروم پشت دستمو نوازش میکرد گفت

_ بگو چی تو اوت سر کوچولوته که اینجوری دودلی واسه

گفتنش؟ باز لبخند زدم.. منو از خودم بهتر میشناخت..اروم گفتم

_ تو چته بارمان؟ چی انقد از اوت میدی؟ چی باعث میشه گاهی انقد کم

بیاری؟ عمیق نگام کرد.. نفسشو محکم داد بیرون..

_ چیزی نیس اهو کوچولو.. همینطوری دلم گرفته

بود اخمام رفت توهم..دستامو کشیدم بیرون و گفتم _

بمن نگاه کن

سرشو اروم آورد بالا زل زد تو چشم.. حتی از نگاهش گرم میشدم.

_ من شاید ساده باشم..گیج باشم.. شاید بچه باشم از نظرت؛من شاید گاهی واقعا نفهمم

دور و برم چه خبره؛ اما بارمان من احمق نیستم.. اگه چیزی نمیگم دلیل نمیشه که
نفهمم. خیلی وقته

میدونم یه چیزی داره از ارت میده؛ نمیپرسیدم تا خودت بگی.. ولی امشب دیگه نتونستم صبور باشم.. بارمان چته؟ مگه نمیگی دوستیم؟ منو محرم نمیدونی؟ مکث کردم..

_ از... از ز.. حرفایی که موقع شام زدم ناراحت شدی؟ باور کن منظوری نداشتم؛ من...

تا او مدم ادامه بدم انگشتشو گذاشت جلو لبام و گفت _ هیشش....

از داغی انگشتاش لبام گزگز میکرد.. انگار تب داشت.. چند بار با انگشتش اروم رولبام کشید.. همونجور زیر لب زمزمه کرد
_ من هیچوقت از تو ناراحت نمیشم.. زندگی من گفتنی نیس غزاله.. درکش برا هرکسی اسون نیس.. باید جای من باشی تا بفهمی..
دستاش رو صورتم حرکت کرد.. نوازش میکرد و حرف میزد.. و من چقد محتاج این نوازشا بودم..

_ درد من گفتنی نیس.. خیلی چیزامو از دست دادم جوری شدم که الان از از دست دادن زندگیم هم ترسی ندارم.. اما یکی توزندگی هست که...
زل زد بهم.. بعد با بغض ادامه داد

_ که اونم تنهام میزاره.. نمیخوام از دستش بدم.. اما تنهام میزاره..
یکیو دوس داشت.. بغضم گرفته بود باصدای لرزون گفتم
_ اگه... اگه انقد برات مهم و انقد.. دو.. سش داری.. براتش بکنم.. بزار بفهمم چقد برات مهمه.. بزار بفهمم دارو ندارته بزار بفهمم تنهاتش نمیزاره.. مطمئن باش اونوقت از دستش نمیدی..

اونوقت تنهات نمیزاره..

بغضمو قورت دادم و به سختی گفتم

_ بکنم.. بدستش میاری..

بعد پاشدم که برم تو اتاق؛ اروم دستمو گرفتم.. بعد بلند شد و روبه روم وایساد..

_ من دارم میرم غزاله

یه لحظه دنیا وایساد.. قلبم نزد.. روح تنم پر کشید.. به حدی بدنم سست شد که تکیه دادم به دیوار تا نیوفتم.. صورتش نگران شد

_ چیشدی عزیزم

سعی کردم به خودم مسلط باشم. با یه صدایی که انگار از ته چاه در میومد
گفتم _ کجا بری؟ دستامو گرفت

_ یخ زدی چرا؟ بریم تو ببینم
دستامو کشیدم بیرون

_ کجا بری؟

کنارم تکیه داد به دیوار

_ ماموریت کاری بهم خورده تلفن غروبم واسه همون بود. پس فردا صبح زود
راهیم..

یه مدت نیستم.

بغض تو گلوم بزرگ تر میشد.. فرهاد هم ماموریت کاری رفت که اونجوری تنها
شدم..

_ کی میای؟
با غم نگام
کرد

نمیدونم.. شاید ده روز طول بکشه شاید یه ماه

_ بر...می...گردی؟

طوری نگام کرد که انگار باره منو میبینه.. دلم از وحشت لرزید ...

_ امید به خدا... اگه خدا بخواد اره..

حالم خوب نبود. ازین رفتن خاطره خوبی نداشتم..

_ با..شه..

بعد به سمت اتاق حرکت کردم که یهو منو کشید سمتشو محکم بغلم کرد.. صداشو

شنیدم _ دلم تنگ میشه برات

برای اولین بار از حسم گفتم با بغض گفتم.. با لرز گفتم

_ منم.. همین.. موا.. ظبه خودت باش..

انقد محکم فشارم میداد که حس میکردم استخوانام قراره بشکنه.. راضی بودم.. دلم تنگ

بود.. به اغوشش نیاز داشتم نمیدونستم چجوری دووم بیارم نبودنشو.. صداش اومد..

_ امشب پیشت بخوابم؟

بیشتر بغضم گرفت... نمیتونستم حرف بزنم.. چند سال بود که بغض نمیشکست و

صدام در نمیومد.. برم گردوند سمت خودش

_ گریه کن غزاله. تو خودت نریز.. گریه کن.. چرا انقد خودتو اذیت میکنی..

ولی من گریه کردن یادم رفته بود .. دستامو بلند کردم برای اولین بار پیش قدم شدم..

انگشتمو کشیدم به صورتش.. نوازش کردم... نفس عمیق کشیدو چشاشو بست.. انگار اونم نیاز داشت..

با صدای لرزون گفتم

_پیشم بخواب...

احساس کردم یه لبخند محو رو لباش اومد.. تا به خودم پیام یهو دستاشو انداخت زیر زانومو منو رو دستاش بلند کرد.. انقد یهووی اینکارو کرد از ترس افتادن دستامو دور گردنش حلقه

کردم..

_وای.. چیکار میکنی..

_هیش.. خواهش میکنم.. بزار یکم اروم بگیرم.. لطفا..

سرم رو قلبش بود.. تند تند میزد.. دلم نیومد به بیقراریش نه بگم.. آرامش میخواست..

منم با صدای قلبش اروم میشدم.. با پاش در اتاقو باز کردو اروم منو گذاشت رو تخت.. دکمه ها لباسشو

باز کرد بعد پیشم دراز کشید.. انقد غصه داشتم که حال نداشتم بهش بگم لباسشو درنیار.. اومد پشتم و از پهلوی منو کشید تو بغلش.. بعد پتورو کشید روم.. بدنش خیلی گرم بود.. فکر کردم تب

داره.. برگشتم سمتش.. دستمو گذاشتم رو پیشونیش..

_خوبی بارمان؟ چرا انقد داغی؟ تب داری؟

اروم انگشتمو بوسید.. بیحال خندید و با یه صدای دورگه

گفت _چیزی نیس..

تعجب کردم.. مته کوره بود.. پتورو زدم کنار

_بزنش کنار خیلی گرمه.. بزار برم قرص بیارم.. ینی چی که چیزی نیس داری میسوزی تو تب..

بلند شدم برم برآش تب بر بیارم که دستمو گرفت افتادم بغلش..

_مسکن نمیخوام.. بمون اینجا تب ندارم...

_بارمان داری میسوزی..

کلافه بود.. تند نفس میکشید

_ غزاله گفتم نمیخوام. خودم خوب میشم. بمون فقط.

ساکت سر جام موندم.. حرارت بدنش کم نشده بود نمیدونم چرا نمیزاشت برم مسکن
بیارم براش.. صورتمو برگردوندم سمتش. تنش از عرق خیس شده بود.. به اندازه ی
داغی اون من یخ

بودم. دستای یخ زدمو گزاشتم رو سینهش تا ازش فاصله بگیرم.. وقتی لمسش کردم
انگار برق سه فاز گرفته باشدت منو پس زد ازم فاصله گرفت و همونجور با بالاتنه
ی برهنه پرید تو تراس.

چشام گرد شد.. چیشد یهو.. از جام بلند شدم برم دنبالش. پوف انگار امشب از خواب
خبری نبود.. کلافه ازین سمت به اون سمت میرفت.. اینکه خوب بود نمیفهمیدم
چیشده.. صداش زدم..

_ بارمان خوبی؟ چیشده؟ چت شد یهو..

رفتم سمتش بازو شو بگیرم که خودشو کشید عقب

_ بهم دست نزن غزاله

چشام قد توپ تنیس شد. بینی چی؟ بسم الله.. نگاهمو که دید به زور لبخند زد و به
زور گفت

_ عزیزم یکم حال خوب نیس باشه؟ تو برو داخل من بهتر شم میام
با نگرانی پرسیدم _ اخه چت شد یهو..

صداش عجیب دورگه شده بود برو
لطفا. چیزی نیس. برو میام..
بعد زیر لب انگار که داشت با
خودش حرف میزد گفت _ برو
تا یه کاری دستمون ندام..

وقتی دید هنوز وایسادم نالید

_ غزاله تورو خدا برو. ده دقیقه دیگه منم میام.. د برو دیگه

صورتش قرمز شده بود.. ترسیدم سریع رفتم تو اتاق پریدم تو تخت.. تاحالا اینجوری
نشده بود.. به منم که نمیگفت چشه. ترجیح دادم چند دقیقه وایسم اگه نیومد به زور
ببرمش دکتر.. پشتم به در

تراس بود.. خیلی نگذشته بود که دستاشو دور کمرم حس کردم. برگشتم سمتش.. تو تاریکی سیاهی چشاش برق میزد. لبخند رو لباش یه دنیا ارامش بود.. اروم گفتم بهتری؟

دستشو تکیه گاهش کرد و خم شد روم.. عمیق پیشونیمو بوسید..

خیلی بهترم..

چشامو بستم.. بوسه اش عجیب ارامش میداد . و چقد من به این ارامش نیاز داشتم _ بخواب عزیزم. فردارو میخوام باهم بریم دور بز نیم خوش بگذرونیم که من انرژی داشته باشم یه مدتو قشنگ کار کنم .. بعد خسته لبخند زد.. زمزمه شو میشنیدم _ کنارت حال من خوبه..

حالا من بودم که لبخند میزد و چند لحظه بعد.. مته همیشه انگشتاش بودن لابه لای موهام حرکت میکردن.. و چشای من؛ چشمایی بودن که اروم اروم روی لبخند پر ارامشش بسته شد..

***میخواستم کمی فقط کمی! دوستت داشته باشم .. از دستم در رفت عاشقت شدم
****...

.....
چشامو باز کردم اولین چیزی که دیدم صورت بارمان تو سه سانتیم بود؛ دستاشو دورم پیچیده بودو مته بچه ها تو بغلش بودم؛ نفسای ارومش به صورتم میخورد.. به صورت مهربونش نگاه

کردم بایاد اینکه فردا میره بغضم گرفت.. چجوری تحمل کنم دوریشو؟ دستمو اروم گذاشتم رو موهاشو نازش کردم.. با بغض زمزمه کردم _ عشق... مانند بیمار شدن است.. نمیدانی چطور اتفاق می افتد عطسه میکنی، یکهو می لرزی و دیگه دیر شده سرما خورده ای...

حالا من خیلی بدسرما خورده بودم.. دستامونو از شگونه رو صورتش حرکت میدادم.. دلم طاقت نیورد خم شدم روش و اروم پیشونیشو بوسیدم.. مته همیشه بغضمو قورت

دادم.. یهو یه تکون

خورد که سریع دستمو پس کشیدمو خودم به خواب زدم. بیدار شده بود سنگینی نگاهشو حس میکردم... قلبم محکم میکوبید؛ حس بچه ای و داشتم که کار اشتباهی کرده و بزرگترش مچشو گرفته...

بهم نزدیک تر شد.. سایه شو رو خودم حس میکردم.. یهو اروم شروع به بوسیدن زیر گردنم کردبوسه هاش اروم بود ولی دلم چنان زیرو رو شد که حس کردم الان از قفسه سینم میزنه

بیرون... نفسم بالا نمیومد.. چشامو باز کردم که بلکه دست برداره.. به سختی

گفتم _ صبح بخیر

صدای ارومش تو گوشم پیچید

_ صبح توام بخیر تنبل خانوم.. پاشو که امروز حسابی برنامه داریم. قراره بریم دور دور ...

نگاش کردم؛ برق چشاش به حدی دلمو لرزوند که نگاهمو ازش گرفتم.. سرشو دوباره برد زیر گردنم.. نفسش میخورد بهم و من شدید قلقلکی بودم.. درحالی که سعی میکردم خندمو کنترل کنم

گفتم _

بارمان

_ جوووووونم

خندم شدید شد.. میفهمیدم عمدی داره اینکارو میکنه..

_ بارمان سرتو بکش عقب نفسات قلقلکم میده
شیطون خندید و گفت

_ میدونم...

بعد محکم تر نفس کشیداز شدت قلقلک فقط وول میخوردم
_ بارمان زیر گردنم نفس نکش

_ دوس دارم

_ قلقلکم میااااا
_ پلید گفت

_ گفتم که میدونم..منم عمدی میکنم که قلقلکت بیاد..
خندم گرفته بود. گاهی واقعا شبیه بچه ها میشد.. اگه به کل کل باهش ادامه میدادم
دوباره شیطنتش اوج میگرفت.. یه لبخند پلید زدم و دستمو گزاشتم تو
موهش..تو اینمدت فهمیده بودم اینکار

ارومش میکنه.. پنجه هامو تو موهش حرکت میدادم.. سرشو بلند کرد و زل زد تو
چشام.. دیگه ازون شیطننت خبری نبود.. تو نگاهش یه چیزی بود که نمیفهمیدم.. انقد
معنی نگاهش برام

نامفهوم بود که گنگ نگاهش کردم.. به زور لبخند زد و گفت
_ تا صبحونه رو میچینم توام حاضر شو اهو
بعد منو تو همونو حالت هنگ گزاشتو رفت پایین..چند لحظه گیج نشستمو بعد پا شدم
رفتم دست و صورتمو شستم..نماز صبحم قضا شده بود.. وضو گرفتمو قامت
بستم..خدایا مواظبش باش..من

خیلی گناهکارم.. من رو اعتقاداتم به تو نمودم من اشتباه زیاد دارم.. ولی خدا.. اینا
جادوی عشقه نمیتونم دوریشو تحمل کنم..نمیتونم وقتی کنارمه بی تفاوت باشم.. خدایا
نمیتونم نخوامش..

مواظبش باش..مرد مهربون من حالش همیشه خوب باشه..سالم برگرده پیشم..دیگه
هیچی ازت نمیخوام. سرمو گزاشتم رو سجده.. بغض شدید تر شد..خدایا خداجونم..
اونکه قسمت من نیس؛

ولی تورو به بزرگیت قسم میدم دل هیچ س رو، به کسی که قسمتش نیست عادت
نده.....گناهامو پای اون ننویس. یا بارمان تنبیهم نکن خدا..بزار منم بجای چوبت طعم
بوسه هاتو بچشم..از

بچگی همه میگفتن چوب خدا صدا نداره.. ولی هیچکس منو به بوسه هات امیدوار
نکرد..خدایا دلم ازت بوسه میخواد..اینبار و هوامونو داشته باش..دلم یکم سبک شد..
اهی کشیدمو سجادمو جمع

کردم به خدا سپردمش. اون هواشو داره..لباسمو پوشیدم یکم بیشتر از حد معمول
ارایش کردم میخواستم قشنگتر از همیشه باشم.. بی سرو صدا رفتم پایین..تو اشپزخونه
بود.نشستم پشت میز..

اونم صندلیشو آورد کنارمو نشست..بی حرف شروع کردم به خوردن که یهو دستش
اومد جلو صورتم.. نگاه کردم دیدم لقمه گرفته برام..کاش انقد بهم توجه نمیکرد..
کاشانقد خوب نبود...

خواستم لقمه رو ازش بگیرم که دستشو پس کشید.. اروم
گفت _ میخوام خودم بهت بدم
بغض تو گلوم بزرگ تر میشد.. چونم میلرزید..به زور دهنمو باز کردم و اون لقمه
میزاشت دهنم..نگاهش غم داشت ولی همش میخواست خودشو شاد نشون بده.. با
صدایی که سعی میکردم

نلرزه پرسیدم _
ص..بح میری؟

دستش که داشت میرفت سمت لیوان چایی رو هوا خشک شد..پوفی کشیدوبرگشت
سمتم..

_ صبح میرم ولی دیگه بیدارت نمیکنم.امروزم میریم کل روزو گردش؛نبینم انقد
تو خودت باشیاا.. نمیرم که دیگه نیام؛ کارم تموم میشه برمیگردم..
بعد باشیطننت اضافه کرد

_ البته میدونم تحمل دوری من سخته؛ولی اینجوری قدر منو بهتر میدونی و میفهمی
چه جواهری کنارته..

همزمانم دستاشو بالا پایین میکرد و شکلک در میاورد.به زور لبخند زدم.نمیخواستم
تلاشش برای شادبودن من بی نتیجه باشه..

_ من برم لباس بپوشم؟

_ نه..صبحونتو بخور بعد

دیگه

آشتهاندارم.سیرم اخماش
رفت توهم

_صبحونتو میخوری بعد میری؛ تو اینه یه نگاه به خودت کردی؟ خیلی ضعیف
شدی. بخور؛ و برو

بعدم به زور کل اون صبحونه ریخت تو حلق من.. داشتم میترکیدم که لبخند
پیروز مندا نه ای زد و گفت

_ خوب بشکه جونم میتونی بری..

بعد دندونای مرتیشو نشونم داد.. به زور از رو صندلی پاشدم و بعد تو یه حرکت
اکروباتیک یه نیشگون از بازوش گرفتم که دادش بلند شد...

_ وحشی..

حالا من بودم که دندونامو نشونش میدادم. بعدم تند تند ابرو هامو انداختم بالا و قبل اینکه
هرکاری بکنه دوییدم سمت اتاق..

درو بستم پشت در شروع کردم به خندیدن.. بعد رفتم سمت کمد لباسم تا آماده شم..

.....

بارمان

نگاه به بازوم کردم.. حتی یه سوزش خفیفم احساس نکرده بودم.. اهو کوچولو حتی
نمیتونست درست نیشگون بگیره.. یه لبخند محو زدم.. خوب میفهمیدم چقد تو دل
کوچولوش غصه نشسته..

میدونم دلش نمیخواد برم.. کاش میتونستم نرم.. کاش میتونستم بهش امید بدم که
برمیگردم.. ولی این ماموریتی که دارم میرم ریسکش اونقد بالاس که احتمال زنده
برگشتن پنجاه پنجاهه..

نگرانم... نگران این دختری که میدونم اگه سالم برنگردم معلوم نیس چه بلایی سرش
میاد.. دلم شور میزد برای دختری که هیچ خبری از اطرافش نداره اما طوفان فهمیده
نقطه ضعفمه.. نفسمو

پر صدا دادم بیرون.. جدیداً کنترلم سخت شده.. اینکه نزدیکشم و همش باید حواسم باشه
تا دست از پا خطا نکنم واقعاً سخت بود.. اهو کوچولو حتی یه درک درست از همچین
چیزایی نداره... حق

داره.. ادمای دورش فقط پدر و مادرش و خاله و شوهر خالش بودن.. و همدم تنه‌ایاش درس و کتاب.. اروم خندیدم.. چقد باید سر این چیزا جیغ جیغاش دعواهاش سرخ شدنشو تحمل کنم.. تحمل

چرا؟؟؟؟؟ لذت ببرم.. وقتی یهو کل صورتش سرخ میشه لپاش گل میندازه انگار لذت عالمو به دلم میریزن.. فقط خدا میدونه که چقد دوشش دارم.. فکر کردن بهش؛ بهم آرامش میداد.. کی

برمیگشتم معلوم نبود.. طوفان تونسته بود رزیتارو فراری بده و منم همیشه تاوان خبراکاریای بقیه رو باید من بدم.. باید من گندکار یاشونو جمع و جور کنم.. عادت دارم به خستگی؛ به اینطور

زندگی کردن؛ ولی الان یه نفر دیگه همه ی زندگیمه.. و طوفان خیلی راحت به این موضوع پی برده.. پوفی کشیدم و از پشت میز بلندشدم و رفتم سراغ گوشیم شماره محمد و گرفتم بعد از چند تا

بوق جواب داد..

سلام رییس..

سلام.. خوبی محمد؟ همه چی روبه راهه؟

بله رییس.. حواسم به همه چی هست.. خیالت تخت..

بعدا روم تر پرسید

خوبی بارمان؟ اونجا همه چی خوبه؟

میخوام طوریکه غزاله متوجه نشه بر اش محافظ بزاری.. نگرانم.. خیلی نگرانم..

میترسم طوفان یه بلایی سرش بیاره

باشه همین امروز دونفرو میفرستم مواظبش باشن.. خودمم حواسم بهش هست

خوبه؟ پوفی کشیدم

دلم شور شومیزنه کاش می شدنرم.. نمیخوام ازش دور شم.

رییس میدونی که نمیشه.. بسپارش به خدا.. اونیکه اینجوری مهتر تو به دلش انداخته

خودش حفظش میکنه..

محمد دعا کن.. دعا کن برامون خیلی احتیاج دارم

__ خدا خودش درستش میکنه.. من فردا ماشین ستادو میفرستم دنبالت. امشبم محافظاشو میفرستم.. نگران نباش.. کاری نداری دیگه؟
__ نه.. فقط اطلاعات مکانو ایمیل کن برام.. تمام چیزای جدیدی که بدست اوردیو برام بفرست.. امروز کلا با غزالم آخر شب میخونمشون.. آگه زنگ زدی جواب ندادم خودم بعدا تماس

میگیرم..

__ باشه.. خوش بگذره بهتون.. یا حق

__ یا علی..

تلفن و قطع کردم.. سرمو گرفتم رو به اسمون.. به خودت سپردمش.. خیلی نگذشته بود که صداشو پشت سرم شنیدم..

__ من امادم

برگشتم سمتش.. خدا خدا میکردم چیزی از حرفامو نشنیده باشه.. مشکوک زل زدم به صورتش.. تو صورتش که چیزی مشخص نبود.. بهم لبخند زد که چشمم خورد به لباسش.. اخمام رفت تو

هم.. اولین بار بود اینطوری دیدمش.. لباسش خوب بود ولی ارایشش.. پوست سفیدش با اون رژ جیغ قرمز تضاد خیلی قشنگی ایجاد کرده بود که خیلی توجشم بود.. دلم نمیخواست هیچکس جز

من اینطوری ببینتش.. اروم رفتم سمتش... همزمان از توجیم دستمال جیبیمو دراوردم وقتی رسیدم روبه روش دستمالو گرفتم جلوسورتش.. گنگ نگام کرد.. به لباس اشاره کردم.. بازم گیج زل زد

بهم.. پوفی کشیدم و دستمال بردم سمت لباسش.. اخم کرد سرشو کشید عقب..

__ چیکار میکنی؟

__ پاکش کن

__ چیو؟ چی میگي؟

نقسم محکم دادم

بیرون

__ لبابت خیلی تو چشه.. پاکش کن

اما من دوش دارم. اصن واسه چی باید پاکش کنم؟
انگار دوباره باید یکم بداخلاق شم.. اخمامو کشیدم توهم. خوب میدونستم تو اینجور موقع
ها صورتم خیلی جدی و ترسناک میشه
بامن بحث نکن غزاله.. پاکش کن.. ادم خیلی چیزا دوس داره دلیل نمیشه انجامش بده
نگام کرد.. چونش لرزید دلم لرزید.. بغض کرد؛ دلم لرزید.. غم نشست تو نگاهش؛ دلم
خون شد.. با دست لرزون دستمالو گرفت و چندبار کشید به لبش.. بعد با صدایی که سعی
میکرد نلرزه اروم

با بغض گفت

من.. کی.. دلم چیزی خواستو اون.. چیزو.. داشتم؟؟ کی چیزی به.. دلم بود.. که الان
باشه؟؟

بعد بدون توجه به من سمت ماشین حرکت کرد.. شوکه بودم از حرفش.. مگه چی گفته
بودم که اینجوری کرد؟؟ دلش از چی انقدر بود؟ چی به سرش اومده؟ واسه پاک کردن
یه رژ بغض

ساله دیگه گریه ۱۲ کرد؟ چرا هیچوقت ندیدم گریه کنه؟ مامانش بهم گفته بود که
نکرده اما باورم نشد.. چجوری ممکنه؟؟ باید بهش فکر کنم.. یه کاری باید بکنم.. داره
خودشو نابود میکنه.. از

کارم پشیمون شدم.. غزاله هیچوقت بد نمیپوشید بد ارایش نمیکرد.. اه... منه خر حتی
به این فکر نکردم که شاید برای من اینطوری ارایش کرده.. روز آخری که پیشش
بودم؛ شاید خواسته....

لعنت به منو بی فکریام.. سریع سوییچو از رو میز برداشتمو رفتم سمت حیاط.. به
ماشین تکیه داده بود و سرش پایین بود.. با پاش با سنگ ریزه های کف حیاط بازی
میکرد.. اصلا تو این دنیا

نیود.. باید از دلش درمیاوردم و این اصلا کار سختی نبود. مطمئن بودم با یه شکلاتم
دلخوریش یادش میره.. لبخند زدمو از پشت رفتم سمتش..

.....
غزاله..

از اولشم نباید همچین فکری میکردم..دختره ی احمق فکر کردی الان میگه وای چقد خوشگل شدی عزیزم؟ دیدی چجوری برخورد کرد؟ دیدی اصن به چشمش نیومدی؟سعی کردم این بغض

لعنتیو کنار بزنم... به درک.. اصن مهم نیس.. مگه من واسه اون ارایش کردم؟نکردی غزاله؟ اره کردم ولی مهم نیس الان.. اصن مهم نیس...ولی بغض تو گلوم میگفت مهمه.. دلم میگفت

مهمه..دلم گرفته بود.پشتم به ورودی ویلا بود و داشتم با سنگ ریزه های زیر پاهام بازی میکردم که سنگینی چیزو رو شونم حس کردم..سرمو برگردوندم دیدم خم شده و چونشو گذاشته رو

شونم.. خواستم کنار بکشم که نداشت
_ نبینم اینطوری توخودت باشی.. بدخواه داری امار بده سه سوت سرش جلوته
جیگر با لاتی حرف زدنش خندم گرفته بود ولی بازم دلخور بودم .
_ غزاله

بدون اینکه نگاش کنم اروم جواب
_ دادم _ بله
سرمو برگردوند سمت خودش و مجبورم کرد زل بزنم تو چشاش..
_ خیلی خوشگل شده بودی واسه همین گفتم پاکش کنی..دلم نمیخواست کسی قشنگیا تو ببینه..دلم نمیخواست کسی از زیبایی تو لذت ببره..وگرنه تو خیلی برام عزیز تر از این حرفاییکه

بخوام به دلت راه نیام.. میفهمی حرفامو؟
طاقت نگاه کردن به چشاشو نداشتم..سرمو انداختم
_ پایین _ میفهمم..

_ امروزو نمیخوام خراب کنیم. باشه عزیزم؟ بخند دیگه..
به زور لبخند زدمو سعی کردم حالم خوب شه..

_ کجا میخوایم بریم؟
_باهیجان گفت

میریم براتو خرید میکنیم بعد میریم قدم میزنیم بعدشم ناهار میخوریم آخر شبم میریم
شهر بازی شامم بیرون بعدم میایم خونه...چطوره؟ لبخند زدم به هیجانش..
_ البته اگه غزاله خانوم چیز دیگه مد نظرشه من
نوکرشم خندم گرفت...شبیه این بچه کوچولو ها شده
بود..

_ نه..همین برنامه عالیه
_ خوب پس اوکی شد پیر بالا اتیش کنم بریم...
بعدم نیششو باز کرد. سوار ماشین شدیم و از در ویلا زد,بیرون..جلوی یه پاساژ نگه
داشت..بالبخت پیاده شدیم..دستشو گرفت جلوم..اروم دستامو گزاشتم تو دستش و
رفتیم سمت مغازه

ها..از هر چیزی دوتا دوتا خرید برام اصنم توجه نمیکرد که من چقد,غرغر میکنم که
زیادن..فقط میخندید و میخردید..تااینکه یهو دیدم قیافش پلید شد..

_ بارمان هرچی تو سرته
بریزدور مته گربه ی شرک زل
زد بهم _ کاریت ندارم که..فقط...
بعد,انگشتشو گرفت سمت یه مغازه..وقتی رد انگشتشو گرفتم چشم شده قد دوتا
هندونه...حتی فکرشو نمیکردم تااینجا پیش بره..به عقلم نمیرسید شیطن گفت _
میری بخری یا اینجام خودم بیام؟ اب دهنمو قورت دادمو به زور گفتم
نیا..زی..ند..ارم

_ نه..انگار باز باید خودم دست به کار شم
دیدم جدی جدی داره میره سمت مغازه که پریدم جلوش
_ وایسا وایسا..خو..دم میرم تو..نیا..

_ لبخند پیروزمندانه ای زد و اشاره کرد وارد شم هنوز درو نبستم که صداشو
شنیدم _ قرمز یادت نرهاااا
حجوم خون تو صورتم حس کردم..سریع درو کوبیدم که صدای خندش بلندشد..الهی
بترکی که انقد منو خجالت میدی..خوب تو به لباس زیر من چیکار داری
عنتر..اه...حالا رومم نمیشه..چی

بگم خوب..همونجور هاج و واج وایساده بودم که فروشنده به دادم رسید..باکمکش
چند دست لباس زیر گرفتمو درحالی سرم از,خجالت پایین بود از در زدم بیرون..
باچشم دنبالش گشتم که دیدم به دیوار روبه رو تکیه داده و با یه نگاه که بازم معنیشو
نفهمیدم بهم خیره شده..باخجالت رفتم سمتش..

—
_ تموم شد؟

اره

_ خوب بریم..

ازینکه که پایپچ چیزی نمیشد تا من خجالت نکشم خیلی خوشم میومد... این اخلاقشو خیلی دوس داشتم.. دیگه ساعت نزدیکای سه بود که رفتیم سمت رستوران پاساژ.. پشت یکی از میزها نشستیم

منو رو داد دستم..

_ چی میخوری عزیزم؟

_ فرقی نمیکنه هرچی سفارش دادی میخورم

لبخند زد و واسه دوتامون ماهیچه سفارش داد؛ مشغول خوردن سالاد بودیم که غذارو آوردن.. منم همیشه توجه کردناش بهم قندتو دلم اب میکرد.. انقد که حواسش بهم بود فکر نکنم خودش چیزی

از غذاش فهمیده باشه

_ خودتم بخور دیگه.. همش که بمن دادی

خندید.. ولی نگاهش غم داشت حس کردم خندید که بغضشو پنهون کنه..

_ میخورم اهو کوچولو.. ولی توکه غذا میخوری بیشتر لذت میبرم.. این مدت که نیستم حواست به خودت باشه هااا

دوباره این بغض لعنتی.. اشتها کور شده بود.. باغدام بازی میکردم که دستش نشست رو دستم..

_ غزاله چرا اینطوری

میکنی؟ به زور لبخند زدم..

_ چطوری میکنم مگه؟

کلافه پوفی کشید و

گفت

.. هیچی.. غذا تو بخور بریم قدم بزنیم..

بعد غذا من رفتم دستامو بشورم و بارمانم رفت حساب کنه.. سنگینی نگاه کسیو رو خودم حس میکردم.. چند بار به دور اوطرافم نگاه کردم کسیو ندیدم.. شونه هامو بالا انداختم سمت سرویس

پشت رستوران رفتم.. خلوت بود کسی اون اطراف نبود.. دستامو شستم اومدم از در بزنم بیرون که یکی چسبید بهم و هولم داد... کمرم محکم خورد به تیزی کنار دیوار..

اخى گفتمو رو شکم

خم شدم.. سرمو بلند کردم ببینم کیه که تمام تنم از دیدن فرد روبه روم به لرزه افتاد.. بالبخند، چندشش بهم نزدیک شد و چسبید بهم.. صداشو زیر گوشم شنیدم بهت گفته بودم یه روز خودت تو تخته میای.. هنوزم سر حرفم هستم..

بعد شمرده شمرده زیر گوشم گفت

_ تو... خودت.. با.. پای.. خودت.. میای... تو.. تخته..

بدنم میلرزید... هیچوقت فکرشو نمیکردم یه روز انقد از فرهادی که اونقد دوشش داشتیم حالم بهم بخوره.. بدنشو بهم فشار میداد و زیر گردنمو میبوسید.. دوباره همون حس.... همون صحنه های

لعنتی.. ترس... تنفر.. تهوع... سست شدم.. بدنم یخ زده بود.. همیشه تو این شرایط بدنم قفل میشد.. قدرت انجام هیچکاری نداشتم.. آگه کمرمو ول میکرد میوفتادم زمین... احساس میکردم همین لحظه

هاس که محتویات معدمو بالا بیارم.. دهنمو باز کردم حرف بزنم که یهو زیر گردنمو گاز گرفت.

_ اخ..

سرشو بلند کرد و زل زد تو چشم.. چشای پاک بارمان کجا هو چشای پراز هوس فرهاد کجا... زیر گلو میسوخت... انگار داشتم جون میدادم.. وقتی حرکت دستاشو رو بدنم حس کردم بدنم بدتر

قفل کرد اونم فکر میکرد خوشم اومده که هیچکاری نمیکنم..

_ اون پسره چی داشت که بمن ترجیحش دادی هان؟ بهت دست زده نه؟ اشکالی

نداره؛ مهم نیست دست دومت هم به یه بار امتحان شدنمی ارزه.. فکر کردی دست از سرت برمیدارم؟

معلوم بود تو حال خودش نیست انگار با خودش داشت حرف میزد.. با دستام سعی کردم پیشش بزنم ولی قدرت دستای من درمقابل زور اون هیچی نبود.. از بعد اون اتفاق که سالگیم افتاد ۶۱ تو

تو اینجور مواقع ها هیچکاری ازم برنمیومد.. بشدت وحشت میکردم و همش اون

صحنه های لعنتی یادم میومد.. خندید.. خندش وحشتناک بود.. لرزیدم...

_ تلاش بیخود نکن کوچولو..

و دوباره گردنمو گاز گرفت .. پشت سر هم.. از شدت درد لبامو بهم فشار میدادم.. گرمی مایعی رو زیر گلویم حس میکردم ولی حتی نمیتونستم دست بزنم ببینم که چیه .. درست تولحظه ای که

همه چیو تموم شده میدیدم .. درست وقتی که تمام امیدمو از دست داده بودم؛یهو سنگینی بدن فرهاد از روم برداشته شد و من مته ادمای فلج محکم خوردم زمین و تمام



محتویات معدمو بالا

اوردم.. بدنم یخ شده بود و این تهوع هم تموم نمیشد. حتی از فکر اتفاقی که قرار بود بیوفته رعشه به بدنم میوفتاد...
شیدا..

صدای ناله هاش تو سرم میپیچید.. سرمو بلند کردم دیدم بارمان بالگد افتاده به جون فرهاد و فرهادم غرق خون توخودش پیچیده بود. با دیدن خون حالم خیلی بدتر شد.. همش یادشیدا تو سرم

میومد.. به حدی ترسناک شد که حس میکردم اگر جلوشو نگیرم فرهادو میکشهمردم جمع شده بودن ولی هیچکس جرعت جلورفتن نداشت.. تو ضرباتش گاهی از حرکات رزمی استفاده میکرد که

مشخص بود ورزش خاصیه کار میکنه.. به دیوار تکیه کردم از جام بلند شدم و با قدمای لرزون رفتم سمتش. درست وقتی که خواست لگد بعدی و به پهلوی فرهاد بزنه دست یخ زدمو گزاشتم

رو دستش... انگار اصالتو این دنیا نبود.. سرمای دستم باعث شد از فکر بیرون بیاد..
باصداییکه از ته چاه درمیومد گفتم
_بسه.. لطفا..

حالم اصلا خوب نبود و اونم صورتش و لباسش خیس عرق شده بود.. نگاهش که بمن افتاد چشاش رنگ نگرانی گرفت.. دیگه نمیتونستم سر پا و ایسم داشتم میوفتادم که با یه دستش کمرمو گرفت

و منو چسبوند به خودش.. با دست دیگش موبایلشو از جیبش در آورد و سریع به یکی زنگ زد و باداد گفت:

_پاشید بیاین رستوران ساحل این کثافتو جمعش کنید تا خودم نکشتمش..

سرگیجه داشتم سرمو چسبوندم به سینهش. قبلش تند تند میزد.. نمیفهمیدم دور و برم چخبره.. فقط یه خاطره تو سرم چرخ میخورد...

پر هاش... تجاوز... وان خلوت... دوتا پسر مست.. جیغ شیدا... مدرسه... کوچه خون... پارچه سیاه... قاب عکسی که کنارش ربان مشکی خورده.. اخ... آخرین صدایی که شنیدم صدای بلند بارمان

بود که بانگرانی صدام میزد..و بعد هیچی نفهمیدم...

.....

بادردی که تو سرم پیچید چشامو باز کردم..نگاه گیجموبه فضای ناآشنایی که توش نیمه شبونشون میداد خواستم از تخت بیام پایین که یهو سوزش ا بودم انداختم ، ساعت بدی تو دستم احساس

کردم.. سرنگ سرم از دستم در اومده بود و از پشت دستم خون میرفت..بی توجه پاشدم از در بزنم بیرون که با دیدن سایه یه نفر روی صندلی ته اتاق روح از تنم رفت..بدنم خیلی سست و

کرخت بود..زانو هام میلرزید و توان کنترل کردنشونو نداشتم اروم رفتم سمت سایه.. دوباره یه بوی آشنا..مگه میشد این بورو شناسم؟کنارش زانو زدم..خوابش برده بود..همه چی یادم

اومد؛حمله وحشیانه فرهاد؛ شیدا؛دعوای بارمان؛ بدشدن حالم..

دوباره به دیوار ای ابی نگاه کردم..پس اینجا بیمارستانه..

مظلوم خوابیده بود تو صورتش خستگی موج میزد.. اروم دستمو بردم بین موهاشو نوازشش کردم..چقد دوستش داشتم..و تمام دوست داشتمم فردا عازم سفر میشد..روحم خسته بود..من قوی

نبودم اصلا قوی نبودم و تحمل اینهمه اتفاق برام سخت بود..رفتنش برام سخت بود... احساس میکردم یه توده بزرگ تو قلبو گلومه که باعث میشد سخت نفس بکشم..گردنم خیلی درد میکرد..صدا

نفسام بلند شده بود نمیخواستم بیدارش کنم اروم پاشدم برم سمت دست شویی تو اتاق تا یه اب به صورتم بزنم شاید راه تنفسیم ازادشه.. وقتی موهامو جمع کردم از دیدن گلو و گردنم تو اینه

شوکه شدم.. جای گازهای فرهاد گردنمو کبود و زخم کرده بود و پرستارا روشو بتادین زده بودن..زیر لب یه وحشی نثار روحش کردم شیر اب و باز کردم..سردی اب حالمو بهتر کرده

بودولی عمیق توفکر بودم.. فکر اینکه چیشد کارم به اینجا کشید؟ فرهاد چرا اینکارو باهام کرد؟ اصلا اون تو شمال چیکار میکرد؟ بارمان چجوری پیدام کرد؟ فرهاد که منو نمیخواست پس

مشکلش با بارمان چی بود؟؟ نمیدونم چقد تو اینه زل زده بودم که یهو در دستشویی باز شد و بارمان با یه صورت وحشت زده درحالی که نفس نفس میزد اومد تو.. شوکه از کارش زل زدم

بهش.. منو که دید یه نفس عمیق کشید و به دیوار تکیه داد و تو همون حالت سر خورد پایین.. باترس دوییدم سمتش. چشاشو بسته ابود و سرشو به دیوار تکیه داده بود. دستمو گرفتم دور

صورتش..

_ بارمان؟ خوبی؟ چت شد چشاتو باز کن.. چیشدی؟

وقتی چشاشو باز کرد دلم از اونهمه غصه تو چشاش خون شد.. اروم لب زدم _ خوبی؟

به ثانیه نکشید که سرمو رو سینهش گذاشت و همونطور پاهاشو کشید دورم.. با صداییکه سعی میکرد نلرزه گفت

_ تورو خدا دیگه بیخبر جایی نرو.. مردم غزاله.. مردم از نگرانی.. اگه چیزیت میشد چیکار میکردم من.. من احمق بالینکه میدونستم نباید تنهات بزارم ولی گذاشتم.. همش تقصیره منه.. من

مقصرم..

همینطور داشت خودشو سرزنش میکرد که انگشت اشارمو گذاشتم رو لباش

_ هیس... اروم باش. من خوبم.. نگام کن.. ببین همینجام.. تو مقصر نیستی؛ تو نمیدونستی همچین چیزی پیش میاد.. من خوبم باشه؟ نگاهش به گردنم افتاد.. به حالت زاری نالید

_ کجا خوبی؟ کجا... تموم بدنت کبوده غزاله.. وقتی اوردمت پرستارا فکر کردن من زدمت که این شدی.. طبیعی نیستی؛ عکس العمل طبیعی نداری.. چرا انقد میریزی تو خودت؟؟ غزاله

دیر رسونده بودمت تا تشنج میرفتی.. تو چیشدی؟ تو چیشدی اخه؟

دستم گرفت.. رد خون خشک شده رو دستم مونده بود.. پشت دستمو بوسید و بعد گرمی یه قطره اشک و رو پوستم حس کردم.. دلم لرزید.. از گریه مردی که بخاطر من داغون شده بود.. اینبار

من بودم که سرشو گذاشتم رو سینم.. اروم دستامو تو موهایش حرکت میدادم.. شروع کردم براش حرف زدن.. حرف زدم شاید اروم شه.. شاید اروم شم.. که بفهمه درد من ریشه داره و اون

مقصر نیست..

.....
دوسال از غیب شدن باران گزشته بود.. تو این دوسال گوشه گیر شده بودم.. تمام جایی که میرفتم مدرسه بودو خونه.. یه روز تو کلاس یه دانش آموز جدید آوردن.. یه دختر خجالتی.... وقتی خانوم

مدیر آوردنش پیشم اول معذب شدم ولی شیدا با خوش رویی ذاتیش زود خودشو تو دلم جا کرد.. خیلی مهربون بود و منم بعد باران خلاء شو تو زندگیم حس میکردم.. روز به روز بیشتر

صمیمی میشدیم.. دوشش داشتم جای خواهرمو پر کرده بود.. هر روز باهم میرفتم مدرسه و میومدیم جز اون روز لعنتی..

یادش که افتادم دوباره بغضم گرفت.. سرشو از سینم برداشت..

_ عزیزم.. اگه نمیتونی تعریف کنی بزار بعدا بگو.. مجبور نیستی الان بگی..

با اشاره سرم گفتم نه.. صدام میلرزید.. ادامه دادم:

قرار شد شیدا زود تر بره خونه و وسایلاشو جمع کنه تا بیاد خونه ما باهم درس بخونیم منم برم مغازه یکم هله هوله بخرم.. از هم جدا شدیم.. خیلی منتظرش شدم نیومد..

نگرانم شدم.. به

سمت خونشون حرکت کردم وقتی به اون کوچه خلوت همیشگی رسیدم.. دیدم.... دو تا پسر مست....

حتی نمیتونستم کلمه هارو به زبون بیارم... شکسته

گفتم _ شیدا..

با بغض زل زدم تو چشاش..

_شیدا جلوی چشم من زیر اون دوتا پر پر شد.. صدای ناله هاش تو گوشمه..کمک خواستاش التماس کردنش.. نتونستم کمکش کنمجلوم نابود شد ومن فقط نگاه کردم..عمدی نبود از شدت

سالم بودوقتی ولش کردن تا چند دقیقه ۱۶ وحشت قدرت انجام کاریو نداشتم.همش شوکه بودم بعددویدم سمتش..با بدبختی لباسای پارشو تنش کردمو برا بابا زنگ زدم اومد. بردیمش

بیمارستان..بماندمامانش و باباش چقد داغون شدن.. اما به روی شیدا نمیآوردن سه روز بیهوش بود وقتی بهوش اومد با هیچکی حرف نزد..هرکار میکردیم مته مرده زل میزد به دیوار و هیچی

نمیگفت.. نه درست غذا میخورد نه درست میخوابید وقتاییکه میخوابید هم با جیغای هیستریکی که میکشید بیدارش میکردیم..اکثرا پیشش بودم که تنها نباشه..یه روز.. که رفتم بهش سر بزخم

حالش انگار بهتر از قبل بود.. حرف نمیزد ولی میخندید.. فکر کردم حالش بهتر شده کلی خوشحال شدم گفتم برم پایین یه چیزی بیارم بخوره که دستمو گرفت بعد دوماه حرف زد .
_نرو..

شوکه از حرف زدنش نشستم کنارش.. یه چیزی گفت که هنوز صداش تو سرم هست. بابغض حرفای شیدارو تکرار کردم
_من تموم شدم غزاله.. ولی واسه تو همیشه خوشبختی ارزومیکنم..و بدون همیشه هم کنارتم.

بعد بغلم کرد..من چقد ساده بودم که فکر میکردم خوب شده.. نمی فهمیدم خنده هاش از درده.منو خوابوند رو تخت و کنارم خوابید..نمیدونم چطوری خوابم برد ولی وقتی بیدار شدم کنارم

نبود..به ساعت نگاه کردم چهار ساعت بود که خواب بودم. پاشدم برم دنبالش بگردم که دیدم از تو حموم صدای اب میاد.. فهمیدم رفته دوش بگیره.. صبر کردم تا بیاد بیرون..با یادش دوباره بدنم

لرزید... سردم شده بود.. انگار دوباره اون صحنه ها جلوم جون گرفتن.. صدای جیغاش
تو سرم میپیچید. دستمو گرفتم ب سرم.. اخ..

باتکونای محکم بارمان به خودم اومدم
_ چیشدی عزیزم.. خوبی؟ نفس بکش و اروم باش. چیزی نیس. خوب؟ اروم...

یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم

_ هرچی صبر کردم نیومد رفتم سمت حموم.. در زدم.. جوابی نیومد.. وقتی در و باز
کردم تو حموم پر بخار شده بود هیچی نمیدیدم.. برقو روشن کردم که.. دوستمو غرق
خون تو وان

دیدم..

نالیدم

_ بارمان شیدای دل نازک من با تیغ رگای دوتا دستاشو زده بود.. چشاش باز مونده
بود وقتی رفتم بالاسرش زل زده بود بهم. نمیفهمیدم چیشد فقط انقد جیغای هیستریک
میکشیدم که از صدام

ساله رفت زیر خاک دوماه نشد که پدر و ۱۶ همسایه ها ریختن تو خونه.. شیدای
مادرشم دق مرگ شدن و رفتن پیشش

نگاه پر بغضمو انداختم تو چشای بارمان .

_ از بعد باران گریه نکردم.. نتونستم دیگه.. نشد.. وقتی تو شرایط تجاوز قرار میگیرم
به همین حال میوفتم و کاری ازم برنمیاد.. من مریضم بارمان. روحم مریضم روحم
خستس.. من هرکی و

خواستم از دستش دادم.. و اینا تقصیر تو نیست. تو مقصر چیزی نیستیدلیل بد بودن حال
من تو نیستی.. فهمیدی بارمان؟ به جوابات رسیدی؟ نگام کرد.. بغلم کرد زیرلب اروم
گفت.

_ تو خوب میشی غزاله . بهت قول

میدم به خوش خیالیش لبخندر زدم

فردا میری نه؟

نگاهش نگران

شد _ راهی

ندارم.

بغض داشت خفم میکرد، ولی سعی کردم عادی باشم به زور لبخند زدم و گفتم

_ چرا ناراحتی حالا.. میری زود میای دیگه. غصه نداره که
بعد یه چشمک براش زدم ..خندید..خنده هاش مدل خنده های روز اخر شیدا بود..
وحشت کردم
_ بار..مان

نگام کرد.. لرزون پرسیدم
_ بر..میگر..دی دیگه؟
نه؟

سرشو انداخت پایین..زیر لب اروم گفت
_ برمیگردم غزاله. برمیگردم
دلم قرص نبود..از بغلش پاشدم بین پاهاش نشستم شالمو که کنارم بودبرداشتم شل سرم
انداختم زل زدم تو چشاش..بایه لبخند زوری گفتم _ ایشالا بهترین سفر عمرت
میشه..و زود برمیگردی
بعد اومدم پاشم که دستمو گرفت محکم کشید سمت خودش پرت شدم تو بغلش..سرمو
بلند کردم موهامو که جلو صورتم ریخته بود اروم کنار زد.دستشو گذاشت زیر
چونمو زل زد بهم.چشاش

رو لبام درحال حرکت بود.دوباره نگاهشو انداخت به چشمم..ضربان قلبم بالا رفته
بود...نمیتونستم نگاهشو تحمل کنم. دوباره پاشدم که بازم محکم پرتم کرد تو بغلش وبعد
گرمی لباشو رو لبام حس

کردم..اروم لبامو به بازی میگرفت ومن داشتم جون میدادم.دستو پاها به حدی سست
شدکه نمیتونستم ازش فاصله بگیرم..انقدرم پرو بود که توجه نمیکرد حالم بد شده
ترسیدم؛یکم که گذشت به

لبام یه بوسه کوچولو زد و بیخیال شد ولی من همونطور سست افتاده بودم
کنارش..اروم شروع کرد به خندیدن
_ غزاله وقتی میبوسمت میمیری..قشنگ مشخصه..

به زور نگاهش کردم چشاش شیطون شده بود
_ خیلی بیش..عوری باخباثت گفت _
میدونم

_ برو کنار..میخوام پاشم
بیخیال گفت

_ پاشو خوب من ب تو چیکار دارم؟
بعد با پلیدی اضافه کرد _ البته اگه
میتونی پاشو

بعد ابرو هاشو تند تند انداخت بالا.. از حرص منفجر قرمز شده بودم. میدونست نمیتونم
پاشم داشت اذیت میکرد. بی اعتنا بهش سعی کردم دیوارو بگیرم و که خوردم
زمین... کلافه تکیه دادم به

دیوار و پاهامو دراز کردم تا یکم خوب شه.. ازین حالت خسته شده بودم.. اینطور
وقتمته فلجا دست و پام از کار میوفتاد.. از ضعفم بغض کردم که صداشو نزدیک شنیدم
_ عزیز دلم...
جواب ندادم..

_ غزاله
بازم سکوت... چونمو برگردوند سمت خودش
_ تو خوب میشی عزیزم.. میدونم ترسیدی؛ من نمیخوام اذیت کنم. بزار کم کم برات
عادی میشه. کم کم دیگه اینطور بدحال نمیشی عادت میکنی..

حرصی با بغض گفتم
_ اصن تو به چه حقی انقد منو میبوسی هااا؟ مگه من عروسکم؟ مگه اسباب بازییم؟
خیلی بی ادبی بارمان..
شیطون خندید

_ نکه توام خیلی بدت میاد.. اصن معلومه که بدت میاد کاملاً مشخصه..
با مشت کوبوندم تو بازو ش.

_ انقد اذیت نکن بی تربیت. تو اصن فرصت عکس العمل بمن میدی؟ دیوونم کردی. اه
خل و چل. ولم کن دیگه. همش تف مالیم میکنی. هی من هیچی نمیگم؛؛ انقد که تو بمن
دست میزنی مامانم

نزده برای چی اینکارو میکنی؟ مگه من بهت نگفتم خوشم نمیاد اص...
همینطور داشتم غر میزدم که دوباره تند یه بوس کوچیک زد به لبام و باز من رفتم تو
هنگ اونم دلشو گرفت و غش غش خندید. بریده بریده گفت
_ روش.. سا.. کت شدنت خی.. لی.. باحاله..

ازینکه زورم بهش نمیرسید لجم گرفته بود.. دوباره سعی کردم پاشم که اینبار خودش
دستشو پیچید دور کمرمو کمکم کرد. نگاه کردم بازم نگاهش مهربون شده بود وقتی
که داشت منو میزاشت

رو تخت اروم زیر گوشم گفت
_ بهترین سفری که تا حالا رفتم مرز بین لب های بالا و پایینت بود... هیچ سفری به
اندازه اون بهترین نبودنيس
بعد لبخند زد. از شدت خجالت گر گرفتم داشتم تو آتیش میسوختم. ضربان قلبم رفت
بالا حس میکردم گونه هام رنگ گرفته _ اوممم... اوممم خوب بخوابیم..
بلندخندید.. دوباره صورتش شیطون شد
_ باشه بخوابییییی

بعد تخت و دور زد اومد سمتم دستمو به حالت ایست گرفتم
جلوش _ کجا کجا؟ بفرما تو دم در بده.. کجا میای بچه پرو؟
_ خودت گفتی بخوابیم
_ دیگه انگشتمو سمت کاناپه
گرفتم
_ تو اونجا... من
اینجا... فهمیدی؟؟ قیافشو مظلوم
کرد

_ بزار همینجا بخوابم
_ دیگه صورتمو جدی کردم
_ نه. همینم مونده باهات رو تخت یه نفره بخوابم. بیحیای پرو. برو رو کاناپه. دیگم
حرفشم نزن. شب بخیر..
بعدم رفتم زیر پتو و رومو برگردوندم سمت دیوار صدای خنده های ریزش میومد. یکم
بعد حضورشو بالاسرم حس کردم مخم شدروم صداشو زیر گوشم شنیدم
_ صبح صدات نمیکنم عزیزم. مواظب خودت باش. بابات اینا صبح میان.. به خودتم
برس.. و یه چیزو هیچوقت یادت نره
تا به خودم پیام دیدم یهویی بلندم کرد و برم گردوند و بعد زنجیر الله شو از دور
گردنش در آورد و انداخت گردنم... انقد سریع اینکارو کرد که شوکه شدم بعد شمرده
شمرده اروم زمزمه کرد
_ تویی.. کنارم.. همه جا.. هر نفس.. شونه.. به شونه.. باتو.. میمونم.. فقط.. مال.. منی
یادت.. بمونه..
بعد پشت گردنمو بوسید و بی توجه به حالم رفت سمت کاناپه.. رفت و نفهمید چجوری
دلمو لرزون و نفهمید همه وجودم آتیش گرفت باحرفش؛ نفهمید چجوری جای بوسش
سوخت... ولی من نفهمیدم

بی اون نمیتو نم زندگی کنم..من دیوانه وار میخواستمش..چندلحظه بعدپرستاروارداتاق شد سرم دیگه ای به دستم وصل کرد و باارام بخشی که توسرم ریخت به خواب رفتم..

*****بارمان*****

تاصبح چشم روهم نذاشتم.. باارامبخشی که تو سرمش ریختن زود خوابید و تا خود صبح بالاسرش بودمو نگاش میکردم. نمیدونستم بازم میبینمش یا نه ولی هنوز نرفته شدید دلتنگش بودم.

دلتنگ دختری که تپش قلبشو وقتی نزدیکش میشدم حس میکردم.. نگرانش بودم بالاینکه محمد محافظاشو فرستاده بود ولی بازم دلم شور میزد..اگه خدا خواست و برگشتم باید به فکر درمانش

میبودم..سرمو بردم زیر گوشش و دوباره گفتم
_ توخوب میشی غزاله. من حالتو خوب میکنم..

همونطور که نگاش میکردم شدید توفکر بودم که یه دست رو شونم نشست از فکر پریدم بیرون.. برگشتم دیدم بابای غزاله با یه نگاه پر مهر داره نگاه میکنه
_ برو جوون. برو نگرانش نباش. خدا همراهشه..
ب زور لبخند زدم..پاشدم رو به روی پدرش وایسادم مامانش کنار در با چشای اشکی وایساده بود..

دستاشو گرفتم و تا به خودش بیاد خم شدم و دستاشو بوسیدم.

_ این چه کاریه پسرم...
با صدای لرزون گفتم

_ خیلی دوشش دارم ..خیلی..اگه سالم برگردم تااخر عمرم نوکرشم. نمیزارم اب تو دلش تگون بخوره. من حالشو خوب میکنم.. قسم میخورم. مواظبش باشین.نشون میده محکمه.. ولی

نیس.شکننده تر از اون چیزیه که میبینید..

_میدونم پسر م . غصه نخور. خدا بزرگه ..من اگه بهت اطمینان نداشتم دخترمو دستت نمیدادم.. میدونم باهات خوشبخته ..ارامششو باتو پیدامیکنه..
بعد مردونه بغلم کردو اروم زیر گوشم گفت

_حالشو خوب کن..سخته.. ولی شدنیہ..سرسخته ولی اینم میدونم کہ میتونی..
 توتنهاکسی هستی کہ از پس سرسختیش برمیادو میدونم سالم برمیگردی..حداقل
 بخاطر غزالہ..
 بعد لبخند زد..دلم گرم شد ازینکہ پشتم بود.. راست میگفت..برگشتم و ب دختری کہ با
 ارامش رو تخت خوابیده بود نگاه کردم..لبخند زدم و تو دلم گفتم
 _من از تو سرسخت ترم.. اینو خودت خوب میدونی.. از پست برمیام..مطمعن
 باش..
 دوبارہ پدرشو بغل کردم و رفتم سمت در.. وقتی چشای گریون مادرشو دیدم خم شدم و
 گوشه چادرشو بوسیدم _ برام دعا کن مادر..
 با بغض گفت
 _ سفرت ب خیر پسر م. خدا پشت و پناہت..
 لبخند زدم.. و با قدمای محکم از بیمارستان زدم بیرون..ماشین اشنای ستاد دم
 بیمارستان بود.. سوار شدم و اونم راه افتاد..و من رفتم سمت اینده ای کہ پایانش
 مجهول بود..تمام دلگرمیم بہ
 دختری بود کہ روتخت بیمارستانہ و میدونم منتظر مہ کہ برگردم ..دوسم دارہ... و این
 دوست داشتن دلخوشیمہ..لبخند زدم..از تہ دل..تو ذہنم با اون لپای سرخس تصویرش
 کردم.. لبام بیشتر
 کش اومداروم اروم برای تصویر ذہنم خندم..
 ***من آرام دوستت خواہم داشت...طورے کہ حتے خودت ہم از این عشق بویے
 نبرے ہمین کہ بودنٹ راحس کنم کافیست! تو در دنیاے زیبایی عاشق باش،م از
 دور
 عاشقے خواہم کرد...اصلا...مرا چہ بہ عاشقی؟؟؟من برای تو خواہم مرد...***

 غزالہ
 یک ماہ از رفتن بارمان میگذشت..چند روز بعد از رفتنش از بیمارستان مرخص
 شدم و با اصرار خودم برگشتیم خونہ..نمیخواستم بدون اون شمال بمونم روزام
 تکراری و خستہ کننده میگذشت

مته‌ی ربات زندگی میکردم. صبح تا غروب شرکت بودم..خونه همش تو اتاقم نقشه میکشیدم و شب میخوابیدم..با جیغ و دعوای مامان غذا میخوردم. زیر چشم گود افتاده بود؛حسابی لاغر شده

بودم و بدنم ضعیف شده بود. دیگه خبری از فرهاد نداشتم. شرکت نمیومد و این تنها اتفاق خوب این مدت بود. هرچی ب بارمان زنگ میزدم جواب نمیداد و این پیغام نحس دستگاه مشترک مورد

نظر خاموش است سوهان روح و روانم بود. از برگشتنش ناامید شده بودم و اینو باور کردم که بارمانم مته باران شیدا فرهاد اومده بود تو زندگیم تا بره. به این اعتقاد پیدا کردم که هیچکس برام

نمیمونه و همه تنهامیزارن. حتی حوصله سر زدن ب خاله رو هم نداشتم. ولی خاله همش بهم سر میزد. بی معرفت شده بودم؛ دست خودم نبود. تمام مدتی که توخونه بودم تو اتاقم خودمو حبس

میکردم. نه اینکه فرار کنم..نه.. فقط حوصله حرف زدن نداشتم.. نمیدونم.. شاید افسرده شده بودم.. کار هر شبم شده بود دیدن عکساشو مرور خاطره ها..یه جور بی تفاوتی ب زندگی. خسته شده

بودم. اینکه به این باور بررسی تو زندگیت هیچکس برات نمیمونه سخته حوصله هیچکسو نداشتم. حتی خدارم فراموش کرده بودم.. نمیدونم.. حالم بد بود ولی خوب بودم. حتی با این تناقض عجیب

هم کنار اومدم ..بابا و مامان هم کاری بهم نداشتم میفهمیدم نگاهشون نگرانیه ولی شاید واسه اولین بار خودخواه شده بودم و برام مهم نبود. وقتی خیلی بی تاب میشدم گردنبند الله که بهم داد اروم

میکرد.. از شمال تیشرتی که جا گذاشته بودو آورده بودم. بوی تنشو میداد. شباتیشرتشو بغل میکردم و میخوابیدم یا حتی گاهی میپوشیدمش. بعضی روزا چند ساعت تو فکر میرفتم؛ ولی فکر چی؟

یادم نمیومد.. جز شرکت جایی نمیرفتم اما همون شرکتم که میرفتم همش حس میکردم
چند تا سایه دنبالمه.. امروزم تو کوچه حس میکردم پشت سرم چند نفر دارن تعقیبم
میکنن ولی وقتی

برگشتم پشتم کسی نبود... نمیدونم شاید توهم بوده.. دوروزه که یه ماشین مشکی هم
دنبالمه.. هرکی جای من بود شاید میترسید ولی واسه من دیگه مهم نبود. حوصله ی
کارگاه بازیو نداشتم..

باهمه ی این تعقیبا وقتی بارون میبارید میرفتم توخیابون؛ چند بارم سرما خوردم که
هر بار مامان دعوام میکرد ولی توجهی نمیکردم... امروزم بارون گرفته بود دلم گرفته
تر از هوای بارونی

بود.. سرمو تکیه دادم ب پنجره.. بیرونو نگاه کردم.. همون ماشین مشکی دم خونه
پارک بود.. و همون دونفری که همیشه تعقیبم میکردن اون سمت کوچه وایساده
بودن. احساس میکردم ماشین

مشکی و اون دونفر همش از همدیگه فرار میکنن. شونه هامو انداختم بالا و بازم بی
توجه بهشون رو شیشه ها کردم و انگشتمو کشیدم روش..
نوشتم:

_"بارمان"...

انقد زل زدم به اسمش که کم کم بخار شیشه اب شد.. اهی کشیدمو زل زدم به
اسمون.. دلم مته اسمون ابری بود.. اروم واسه خودم زمزمه کردم:

_باران که می بارد جدایی درد دارد... دل کندن از یک آشنایی درد
دارد... هی شعر تر در خاطرم می آید اما... آواز هم بی همنوایی درد دارد
وقتی به زندان کسی خو کرده باشی... بال و پرت روز رهایی درد دارد...
دیگر نمی فهمی کجایی یا چه هستی... آشفته گی، سر به هوایی درد دارد...
تقصیر باران نیست این دیوانگی ها... تنها شدن در هر هوایی درد دارد...
باید گذشتن را بیاموزم دوباره..... هر چندمیدانم جدایی درد دارد... بغض
لغنتی تو گلوم نمیرکد

_خدا هستی؟ کاش اونموقعی که داشتم بهش دل میبستم

مثل مامانا میزدی رودستم میگفتی چیزاین مال تونیست...! تا الان اینطوری داغون
نباشم.. خسته نباشم.. فکر نمیکردم نبودنش اینطوری داغونم کنه فکر نمیکردم انقد
دوسش داشته باشم.. تو

چیکار کردی بامن؟ چیکار کردی بادللم؟ چیکار کردی که هرکار میکنم همه‌ی وجودم
فقط تورو میخواد.. دلم واسه غرق شدن تو سیاهی چشاش تنگ شده. دلم واسه
شیطونیش پر پر

میزنه.. فکر نمی‌کردم یه روز این حرفو بزنم ولی دلم برای اغوش پر از امنیتش تنگ
شده.. دلم برای صدای قلبش تنگ شده.. یاد شیطنتاش لبخند آورد رو لبم ولی چند ثانیه
نشد که دوباره بغضم

برگشت سر جای همیشگیش پنجره رو باز کردم.. با همون بغض تلخ هوارو به ریه هام
کشیدم.. قطره های بارون ب صورتم میخورد.. اما شیرینی قطره های بارون نمیتونست
تلخی حال این

روزامو خوب کنه.. دلم از خدا گرفته بود.. حس می‌کردم دیگه نمیبینم منه..
*خدایا ...

دستانم را زده ام زیر چانه ام،
مات و مبهوت نگاهت میکنم،
طلبکار نیستم، فقط مشتاقم
بدانم

ته قصه چه میکنی بامن؟؟!!

بارمان

سرمو بلند کردم زل زدم تو چشاش
_ همه آماده اید؟

درحالی که احترام میزاشت گفت

_ بله قربان.. همه چی آمادس. بالاخره زحماتمون نتیجه میدهامشب عملیاتو شروع
میکنیم؟

ساعت بود که خوابیده بودم.. بالاخره امشب تموم ۷۲ خستگی از سر روم میبارید ..
میشد.. امشب اگه همه چی خوب پیش میرفت یک قسمت بزرگی از باند طوفانو نابود
می‌کردیم.. و بعدش

.. با فکرش لبخند زدم.. بعدش میرم پیش کسی که قلبم ب عشقش میزنه..
_ قربان باشمام

از فکر او مدم بیرون.. دوباره تو جلد ترسناکم فرو رفتم
نیمه شب ۲_ همه طبق نقشه آماده شن و سر جای خودشون قرار بگیرن ساعت
شروع میکنیم..
پاهاشو محکم کوبید بهم دیگه واز در زد بیرون.. سرمو ب صندلی تکیه دادم.. چشم
میسوخت.. پاشدم یه اب به صورتم بزدم.. زل زدم به صورتم تو ایینه. چشم از سرخی
زیاد ترسناک شده

بود.. صورتم که ماشالا... این مدت حتی وقت اصلاح هم نداشتم.. کم خوابی باعث
گودی پای چشم شده بود.. اما امشب دیگه شبه اخره.. شیر ابو باز کردم و سرمو گرفتم
زیرش.. سردی اب

خوابو از سرم پروند.. از دستشویی زدم بیرون رفتم تا ببینم اوضاع از چه قراره.. ب
هیچ وجه نمیخواستم کوچیک ترین مشکلی تمام زحمات این مدتو ب باد بده.. از
طرفی هم محافظای

غزاله بهم خبر داده بودن شرایطش زیاد امن نیس.. باید زودتر برگردم پیشش.. بعد اینهمه
مدت میشناسمش.. الان هزار بار زنگ زده بهم.. داره از نگرانی پس میوفته و
مطمئن دیگه باور نمیکنه

که برمیگردم.. لبخند زدم.. شاید بدجنسی باشه اما میخواستم یکم نگرانم شه.. میخواستم
این وابستگی بیشتر شه.. یه جوری که هیچوقت نتونه ازم دل بکنه.. نتونه چون
نمیتونم نبودشو تحمل کنم..

این مدت به عشق دیدن دوبارش دارم میگذرونم.. میدونم خودخواهی و لی بعد تمام
سختیایی که کشیدم اینو حق خودم میدونم که یکیو برای خودم بخوام.. و غزاله چه
بخواد و چه نخواد مال

منه.. من به حدی عاشقش میکنم که هیچوقت هیچوقت نتونه تنهام بزاره... حتی وقتی که
خودشم میخواد بره نتونه.. به حدی دلبستش میکنم که نبودنم نابودش کنه.. این
خودخواهی؛ ولی تو

وجودمه..خودم میخوام که باشه.. من دیوانه وار عاشقشم و تمام قلبشو برای خودم میخوام. بعداون سختیارامشه وجودش حقمه..و من از حقم نمیگذرم..سرمو بلند کردم با قدمای محکم

سمت بچه ها رفتم.. همینطور مشغول چک کردن برنامه ها شدم و وقتی همه چپحاضر شد سمت محل اجرای عملیات حرکت کردیم لباسای ضد گلوله رو پوشیدیم با یه حرکت از دیوارای

حفاظ دار رفتم بالا و درو برای بقیه باز کردم.. این کار من نبود ولی نمیتونستم اجازه بدم با ندونم کاریاشون زحماتمو ب باد بدن.. وقتی در باز شد بچه ها ب سرعت باد ریختن تو خونه ..

صدای درگیری و ناله های افراد طوفان به گوشم از لالایی مادر زیباتر بنظر میومد...شلیک گلوله..دست بندایی که به دستاشون میخورد..مدارکایی که ازشون پیدا میشد..تو اوج اینهمه لذت

یهویه سوزش بدی تو بازوم حس کردم..دستمو کشیدیم ب بهش..قطره های خون رو بازوم سرمیخورد..بعد صدای محمد... اینجا تحت تصرف افراد پلیس.. خسته نباشید بچه ها..عملیات با موفقیت ب پایان رسید..

لبخند مهمون لبام شد..من بازم موفق شدم.. مئه همیشه..تو لذت این پیروزی بودم که صدای نگران محمدو شنیدم _ زخمی شدی بارمان؟ با درد لبخند زدم.. یادگاریه این پیروزیه.. اومد ستم

_ دیوونه تیرخوردی داره ازت خون میره.. بیا بریم تو امبولانس.. زود باش.. بعد خودش منو کشوند سمت امبولانسی که تازه اومده بود..خوابوندم رو تخت..دیگه تحمل بیداریو نداشتم.. دکتر با قیچی استینمو تا بازو پاره کرد و با پنس مشغول تمیز کردن زخمم شد..و

من چشم رو هم افتاد..دیگه چیزی نفهمیدم

.....

نمیدونم چه وقتی از روز بود با نوری که تو چشام میخورد چشامو باز کردم..چند
لحظه گیج ب اطرافم نگاه کردم و بعد حواسم اومد سر جاش..بازوم پانسمان شده بود
و شدید درد میکرد ولی

من بدتر از اینارو تحمل کرده بودم. سرم پشت دستم وصل بود .. نشستم رو
تخت..تموم شد..بالاخره تموم شد.. با سرخوشی لبخند زدم.. وقتی برگردم پیشش تو
یه فرصت مناسب ازش

خواستگاری میکنم. دیگه صبر بی معنی.. بزرگترین خطرو نابود کردم.. طوفان
بدون این گروهش هیچی ازش نمیمونه..ازین ب بعد خودم کنارشم.. خودم مراقبشم..
امروز برمیگردم پیشش..

دلم برات پر پر میزنه خانوم کوچولو..تو میخوای با اون دستای کوچولوت خانوم خونم
بشی؟با فکرش انگار قند تو دلم اب میکردن.وقتی نگاش میکردم دلم میخواست محکم
بچلونمش اونوقت این

کوچولو میخواست زنم بشه .. خندیدم..اروم گفتم
_دوستت دارم.. خیلی دوستت دارم..منتظرم باش..دارم برمیگردم...

.....
غزاله

اه.بازم همون درداشنای لعنتی ..پریودشده بودم وداشتم از درد میمردم؛ضعف اعصاب
این مدتتم رو دردم تاثیر گذاشته بود؛دیشب به حدی تو خودم میپیچیدم که مامان و بابا
بردنم

بیمارستان..الان حالم یکم بهتر بود.. مسکن کنار تختوبرداشتمو مته همیشه بدون اب
خوردمش. کیسه اب گرموگذاشتم زیرم دوباره تو جام خوابیدم..تقریباسه ساعت
گزشته بود که حالم بهتر

شدواروم از جام بلند شدم..رفتم پایین.. مامان خونه نبودو یادداشتشو روی در یخچال
چسبونده بود

_مامان جان من رفتم بیرون.. یکم دیر میام غذات رو گازه گرم کن بخور.. قرصای
دل دردت رومیزه یادت نره عزیزم..

ب محبت مادرانش لبخند زدم یادداشتو گذاشتم روی میز و رفتم سمت گاز. با اینکه
اشتها نداشتم اما برای فرار غرغرای مامان مشغول گرم کردن غذا شدم..چند دقیقه
نگزشته بود که صدای

ایفون بلند شد.. نگاه ب ساعت کردم.. حتما بابا بود..بدون برداشتن ایفون درو باز
کردم.. ورودی هال و هم باز گذاشتم و رفتم سمت اشپزخونه..رو میز واسه بابا
همبشقاب

گذاشتموبعدمشغول هم زدن غذا شدم..دوباره فکرم درگیرشد..دلم برایش تنگ
شدهبود؛هواشو کردم ولی نبودبه حدی دلم میخواستش که عطر تنشو حس
میکردم..اهی کشیدمو زیرلب گفتم
_ببین باهام چیکار کردی..تو تنهاییام بوی تنتوحس میکنم پاک خل شدم رفت..مگه
توهم انقد واضح میشه؟؟
یهو دوتا دست پیچید دور کمرم که جیغم رفت هوا. مته چییی ترسیده بودم.. قلبم تند
تند میزد..

_اروم باش عزیزم.. بارمانم.. نترس..
قلبم یهو اروم گرفت. سرشو رو شونم گذاشت..همونطور برگشتم سمتش.. بغض تو
گلو خفم کرده بود.. زل زدم تو چشاش.. باور نمیکردم اینجا باشه..فکر میکردم
خوابه.. دست لرزونمو

بردم سمت صورتش. میخواستم ببینم واقعیه؟اروم دستمو کشیدم به ته ریشش..چشاشو
بست..نوازشش کردم.چقد لاغر شده بود..صورتشم نشون میداد خیلی وقته رنگ
اصلاحو ندیده.تو چشاش

خستگی موج میزد.باورم نمیشد برگشته..با یه صدای لرزون
پرسیدم _خو..دی..تی..با..رمان؟
محکم فشارم داد.. استخوانم درد گرفت ولی دردش شیرین بود..

_خودمم عزیزم. خودمم. برگشتم.. گفتم که
برمیگردم با بغض نالیدم

_ فکر کردم رفتی.فکر کردم نمیای.کجابودی..چرا گوشیتو جواب نمیدادی..ازنگرانی
مردم؛مردم..

بعدسرمو فرو کردم تو سینشو عطرشو با تموم وجودم حس کردم...چونشو رو سرم
گذاشته بودو موهامو نوازش میکرد..تپش قلبشو دوباره شنیدم.. لالایی من..چقد این
مدت دل تنگ صدای

قلبش بودم..یه دنیا گلها داشتم ولی زبونم بسته بود..

__داشتی غذا میخوردی؟

__او هوم

بلندم کرد و گذاشتم رو میز.. خم شد جلوم..لپمو کشید و با خنده گفت

__ تو بشین من میارم برات..

منه بچه ها پاهامو تاب دادمو

گفتم _ باشه...



رفت سمت گاز و مشغول شد. منم یه دل سیرنگاش کردم هرکاری میکرد هرسمتی
میرفت سرم باهاش میچرخید باچشام قورتش دادم..دیگه کلافه شده بود..برگشت
سمتمو دست ب کمر گفت

_ خانوم کوچولو اینطوری که زل زدی بهم بی ناهار میمونیما
لبخند زد.. اگه میدونست انقد دلتنگ بودم که گشنگی یادم رفته غصه ی بی ناهار
بودنمونو نمیخورد..

_ تعریف نمیکنی؟ کجا بودی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟
غذارو تو ظرف کشیدو گذاشت رو میز.. هم زمان خودشم نشست.. چشمش خورد
سمت کاغذ یادداشت مامان.. برش داشت و یه نگاه بهش کرد بعدم گزاشتش رو اپن..
_ سرکار بودم دیگه .

لجم گرفت.من اینجا داشتم میمردم بعدخوش و خرم میگه سرکار بودم .
_ همین؟

برام غذا کشید و برا خودشم ریخت..همونطور که داشت میخوردگفت
_ نه..خیلی خستم..خیلیم خوابم میاد..انقدم گشتمه که الان هر خانوم کوچولویی غر بزنه
قورتش میدم..

خندم گرفت.. همونجور که میخندیدم غدام میخوردم زیاد ساکت بود.. سرمو بلند
کردم که دیدم با لبخند زل زده بهم..
_ دلم برات تنگ شده بود..

باخجالت سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم
_ منم...

نگاش کردم..

_ چقد لاغر شدی تو محل کارتون بهتون غذا نمیدادن؟
خندید.

_ غذا که میدادن ولی من دلم واسه غذای یه نفر خیلی تنگ بود غذاهای اونجا بهم
نمی ساخت..

بعد بهم چشمک زد..لبخند زد..دیگه نمیخواستم یه لحظه هم ازش جدا شم..

_ میرم برات تختو مرتب میکنم تا بخوابی خیلی خسته ای انگار.

همونجور که سرش تو غذا بود گفت

_غذاتو بخور بعد .فکر نکن نفهمیدم که ب حرفم گوش نکردی.. مگه نگفتم ب خودت برس.. الان من توی اسکلتو کجای دلم بزارم؟
اخمام رفت توهم.. بچه پرو دلتم بخواد..پاشدم رفتم سمتش و کوبیدم تو بازوش.. یهو صدای اخش بلندشد و دستشو گرفت سمت بازوش..تعجب کردم..اخه محکم نزده بودم..

_خوبی بارمان؟ محکم زدم؟ ببخشید..درد گرفت؟
صورتش قرمز شده بود.. با درد گفت..
چیزی نیست.. دستم یکم درد میکرد.. الان خوب میشه..
با دستم بازوشو گرفته بودم که حس کردم دستم خیس شده.. نگاه کردم..دستم خونیشده بود ..با وحشت صداش کردم
_بارمان..

نگاهش به دستام افتاد..سرشوگذاشت روصندلی..

_چیزی ن..بیست عزیزم.. ..
بی حال شده بود..نمیفهمیدم دستش چی شده.. منم دل دیدن خون و نداشتم همیشه حالم بد میشد..اما الان جای این لوس بازیانبود؛ سریع خودم جمع و جور کردم از کمد توی آشپزخونه جعبه ی

کمک های اولیه رو اوردم ..معلوم بود خیلی درد داره.. لعنت بمن که اینکاروکردم..
دلم داشت میترکید..تحمل درکشیدنشونداشتم..اروم صداش زدم
_ میتونی پیرهننتو دربیاری؟؟

بیحال سرشو بلند کرد.. با اون دستش مشغول باز کردن شد دیدم اصلا نمیتونه..دودل رفتم جلو..یه نفس عمیق کشیدم شروع کردم ب باز کردن دکمه هاش سعی میکردم
چشام جز دکمه ها

چیزی نبینم..اروم لباسشو در اوردم..انگارتازه دوربازوشو باند پیچی کردن..تنش دوباره خیس عرق شده بود..درد داشت ولی سعی میکرد اروم باشه..بانندو بازکردم..زخمش خیلی بدبود ولی بخیه

زده بودنش..نمیفهمیدم چی باعث شده که اینجوری بشه.. مشغول پانسمان شدم..عجیب بودمنی که تا خون میدیدم حالم بد میشد الان کنارش اروم نشسته بودم و مته یه پرستارزش مراقبتش

میکردم. زخمش تمیز که شد یکم بتادین ریختم رو پنبه..نگاش
کردم _ شاید یکم درد بیاد..باشه؟
ب زور لبخند زد.. اروم بتادین و کشیدم رو زخمش..اخماش رفت تو هم.. خوب که
ضد عفونی شد با یه باند تمیز براش بستم..یه قرص مسکن براش اوردم دردش کم
شه.. نشستم روبه

روش یکم بعدحالش بهتر شد..

_ خوبی؟

بالبخند گفت

_ زخم شمشیر نخوردم که.. چیزی نیست
بابا..خوبم دستت چیشده؟

دوباره بیخیال مشغول خوردن شد

_ غزاله این لباسم خونی شده لباسی چیزی نداری بیوشم؟

فهمیدم داره بحثو عوض میکنه..اگه میخواست بگه خودش میگفت.. چیزی نگفتم
رفتم تو اتاق.. همون لباسی که تو شمال جاگذاشته بود براش اوردم..

_ بیا اینو بیوش...

مشغول پوشیدن شد منم نمیتونستم جلوی هیزبازیامو بگیرم.. تودلم همش به خودم
فحش میدادم..لباستوکهپوشید نفسمو دادم بیرون..نشستم غدامو خوردم که دیگه غر
نزنه. بعد پاشدم

ظرفارو تند جمع کردم و رفتم اتاقو براش ردیف کنم یکم بخوابه..از بالا صداش
زدم _ بارمان

صداش از تو اشپزخونه اومد

_ جونم

_ بیا تخت و برات مرتب کردم یکم بخواب..

_ باشه ولی تو بیا پایین کارت دارم.

رفتم سمت اشپزخونه.. کنار سینک و ایساده بود پشتش بمن بود..

_ جانم چیکار داری؟

با لیوان اب و یه بسته قرص برگشتم سمتم.

_ بیا بخور

چشمم که ب قرص افتاد دوباره لپام از خجالت سرخ شد.. با لبخند گفت

_ خوبه مامانت اینهمه تاکید کرد که یادت نره هااا..

قرصو از بستش درآورد و گرفت جلو دهنم..باخجالت دهنمو بازکردم خوردمش..
لیوان ایم داد دستم.. بعد با یه اخم ترسناک گفت
_تا ته این اب و میخوری..

چشام قد توپ زد بیرون.. این از کجا میدونست من قرصو بدون اب میخورم؟ از ترس
اخمش لیوان ابو سریع خوردم و اونم سرخوش از به کرسی نشوندن حرفش نیششو تا
بناگوش باز

کرد.. بهش یه چشم غره توپ رفتم که صدا خندش بلند شد.. خودمم خندم گرفته
بود..باخنده گفتم
_بیابرو بخواب دیوونه..

_چاکر شما.. چشم هرچی شما بگی..
از پله ها رفت بالا..منم پشتش رفتم که اگه چیزی خواست براش بیارم..در اتاقو باز
کرد و خودشو پرت کرد روتخت..
اخیشششش... هیچ جاتخت خواب نمیشه.. اخ اگه بدونی چقدخستم...

صدام کشیده شده بود

نک__ ن نمیخواهمم بخوابم ریز
ریزمیخندید و با خنده گفت _ فعلا که
داری میخوابی

ن__ میخ__ وام..
بعدش چشم افتاد رو هم..

.....
بارمان..

با لبخند دستمو از بین موهایش آوردم بیرون..زل زدم بهش..اگه میدونستی چقد دلتنگتم
اینطوری منو از خودت محروم نمیکردی..خم شدم روش و پیشونیشو بوسیدم..چقد ضعیف
شده بود..فکر

نمیکردم انقد تو بدست آوردن دلش موفق بوده باشم..لباسی که برام آورده بود بوی تنشو میداد..
ینی لباسمو پوشیده..با بدجنسی تمام لبخند زدم..اینطور بودنش ینی تموم..ینی بدون من

نمیتونه..بالاخره منم رنگ خوشی و آرامشو میدیدم عزیز دلم چقد تو خواب معصوم میشد..اروم
نازش کردم..مثه یه عروسک بلوری بود..موهای لختشو از رو صورتش کنار زدم..احساس
میکردم

انقد ظریفه که هر لحظه امکان داره تو دستام بشکنه..من این دختر و باتموم سادگیاش دوست
داشتم..بچگیاشو دوس داشتم..زل زدم ب پنجره..خدایا خودتم شاهی که چقد تو دنیات
عذاب

کشیدم..چقد درد و تحمل کردم..چقد تحقیر شدم چقد توهین شنیدم..چقد مثه یه تیکه اشغال پسم
زدن...میگن که مهربونی..یه بارم بامن مهربون باش..بزار این دختر مال من باشه..بزار
زندگیم

رنگ شادیو ببینه..جز این چیزی ازت نمیخوام..سرشو گذاشتم رو سینم..همونجور که تو بغلم
بود نفهمیدم کی خوابم برد..

.....
غزاله..

تو یه جای تنگ گیر کرده بودم نفسم بالا نمیومد..اروم چشممو باز کردم که دیدم بععللله..اقا باز حرفشو به کرسی نشوند..جدا از حرص خوردنای امروزم ته دلم راضی بودم از کنارش بودن دلم

برای بغلش تنگ شده بود.. نگاه یه ساعت کردم هفت شب بود..دیگه باید پامیشد بریم خونه ی خاله..به صورتش نگاه کردم..وای باورم نمیشد برگشته..همه ی زندگی من برگشته. دلم محکم

خودشو به در و دیوار میزد.. دلم میخواست ببوسمش.. وای غزاله اگه بیدار شه چی؟تو دلمو خالی نکن بیدار نمیشه..فقط یه بوس کوچولو باشه فقط زود باش.. بیدار شه بی ابرو میشی..سریع

تر..اروم خودمو کشیدم بالا.. خم شدم رو صورتش..چشممو بستمو لبامو گذاشتم رو لپش..اروم لپشو بوسیدم.. وقتی چشممو باز کردم تا پاشم...قلبم اومد تو حلقم .. اقا با نیش باز زل زده بود

تو صورتم..مثه لبو سرخ شدم..سریع نشستم سر جام ..به من من افتادم.. خیلی شرایط بدی بود به معنای واقعی ضایع شده بودم
_ اوممم.. من... چیزه... ینی.. اخه.. میدونی..اصلا..اومممم خوب من میرم حاضر شم..خواستم ببرم در برم که سریع کمرمو گرفتمو خودشو چرخوند روم خیمه زد..موهای لخت مشکیش ریخت رو صورتش.. دلم از شدت استرس میخواست از قلبم بزنه بیرون..برق چشاش به

حدی بود که ازش ترسیدم.. از اونهمه شیطننت ترسیدم..صدای اروم زمزمه شو زیر گوشم شنیدم..

_ نمیخوای جواب بوستو بگیری؟؟

گیج نگاش کردم.. تا بخودم پیام یهو لبام سوخت..اروم لبامو میبوسید..شوکه شده بودم چشم زده بود بیرون.. دوباره تنم سست و کرخت شده بود.. ترسیده بودم.. کاشکی ولم کنه.. بی جون

دستامو گذاشتم رو سینهش ولی نای هل دادنشو نداشتم.. دیگه داشتم نفس کم میاوردم که یه بوس کوچیک رولیم زدو کنار کشید..ب نفس زدن افتادم.. ضربان قلبم رفت بالا..

انقد ترسیده بودم که

دوباره نمیتونستم از جام بلندشم.. بغض کردم.. اینطوری نمیخواستم.. نمیخواستم اینجوری انقد بهم دست بزنه میترسیدم.. تتم یهو شروع ب لرزیدن کرد همش لحظه های تجاوز شیدا تو سرم

چرخ میخور دبا اینکه کنار بارمان احساس امنیت میکردم ولی اینموقع ها ازش میترسیدم.. صدای نگران شو شنیدم _ غزاله.. عزیزم.. چت شد خوبی؟
نشست سر جاشو بغلم کرد.. اروم مته گهواره تکون میداد _
هیشش.. اروم باش.. چیزی نیس.. باشه؟ چیزی نیست..
کم کم اروم شدم.. خاطره ی شیدا کنار رفت و به زمان حال برپشتم.. بهتر که شدم با خجالت از بغلش اومدم بیرون.
_ خوبی؟

اروم سرمو تکون دادم بادستش چونمو آورد بالا
_ میفهم میترسی.. فکر نکن متوجه نمیشم.. یا فکر نکن برام مهم نیست.. چرا.. اتفاقا برام مهمه.. من حالتو خوب میکنم.. میدونم سخته برات. ولی کم کم عادت میکنی.. کم کم خوب میشی.. تو برام خیلی مهمی.. میخوام خوب شی.. و مطمئناً که زود خوب میشی با بغض سرمو تکون دادم اروم گفتم
_ پاشو آماده شو بریم. دیر میشه مامانم نگران میشه. دلم برا خاله تنگ شده لبخند زد

_ باشه عزیزم.. توام پاشو یه اب به دست و صورتت بزن .
باشه ای گفتمو با پاهاییکه انگار تازه روح بهشون برگشت به سمت دستشویی رفتم .. صورتمو شستم و لباس پوشیدم.. آماده که شدم رفتم پایین دیدم منتظرمه.. لبخند زد
_ بریم؟
_ اوهوم بریم..
ماشینو از پارک درآورد سوار شدمو سمت خونه خاله حرکت کردیم.. قبل رسیدن به خونه خاله جلوی یه بستنی فروشی وایساد..
_ بستنی میخوری؟

چشام رو ظرف لواشکا چرخ خورد با حالت بچگونه گفتم _
بابایی من ازونا موخام..
بعد براش یه چشمک زدم خندید ..

محافظا چه غلطی میکردن. بایه اعصاب داغون و صورت برزخی باشدت در اتاق محدودباز کردم...تو جلسه بود. اعضای جلسه باتعجب نگاهم کردن..مهر داد و سهیل و علی هم بودن..محمد

اومد ستم

_ چی شده قربان؟

عصبی داد زدم

_ چیشده؟؟ تازه میپرسی چیشده؟؟اون محافظای مفت خورت چه غلطی میکردن؟این بود اون خیالت جمعایی که میگفتی؟ این بود؟

احساس میکردم الاناس که قلبم از حرص منفجر بشه..علی سریع یه لیوان اب برام آورد

_ بیا بخور رییس..

مهر دادم رو به بقیه گفت

_ جلسه امروز و میزاریم یه روز دیگه.. لطفا تنهامون بزارید..

بقیه هم در حالی که تعجب تو صورتشون موج میزد از در زدن بیرون....

سهیل- چیشده بارمان؟

بیحال نشستم رو صندلی دستمو گرفتم به سرم و نالیدم

_ جلوی چشمم خسرو؟؛ غزاله رو دزدید..چه غلطی بکنم من؟چه کنم حالا؟ میدونید که طوفان چقد کینه ایه..یه مریض روانی.. دارم دیوونه میشم..

علی- وای.. پس محافظا کجا بودن؟

دوباره خونم به جوش اومد

_ بخدا زندگیو براشون زهر میکنم.. مفت خورای بدبخت معلوم نیس چه غلطی میکردن..

دماراز روزگار شون درمیارم..فقط دعا کنن غزاله طوریش نشه..فقط دعا کنن طوریش نشه..

صدام تحلیل میرفت..دست مهر داد نشست رو شونم _ خدا

بزرگه.. پیداش میکنیم داداش به حالت زاری نالیدم

_ چطوری اخه؟ چطوری؟ پیدا نشه چی؟ یادتون نیس جلوی چشمام ریحانه رو زنده زنده

خوراک سگا کرد؟ یادتون رفته حسینو زنده زنده اتیش زد؟اخ سر غزاله چی میاد مهر داد؟
بخدا

اینبار میمیرم..اینبار دیگه طاقت نمیارم..

محمد- خودم میگردم دنبالش شرمندتم .. ولی اون بالایی شاهده من همه ی تلاشمو کردم..من نمیخواستم اینجوری شه..

میدونستم.. بهترین دوست من بدمو نمیخواست.. از رفتارم شرمنده شدم.. رفتم سمتش.. دستمو گذاشتم رو شونش..

_ تو مرد تر از این حرفایی.. منو ببخش بابت تندیدم.. نگرانشم حالم خوب نیس حلال کن داداش..

منو کشید بغلش

_ میفهمم.. همین الان میریم پیگیری میکنیم.. خدا بزرگه.. انشالا چیزیش نمیشه.. دعا کن براش.

هیچی نمیدونستم فقط اینو میدونستم که اگه طوریش بشه اگه خدایی نکرده از دستش بدم منم پشتش میمیرم.. این زندگیو دیگه بدون غزاله نمیخواستم..

.....
غزاله

بادرد عجیبی که تو سرم پیچید چشامو باز کردم.. بوی نم همه جا پیچیده بود.. چند لحظه گیج نگاه به دور و برم کردم.. اینجا کجا بود دیگه؟ یه تیکه موکت کثیف و یه تخت داغون که روش

متری.. وضعیت اتاق خیلی داغون بود.. نمیدونستم کجام.. حتی یه پنجره ۶ بودم تو یه اتاق هم نداشت که ازون بیرونو نگاه کنم.. از روتخت اومدم پایین رفتم سمت در.. هرکار کردم باز

نشد.. محکم کوبیدم بهش..

_ کسی اونجا نیست؟ اینجا کجاست؟ شماها کی هستین؟ درو باز کنید.. باز کنید..

همینجور میکوبیدم به در که یهو در باز شدو یه غول بیابونی اومد تو.. هیكلش چهارتای من میشد و گوشه ی صورتش یه رد شبیه چاقو کشیده شده بود

_ چته اینجا رو گذاشتی روسرت؟ بتمرگ سرجات

ینی روسرم جای دوتا شاخ کم بود.. دزدیده بودم بعد طلبکارم هستن..

_ ینی چی اقا؟ اینجا کجاست؟ شما کی هستی؟! اصلا من اینجا چیکار میکنم؟

_ زیادی زر میزنی.. دهن تو میبندی یا ببندم؟ اخمام رفت توهم..

_ حرف دهن تو بفهم غول بیابونی.. سوال پرسیدم جواب میخوام.. مته ادم نمیتونی جواب بدی؟ یهو یه طرف صورتم سوخت

_ اینو زدم که حواست باشه گنده تر از دهنه حرف نزنه حالا بتمبرگ سرجات تا رییس بیاد..حیف گفته کاری به کارت نداشته باشیم وگرنه بلد بودم چجوری اون زبون درازتو قیچیش

کنم..

بعد درو کوبید بهمو رفت بیرون..گونم میسوخت. دستت بشکنه الهی فکر کنم جای انگشتاش فکر داشتم تواتاق شب صورتم..تا رو موند میکردم..اینجا کجاست؟؟اینکین؟؟بارمان الان چیکار

میکنه؟وای مامانم تا الان از نگرانی دق کرده..بابام..بابای بیچارم..بیشتر از اینکه نگران خودم باشم نگران اونا بودم..نمیدونم ساعت چند شب بود که در اتاق که نه..سلولم باز شد..چراغ جلوی درو که روشن کردن چشم سوخت.از بس تو تاریکی بودم چشم عادت به نور نداشت..هیچی نمیدیدم چون ادماش

پشت نور بودن..فقط چهارتا سایه مشخص بود که از بینشون انگار یکی زن بود..بعد یه صدا اومد..

_ سلام خانوم کوچولو.. به خونه ی طوفان خوش اومدی..
۵ بعد خودش به شکل ترسناکی خندید..اومد سمتم..تونستم صورتشو ببینم..یه مرد تقریبا ساله.. موهای مشکی که رو به جو گندمی میرفت چشای سبز خیلی تیره ی گربه ای؛دماغ معمولی و

لبای نازک..قیافش چندان جالب نبود..اومد سمتم و خم شد.. انگشتو نواز وار کشید رو صورتم

_ نه..همین اول که پنجه کشیدی گربه کوچولو..بین چیکار کردی با صورتت. دستشو پس زدم که باعث شد دوباره همونطوری بخنده. از خنده هاش میترسیدم .. انگار مته یه بیمار روانی میخندید..

_ خوب اشکال نداره.. یاد میگیری کم کم که چطور با من رفتار کنی ولی قبلش میخوام دو نفرو بهت نشون بدم که مطمئنم از دیدنشون خوشحال میشی..

بعد به سمت سایه اشاره زد..اون زن و مرد اومدن جلوه رچی نزدیک تر میشدن چشم گرد تر میشد..فرهاد؟؟رزیتا؟؟؟اونایا چیکار میکردن؟رزیتا با یه پوز خند اومد سمتم خم شد

جلومو گفت

چطوری هرزه کوچولو؟ بالاخره افتادی تو دستام مطمئن باش تا کاری نکردم که ارزوی مرگ کنی از دستم خلاص نمیشی..

یهو طوفان دستشو پیچید دور کمر رزیتا و به صورت حال بهم زنی لباشو گذاشت رو لباشو میبوسیدش.. بعد که ازون حالت در اومد گفت

اینطوری نگو عشقم.. ما برای این گربه کوچولو برنامه داریم.. نمیخوایم که بترسه. بعد بلند زد زیر خنده.. فرهاد ساکت نگام میکرد

اینجا کجاست؟ من اینجا چیکار میکنم؟ شما کی هستید؟ برای چی منو دزدید؟ عجله نکن خانوم کوچولو.. حالا حالا باهات کار داریم.. اون جوجه پلیس بدحالمو گرفت منم بدم چجوری باهاش تا کنم.. سر اون ریحانه و حسین متوجه نشد که نباید با من دربیوفته ولی.. دستشو کشید به لبام و باهوس زل زد بهم.. از نگاهش تنم مور مور شد..

سر تو میفهمه که نباید منو دست کم بگیره. تو برگه آسه منی..

جوجه پلیس؟ حسین؟ ریحانه؟ اینا کین؟ منظورش چیه؟ گیج شده بودمو نمیفهمیدم چخبره. بزارید من برم..

هستی حالا خانومی.. گربه کوچولو باهات کار دارم..

بعد به فرهاد اشاره زداونم سرشو تگون دادو اومد سمتم.. نمیفهمیدم چخبره.. فقط تو یه حرکت هولم داد رو تخت.. پرت شدم. تا بخودم پیام وحشیانه با یه حرکت لباس تنم و پاره کرد و افتاد به

جون لبام.. میدیدم که رزیتا داره فیلم میگیره.. طوفان میخنده و من داشتم جون میدادم.. لبام گردنم درد میکرد.. وحشیانه گازم میگرفت و من مته یه تیکه چوب رو تخت افتاده بودم.. لال بی

حرکت سست و کرخت تگون نمیخوردم. خودمو مرده دیدم.. فکر میکردم الان همه چی تموم میشه و تمام دنیای دخترنم به کثافت کشیده میشه اما فرهاد فقط میبوسید و لباس پاره میکرد.. دیگه

نتونستم اون فشار استرسو تحمل کنم بیهوش شدمو از حال رفتم..

تمام تنم درد میکرد.. رو تخت افتاده بودم با همون لباسای پاره .. فقط میخواستم مطمئن شم که هنوز پاکم نگاه به شلوارم کردم.. با بغض خدارو شکر گفتم.. هنوز پام بود.. هنوز اون یه ذره

ابرو برام مونده بود.. نمیفهمیدم دارم تقاص چپو پس میدم.. نمیفهمیدم.. فقط میدونستم اگه دنیای دختر و نمو ازم بگیرن.. من میمیرم.. چند روز اینجا بودم؟ یه روز؟ دو روز؟ یه هفته؟ چند

روزه؟؟؟ چرا نمیان دنبالم؟ چرا کسی سراغمو نمیگیره.. دوباره در سلولم باز شد.. باز طوفان.. بازم فرهاد.. حالم از شون بهم میخور دبا نفرت زل زدم بهش
_ اوه اوه.. کوچولو تو پت پره ها.. مگه با فرهاد خوش نگذشت بهت؟ البته تو شدت هیجان بیهوش شدی و گرنه کار به جاهای خوب میکشید.. او ممم عیب نداره وقت زیاده...
با انزجار ازش رو برگردوندم و تف پرت کردم جلو پاش _
حالم ازت بهم میخوره خندید ترسناک خندید..

_ ولی من عاشقتم گربه کوچولو.. تو یه سرگرمی تازه ای برام
. به فرهاد نگاه کردم با پوزخند زل زده بود بهم

_ برید به جهنم..

اخماش رفت توهم

_ مطمئن باش قبلش تورو میفرستم عزیزم.. بهتره مواظبه حرف زدن باشی.. من طوفانم.
یهو دیدی که نابودت کردم . جلوی من فقط میگی چشم..

پوزخند زدم

_ به همین خیال باش..

دوباره صورتم سوخت.. و دستای که دور مو هام پیچیده شد.. دلم میخواست از درد زجه بزنم
ولی صدام در نمیومد.. صورتشو به گوشم نزدیک کردو با دندونای کلید شده گفت

_ رو اعصاب من نرو بچه.. بد میبینی..

بعد پرتم کرد سمت تخت.. کمرم به گوشه تخت گرفت و از درد بی حال شدم.. پریودم بودم
دیگه درده بدتر شد.. لبامو گاز گرفتم.. یه لحظه نفسم بالا نیومد.. اون با فرهاد رفت بیرونو
من تو

همون حال موندم.. خیلی حس بدی بود.. چرا کسی سراغمو نمیگرفت؟ بغض کردم..

دیگه همراه همیشگیم بود چقد تنها بودم...

***دلم میخواد... یک نفر محکم بزند زیر گوشم.. دلایلش مهم نیست.... فقط بشکند این بغض
لعنتی.***

.....
بارمان

کلافه ازین سمت اتاق به اون سمت اتاق میرفتم.. داغون بودم.. هشت روز بود که ازش خبری نداشتم .. به هر دری میزدم بسته بود.. دوروزه که پدرشم گم شده. حدسم اینه اونم دزدیدن..

دیگه عقم ب جایی قد نمیداد از شدت نگرانی نمیتونستم فکر کنم.. امروز خیلی بارون میبارید و تمام سیستمون مختل شده بود.. یکی به در زد با بی حوصلگی گفتم _ بیا تو.. مهتا اومد تو احترام نظامی گذاشت...

_ چخبر..؟

_ رییس این پاکتو برای شما فرستادن..

_ ممنون بزارش رو میز.. گذاشتش رو میزو بعد احترام گذاشت و از در زد بیرون

..

و یه تیکه کاغذ.. کاغذو بازش کردم نوشته cd رفتم سمت پاکت.. هیچی توش نبود جز یه بود

_ اقا پلیسه.. این فیلمو خوب نگاه کن.. البته اگه من جات بودم تنها نگاش میکردم.. و گذاشتم تو دستگاه.. وقتی فیلم شروع ب پخش شدن کرد cd سریع دستگاهو روشن کردم و روح تنم رفت. مته مرده ها زل زدم بهش.. این واقعا غزاله بود که اونجور بی جون زیر

دستای فرهاد بود؟ باور نمیکردم.. دوباره و دوباره زدم فیلمو.. احساس میکردم کمرم خم شده ..محمد اومد تو اتاق.. وقتی منو خیره به مانیتور ابی دید با وحشت اومد سمتم..

_ بارمان.. بارمان خوبی..

چت شده.. بعد دادزد

_ مهر داددد... علی بدوین

مهر داد با سرعت اومد.. علی هم پشتش.. یه لیوان اب دادن دستم . خوردم ولی هیچی نفهمیدم..

_ چیشده بارمان

با دست لرزون فیلمو دوباره براشون گذاشتم .. ساکت زل زدن ب مانیتور.. علی اروم گفت پیداش میکنیم ..

به اینهمه امیدش پوزخند زدم.. سوییچو برداشتمو زدم بیرون.. سوار ماشین شدم.. صدای تا سرعت تو جاده ی ۱۵۰ محمدمو میشنیدم که با داد صدام میزد ولی اعنتا نکردم... با بارونی

_ میبینم که فیلمه دستت رسید.. خوب کارگردانی کردم؟؟ نظرت چیه؟ با حرص گفتم _ خفه شو..

_ مواظبه حرف زدنت باش.. یادت باشه تو الان تمام زندگیت تو دستای منه.. با یه اشاره میاد دنبالت.. اگه میخوای ۲ میتونم نابودش کنم.. امروز یه ماشین مشکی راس ساعت عشقتو سالم

ببینی بدون اینکه ب دوستای وفادارت خبر بدی سوارش میشی.. تاکید میکنم.. اگه بفهم قشون کشی کردی جنازه ی غزاله رو دستت میرسونم..

_ باید باهاش حرف بزنی خندید

_ همیشه.. نگران نباش سالمه اما یکم زبونش درازه که به موقش کوتاهش میکنم.. فراموش غزاله.... ۲ نکن.. راس ساعت

صدای بوق ممتد نشون میداد که قطع کرده.. به ساعت نگاه کردم ده بود سریع سوار ماشین شدمو سمت ستاد راندم.. محمد که منو دید دوید سمت سریع یه خلاصه از ماجرا رو براش گفتمو

اونم رفت تا وسایل لازمو آماده کنه.. رفتم تو اتاق آماده شم. مهرداد با سرنگ ردیاب وارد شد..

_ آماده ای؟

_ اره فقط عجله کن

بین انگشتمو باز کردو تو یه حرکت سرنگو بین انگشتم خالی کرد..

_ بارمان اگه یه ذره خیس بشه فعال میشه

سرمو به علامت فهمیدم تکون دادم.. یه زنجیر که تو اونم ردیاب بود انداختم گردنم.. بیشتر ازین نباید ریسک میکردم.. جون غزاله ب خطر میوفتاد.. ب ساعت نگاه کردم.. وقتش بود.. با

قدمای محکم از در زدم بیرون.. ماشین مشکی اون سمت خیابون پارک بود.. وقتی داشتم سمتش میرفتم حضور یه نفرو پشتم حس کردم _ بی سرو صدا سوار شو

سرمو تکون دادمو سوار شدم قبل حرکت یه دستمالو آورد سمت بینیم _ نمیخوام بیهوش باشم

_ دستور ریسه

_ زنگ بزن بهش.. چشامو ببند ولی بیهوش نه..
به راننده نگاه کرد. اونم سرشو تکون داد.. گوشو برداشتو تماس گرفت ..بعد ازینکه قطع کرد یه تیکه پارچه بست به چشم و ماشین راه افتادحدود دوساعت توی راه بودیم..نمیدونم سمت

کدوم جهنم دره ای میرفت..کم کم اعصابم داشت خورد میشد که یهو وایساد..دوتا بوق زد صدای باز شدن در اومد..بعد حرکت ماشین و رو سنگ ریزه ها حس میکردم.. دل تو دلم

نبودببینمش..نمیدو نستم تو چه وضعیتی.. وقتی ماشین ایستاد یکی ازون دونفر پیادم کردو به سمت جلو هلم داد..با چشای بسته راه رفتن سخت بود..اما برای منی که اونهمه تعلیمای سخت دیده

بودم یه کار عادی به حساب میومد..وقتی وارد شدم احساس میکردم تو یه فضای خیلی بزرگ قرار گرفتم.. یهو یکی محکم کوبید پشت زانوم که رو زمین زانو زدم.. از حرص رو به انفجار

بودم ولی الان همه چی دست این اشغالا بود و من کاری از دستم برنمیومد..مجبور بودم سکوت کنم تا ب وقتش حسابشونو برسم.. اولویت اولم سلامتی غزاله بود.. دوتا مرد پشتم وایستاده

بودن..عطر تند طوفان تو هوا پیچید..حضورشو حس میکردم..
_ سلام بر اقا پلیس خرابکار خودمون... خوش اومدی
بعد بشکنی تو هوا زد.. با اینکارش یکی ازون دونفر دستمال دور چشممو باز کرد اولش نور چشامو ادیت میکرد ولی بعدش کم کم عادی شد و تونستم یه بار دیگه قیافه ی منفور ترین ادم

زندگیمو ببینم.. رزیتا تو بغلش بود.. من چقد حالم ازین دختره هرزه بهم میخورد..با انزجار زل زدم تو چشاش که بهم پوزخند زد.
_ غزاله کجاست؟

خندید..منه همیشه.. همونطور باهمون حالت روانی..
_ عجله نکن میبینیش.. البته یکم تغییر کرده ولی میشناسیش..
ته دلم خالی شد.. نمیتونستم پیش بینی کنم باهاش چیکار کرده..

_ تو منو میخواستی.. که الان اینجا.. بزار اون بره.. اون تو هیچکدوم ازین ماجرا نبوده.. دستشو به حالت فکر کردن گذاشت زیر چونشو گفت

_ اووومم حق باتو عه.. ولی حالا که یه سرگرمی تازه پیدا کردم نمیخوام از دستش بدم. نمیخوامم اذیتش کنم ولی زبون تندش کار دستش داد.. براش برنامه دارم.. دورم چرخید..

_ بهت نمیاد انقد خوش سلیقه باشی اقا پلیسه.. خوب تیکه ایه.. انگشت شصت و اشارشو بهم حلقه کرد که ینی عالییه.. و بعد چشمک زدو به حالت کریهی خندید.. از درون ترسیده بودم.. رفتارش نگرانم میکرد.. نگران اینکه باهاش چیکار کرده.. براتون برنامه دارم.. باید تقاص تمام خرابکاریاتو بدی.. خندید.. بلند و ترسناک.. و بعد یهو حالتش عوض شدو سفیدی چشاش رو به قرمزی رفت.. کاری میکنم که هر لحظه احساس مرگ کنی..

تو این لحظه هیچکدوم ازین تهدیدا برام مهم نبود. فقط میخوامم ببینم سالمه یا نه.. کلافه از تهدیدای تو خالیش زل زدم بهش.. نمیدونم تو نگاهم چی دید که به یکی از نگهبانا اشاره زد.. اون از یه

در کثیف رفت تو.. بیخیال شدمو دوباره نگاهمو انداختم تو چشای سبزش.. تو نگاش یه چیزی بود. انگار از ازار دادن بقیه لذت میبرد.. وقتی جلوش التماس کنی و درد بکشی لذت میبرد.. یه

جور سادیسم شدید.. از نوع وحشتناکش.. همونجور داشتم نگاهش میکردم که یه نفرو از همون اتاق پرت کردن تو سالن.. صورتش به کف خورده بود.. سرشو که بلندکرد احساس کردم یه کوه

و از رو شونم برداشتن به هیچی فکر نمیکردم جز اینکه سالمه.. اروم صداش زدم _ غزاله...

نگاهش غم داشت لب زد
_ بالاخره اومدی؟

غم عالم نشست تو دلم.. خواست بیاد سمتم که نگهبان کناریش جوری هلش داد که باشکم افتاد روی ستون تزیینی نصفه کار شده ی وسط سالن.. با وحشت دوییدم سمتش.. دوتا نگهبان اومدن

جلومو بگيرن که با دوتا حرکت پرتشون کردم يه سمت .. دوباره خواستن بيان که با اشاره دست طوفان و ايسادن سر جاشون .. از درد تو خودش جمع شده بود.. وقتی نشستم کنارش سرشو آورد

بالا و نگام کرد.. يادرد.. با غم.. دلم اتيش گرفت از مظلوميتش.. وقتی بلندش کردم چشم از تعجب بيرون زد.. جايبکه نشسته بود پر خون بود و تمام شلوارشم خونی شده بود.. با وحشت صداش

زدم..

_ غزاله....

بی جون نگام کرد.. به سختی گفت

_ منو.. ازینجا.. ببر..

سرشو گرفتم تو بغلم.

_ میبرمت عزیزم.. میبرمت..

_ با عصبانیت رو به طوفان داد زدم

باهاش چیکار کردی عوضی؟

قهقه زد.. واقعا ب این باور رسیدم که طوفان روانی بود..

_ کاری باهاش نکردیم.. فقط خسرو و دوستاش از شکمش جای کیسه بکس استفاده کردن..

حیف صورتش بود که خط خطی بشه.. اها.. جا سیگاریمونم تموم شد دیگه ب بچه ها

زحمت

ندادم.. گفتم رو کف دستای خوشگلش سیگار ا شونو خاموش کنن..

و بعد دوباره خندید.. با يه لحن ترسناکی ادامه داد

_ اهوی کوچولوی خوشگلت فکر نکنم بتونه دیگه مامان بشه.. اخه میدونی؟؟ شدت ضربه ها

یکم زیاد بود فکر کنم سه چهار باری خون ریزی داشته.. پوستش کلفتها ههههه! موندم

چطوری

دووم آورده..

وحشت زده به غزاله نگاه کردم.. چیکار کردن باهاش.. چیکار کردن؟ کف دستاشو باز کردم..

دلم ریش شد.. تمامش با سیگار سوخته بودو بعضی زخماش چرک کرده بود.. اروم کف

دستاشو

بوسیدم..یهو صدای دست زدن اومد
_ وای چقد عاشق.. واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم..ولی دیگه بسه ..این عاشقونه هاتونو بزارید
برا وقتی که تنها شدین.. امشب میزارم راحت بخوابید.. اخه....
بدجنس زل زد به غزاله...نگاه رزیتا هم پر از نفرت بود..
_ اخه فردا یه نمایش بزرگ داریم.. غزاله باید بتونه از پشش بربیاد..
نگاهش رو غزاله ترسناک بودنمیدونم چه فکری تو سرش بود ولی نمیذاشتم غزاله رو هم
مته ریحانه و حسین نابود کنه..با اشاره ای که زد دوتا نگهبانش اومدن سمتم..یکیشون رفت
سمت

غزاله.. مارو به سمت همون اتاق ته راهرو بردن...درش که باز شد پرتم کردن تو اتاق و
پشتم غزاله پرتاب شد.. سریع خودمو کشوندم زیرش که دوباره محکم به زمین
نخوره..دروستن و

رفتن.. نگام چرخید به اتاق کوچیک و کثیفی که معلوم نبود تا کی توش زندانی هستیم..با
صدای ناله هاش به خودم اومدم..سرشو گذاشتم رو پام..
_ خوبی عزیزم؟ چیکار کردن باهات؟؟ فدات بشم بگو بهم بگو چیکارت کردن؟؟ همش نگرام
بودم.. نکنه اون کثافت با گل پاک من...نه..نه..فکرشم منو ب جنون میکشوند..دستش رو
شکمش بود..خدا میدونست چه دردیو تحمل کرده ...بغلش کردم و گزاشتمش رو تخت..

لباساش پاره شده بود لباسشوزدم بالا.. بغض کردم..مته یه بچه بغض کردم.. یه جای سالم
تو تنش نبود.. فقط با صورتش کاری نداشتن..شالشو که یه گوشه افتاده بود برداشتم و دور
شکمش

پیچیدم.. گرما باعث میشد کمتر درد بکشه.. صدای ارومشو شنیدم..

_ بار..مان

_ جانم عزیزم ...جان بارمان؟

_ از..ینجا بریم.. اینجا..پر از ادمای..روانیه..ازشون.. میترسم دلم

لرزید.. مته یه بچه ی بی پناه شده بود.. اروم نوازشش کردم..

_ میریم عزیزم.. بخدا میبرمت قول میدم.. اروم بخواب..بخواب یکم بهتر بشی..

از کنارش پاختم که جاش راحت باشه ولی سریع دستمو گرفت

_ تورو..خدا نرو.. من.. نمیخوام..باینا..تنها شم

خسته نشستم سرجام.. بایه دستم دستشو گرفتمو دست دیگمو زدم به سرم.. درمونده شده بودم
اروم گفتم:

_ هیچ جا نمیرم.. هستم پیشت..

واسه اولین بار حرفی زد که از بی پناهِش میخواستم گریه کنم.. معلوم نبود، باهاش چیکار
کردن که اینجور ترسیده بود با بغض گفت _ بغ.. لم.. کن..
دلم از بغض تو صداش خون شد.. کشیدمش تو بغلم.. باتموم عشقم.. شاید جادوی عشق ارومش
کنه.. اروم اروم تکونش میدادم.. خیلی نگزشت که صدای نفساش منظم شد و نمیدونم کی
دوتامون

خوابمون برد..

.....

*** غزاله.. ***

با احساس کوفتگی چشامو باز کردم.. تو بغلش بودم.. با درد لبخند زدم.. میون اینهمه گرگ
بارمان برام امنیت بود.. از بعد اون فیلمی که با فرهاد ازم گرفتن بدنم کیسه ی بکس افراد
طوفان شده

بود.. با دیروز که پرتم کردن رو ستون چهارمین باری بود که اونطوری خون ریزی بهم
دست میداد.. یه لبخند تلخ اومد رو لبام.. اینکه بتونم بعدا بچه دارشم یانه....
نمیدونم.. ولی فعلا وقت این

حرفانبود.. کلی چیزای مجهول برام بوجود اومده بود.. همش با نفرت از یه پلیس خرابکار
حرف میزدن.. از محموله هاییکه لو رفت.. از گروه با ارزشی که نابود شد.. نمیدونم اینا چه
ربطی ب

منو بارمان داشت.. نمیفهمیدم.. فقط از خدا میخواستم زودتر تموم شه.. صدای باز شدن در که
اومد بارمان ی تکون خورد و بیدار شد.. طوفان و رزیتا.. پشتشون فرهاد و خسرو وارد

شدن.. میدیدم دستای بارمان مشت شده.. رگای پیشونیش زده بود بیرون.. میتونستم حدس بزنم
که اون فیلمو دیده و الان داره خودشو کنترل میکنه فرهادو نکشه.. بدون جلب توجه دستمو
گذاشتم

رو دستش.. نگام کرد به زور لبخند زدم.

—

_ وای وای.. چه زوج عاشقی..
 چقدم بهم دیگه میان.. بعد یه لبخند مودی اومد رو لباس..
 _ البته باید ببینیم که بعد روشن شدن حقیقت هم این خانوم کوچولو اینجوری عاشقونه به این
 اقا پسر گل ما نگاه میکنه یا نه..
 متوجه منظورش نشدمچه حقیقتی؟ از چی حرف میزدن؟ گیج زل زدم ب بارمان.. حس میکردم
 رنگش پریده.. طوفان ادامه داد
 _ شک ندارم که دوتاتون عاشقونه همو میخوان.. البته یه فرقی بینتون هست.. این گل پسر با
 تمام اطلاعات اومد جلو و اهوی کوچولوی ما.....
 سرشو به حالت تاسف تگون داد..
 _ نه.. از هیچی خبر نداره.
 رفت سمت بارمان.. دورش چرخیدو با یه لبخند مودی گفت _ مگه
 نه اقا پلیسه؟؟؟
 اولین شوک.. اقا پلیسه؟؟؟ باکی بود؟ بارمان؟ بارمان که مهندس نقشه بردار بود.. حتما اشتباه
 شده با حرص گفتم
 _ قبل ادم دزدی تحقیق کنید ببینید ادماییکه قراره بدزدین همونا هستن یا نه.. پلیس کیه.. محض
 اطلاعاتون این اقا نقشه برداری خونه و مهندس نقشه برداره.. اینهمه شکنج کردین بابت
 اشتباه
 خودتون.. ازتون شکایت میکنم.. پست فطرتا..
 یهو طوفان جوری قهقهه زد که همه ی وجودم از ترس لرزید.. پشتش رزیتا و فرهاد و خسرو
 هم شروع کردن ب خندیدن.. انگار افتاده بودم بین یه گله مریض سادیسمی.. با ترس چسبیدم
 ب
 بارمانی که عجیب ساکت شده بود.. چخبر بود؟ دلم گواهی بد میداد.. احساس میکردم قرار
 اتفاقی بیوفته که چندان برام خوشایند نیست.. صدای خنده هاشون خیلی رو اعصابم
 بود.... سعی کردم
 اروم باشم تا خودش بس کنه..
 _ اخی.. کوچولو از هیچی خبر نداری.. موافقی از اولش برات بگم؟ گیج
 نگاش میکردم.. واقعا درک نمیکردم از چی حرف میزنه..
 _ من نمیدونم از چی حرف میزنین.. اما اگه چیزی هست که قراره بدونم لطف کن انقد
 مقدمه نرو. حرفتو بزن .

چشاش برق زد... بعد دوتا دستاشو کوبید بهم که در سمت راست سالن باز شد و دونفر اومدن داخل.. دونفری که بادیدنشون یه بار دیگه روح تنم رفت.. انقد ترسیده بودم که حس میکردم قلبم

نمیزنه.. صدای نگران بارمان و میشنیدم ولی نمیتونستم جواب بدم..
_ عزیزم... جواب بده..

محکم تکونم میداد.. ولی من با چشای گشاد شده زل زده بودم به دوتا ادم..
با وحشت برگشتم سمت بارمان... درحالی که انگشتم سمت اون ادما گرفته بودم با صداییکه از ته چاه میومد گفتم
_ شیدا..

سرشو همراه با انگشت اشاره ی من چرخوند سمت اون دوتا مرد..
_ شیدا؛ چی غزاله؟؟

خیره به اون دوتا مرد دهنم باز و بسته میشد ولی هیچ صدایی ازم خارج نمیشد طوفان با خنده گفت

_ بزار من برات بگم اقا پلیسه این دوتا رو که میبینی همون دونفرین که به دوست جون جونیه این خانوم خوشگل حال دادن.. پیدا کردنشون سخت بود ولی انگیزه انتقام از تو باعث شد

پیداشون کنمالانم دوتا از وفادارترین افرادمن..

تنم میلرزید.. همش یاد روز تجاوز شید و روز مرگش جلو چشم بود... طوفان به یکی از نگهبانا اشاره زد.. اونم با دونفر دیگه رفتن سمت بارمان.. با لگد پرتش کردن یه گوشه به زور نگهش

داشتن پشته زانوش؛ زدن.. نشست زمین.. طوفان اومد سمتم یه تیکه از موهامو چرخوند دور انگشتش...

_ نترس عزیزم.. فعلا با تو کاری ندارن.. چرا میلرزی؟ مطمئن باش اگه قرار باشه کاری کنن میدونن چیکار کنن که بهت خوش بگذره...

صدای خنده ی رزیتا بلند شد با خنده رفت سمت طوفان و گفت _

دیگه وقتشه عزیزم. مگه نه؟

طوفان با حرص لباسو گذاشت رو لبای رزیتا.. به حدی حالم بهم خورده بود که سرمو انداختم پایین کثافت کاریاشونو نبینم.. کارشون که تموم شد طوفان رو به رزیتا گفت _ برو

مدارک و بیار.. منم تا تو بیای این خانوم کوچولو رو آماده میکنم.. زیاد شوکه بشه براش خوب نیس..

قهقهه و قهقهه... صدای خندش از ارم میداد.. داشت عصبیم میکرد.. صدای اروم بارمانو شنیدم

__ عزیزم... اروم باش چیزی نیست؛ طوفان مریضه میخواد عصبی بشی.. ازینکه بقیه جلوش التماس کنن لذت میبره..

یه نفس عمیق کشیدم... سعی کردم اروم باشم.. صدای نحشو شنیدم..

__ خانوم کوچولو بزار برات یه قصه بگم.. دوتا دوست بودن که تو مدرسه باهم اشنا میشن.. خیلی صمیمی بودن.. یکیشون کوچیک تر بودو اون دوست بزرگتره همیشه هواسو داشتو مراقبش

بود... کنار هم بودن... صمیمتشون باعث شد دوتا خانواده هم باهم صمیمی بشن.. یکیشون شیطان بودو اون یکی اروم... ضد هم.. مخالف هم.. اما یه رابطه ی عالی داشتن.. اون دختری که اروم

تربود و سنش کمتر؛ از لحاظ عاطفی وابستگی شدیدی ب دوستش داشت... طوری بود که نمیتونستن یه ساعت از هم بی خبر باشن...
خندید ..

__ این قصه برات اشنا نیست؟

اشنا؟ معلوم بود.. این قصه ی من و باران بود ولی چه ربطی به اینا داشت اصلا از کجا میدونستن..؟ با تعجب زل زدم به طوفان..

__ داری از من و دوستم میگی؛ ولی از کجا اینارو میدونی؟

با یه نگاه مودی زل زد به بارمان.. نگاش کردم.. صورتش قرمز شده بود و ساکت نشسته بود..

__ اقا پلیسه نمیخوای بقیشو خودت بگی؟؟

بارمان با دندونای کلید شده غرید

خفه شو طوفان ریلکس
گفت

__ نه.. چه اقا پلیسه بی ادبی.. اصن خودم بقیشو میگم..

نمیفهمیدم بارمان پلیس بود؟

__ لطفا صبر کنید.. میشه بیرسم چرا انقد بارمان پلیس صدا میکنید؟؟

__ چون این اقا پسر شغل شریفشون پلیسه و به شما دروغ گفته..

چشم زد بیرون.. چه دلیلی داره که دروغ بگه با تعجب زل زدم بهش..
_ بارمان این چی میگه؟؟ تو پلیسی؟ راست میگه؟
ب زور لبخند زد.. با صداییکه انگار از ته چاه در میومد گفت
_ را..ست.. میگه..

شوکه شدم...

_ چرا دروغ گفتی؟

دهنشو باز میکرد و انگار هی میخواست چیزی بگه ولی پشیمون میشد.. عصبی شدم _ چرا
دروغ گفتی بارمان؟ طوفان با خنده گفت
_ بزار من بگم.. ادامه ی قصه رو گوش کن.. یه روز دوست بزرگتر غیش میزنه.. پیداش
نمیشه.. دوست کوچیک تر همه جا دنبالش میگرده.. از هرکی میتونه سراغشو میگیره..
ولی

نمیتونه هیچ ردی از دوستش پیداکنه.. اعصابم تحریک شده بود.. تازه با نبود باران کنار اومده
بودم و اصلا نمیخواستم اون دوران یادم بیاد _ بسه.
طوفان خم شد جلوم

_ اگه میخوای ب حقیقت بررسی گوش کن.. دختر قصه ی ما گوشه گیر و منزوی شده
بود.. روزای سختیو میگذروند حتی تا همین سال قبل هم خیلی اذیت میشد.. تالینکه تو قرار
گاه

همیشگیش با دوستش یکیو میبینه.. یه پسر که شبیه دوستش بود.. اولش شوکه میشه و بعد چند
روز اون پسر بهش میگه که پسر عموی دوستشه... چندلحظه صبر کردو موشکافانه زل زد به
منو

بارمان.. با حرص پرسیدم

_ چرا اینارو میگی.. اصن اینا چه ربطی به تو داره.. زندگی خصوصی من به هیچکس
مربوط نیست.. نمیخوام بشنوم.. فهمیدی؟ نمیخوام
اروم و ریلکس اومد ستم و بالای سرم وایساد.. یهودستشو محکم پیچید دور موهام.. احساس
میکردم پوست سرم میخواد کنده شه. صورتم از درد جمع شده بود اما صدام در
نمیومد... سرمو

کشید سمت لبشو با حرص زیر گوشم گفت

—

_ خفه شو و گوش کن میبینی که زندگیت زیادم خصوصی نیست.. اینجا همه از زندگیت خبر دارن جز خود احمقت...

صدای داد پرحرص بارمان بلند شد _
دست کثیفتو بهش نزن ..

دوباره صدای خنده ..

_ یادت که نرفته.. اینجا منطقه ی منه.. من هرکار دلم بخواد میکنم.. توام سرجات بشینو بقیه نمایشو نگاه کن..

رو به من ادامه داد..

_ اون پسر همه ی وقتشو میزاره برای اون دختر.. هر روز باهم بودن.. دختر کم کم با نبود دوستش کنار میاد و به این پسر علاقه مند میشه..
صورتش از خجالت سرخ شد.. هیچوقت انقد واضح کسی از علاقم بهش حرفی نزده بود.. روم نشد حتی به عکس العملش نگاه کنم..

_ البته باید اضافه کنم پسر قصه از قبل دیدن دختر بهش علاقه داشت و همه ی سعیش براین بود که دختری به خودش علاقه مند کنه و موفق شد.. فقط این وسط چیزی ای مخفی زیادی مونده..

چرخیدم سمت بارمان.. از سر صورتش عرق میریخت انگار خیلی تحت فشار بود.. رو به طوفان گفت

_ این چیزا ب تو ربطی نداره. اینکه چیزی مخفی هست یا نه به خودم مربوطه پس خفه شو..

رزیتا با یه سری پوشه دستش از پله ها اومد پایین.. با پوزخند گفت _ چرا نگه بارمان جونم؟؟؟ بالاخره غزاله باید بفهمه که...

یه لبخند مودی اومد رولیش.. بارمان دوباره داد زد

_ خفه شوووو رزیتا!!.. ببند اون دهننتو...

گیج زل زدم بهشون... من چیو باید میفهمیدم؟؟ دوباره صدای رزیتا بلند شد _ اینجا دیگه دادات فایده نداره.. بالاخره که عشقت باید بفهمه بارمان؛ همون

بارانه....

مگه نه غزاله هههه جووون؟؟؟

بعد پوزخند زد.. گیج زل زدم به رزیتا.. بعد طوفان.. و اخر نگاهم رفت رو بارمان.. با نگرانی زل زده بود بهم.. تو چشاش غمو دیدم.. شوکه زیر لب گفتم _ چی...؟؟؟
و دوباره صدای نحس رزیتا.. که شمرده گفت

__ عشقت... همون... دوست... قدیمیتِه... همون... بارانه... رو دست خوردی.. این دیگه چه بازی مسخره ای بود؟؟ زدم زیر خنده.. دلمو گرفتمو میخندیدم.. انقد خندیدم نفسم بالا نمیومد بریده بریده گفتم

__ وا.. ی.. خیلی.. شو.. خی باحالی.. بود.. وای.. خدادلم.. خیلی.. باحالی.. بود.. نمیدونم چرا همه عجیب ساکت بودن.. یواش یواش خندم جمع شد.. روبه رزیتا گفتم

__ همینت فقط کم بود.. به چرت و پرت گویی هم افتادی هر روز داره به محسناتت اضافه میشه..

اخماش رفت توهم..

__ دختره کثافت.. من چرت نمیگم.. تو چشای کورتو باز کن.. انقد احمقی که همه بازیت میدن...

و بعد پرونده های دستشو پرت کرد ستم.. چند تا عکس ازش ریخت بیرون.. رو زمین زانو زدم.. عکسای باران بود.. دونه دونه عکسارو نگاه کردم.. باران تو خارج از کشور.. باران تو لباس

بیمارستان.. باران تو زمان بیهوشی.. باران تو اتاق عمل.. و بعدش.. تماما عکسای بود که باران مشغول تغییر ظاهر اندام و عوض شدن بود.. تیکه تیکه شروع کردم ب خندیدن با خنده گفتم _ بازیه جدید؟

طوفان درحالیکه رو صندلی نشسته بود پیشو روشن کرد و ریلکس گفت

__ تومیتونی بازی در نظر بگیریش.. یه بازی واقعی.. اصلا چرا از خودش نمیپرسی؟ اینجا حاضره.. پیرس تابفهمی به دوستت دل دادی.. تو رو راست بودی ولی اون تورو دور زد.. پیرس تا

خودش بگه..

خندم قطع نمیشد.. انگار برام جوک گفتن.. چجوری ممکنه بارمان همون باران باشه؟ انقد خندم عصبیش کرده بود که داد زد..

__ اه.. بسه خفه شو.. اعصابمو خورد کردی.. برو ازش سوال کن..

یهو بغضم گرفت.. ترسیدم... ازینکه بازی خورده باشم ترسیدم.. با زانوهای لرزون رفتم سمتش.. جلوش زانو زدم..

__ بگو دروغه..

با غم نگام کرد..

— تورو خدا بگو دروغه
بغضشو قورت داد...

— غزاله...

انگشت اشارمو گرفتم جلوی بینیم..

— هیش.. تورو به هرکی میپرستی.. فقط یک کلمه.. بگو دروغه...

بازم ساکت شد.. داشتم میمردم.. با صداییکه لرزشش معلوم بود گفتم

— دارم میمیرم.. بگو دروغ میگن.. بگو راست نیست.. بگو میخوان اذیتم کنن... چرا ساکتی

آخه؟ تورو خدا حرف بزن.. بگو همش یه بازی مسخرست.. بگو.. بارمان من دق میکنم بگو...

سرشو انداخته بود پایین.. هیچی نمیگفت.. نزدیک تر شدم بالتماس بهش گفتم:

— تورو به جون خودم قسم میدم... اصن من نه.. تورو به جون خاله.. یه چیزی بگو.. بگو

دارن دروغ میگن.. بگو دلم اروم بگیره.. بخدا نگی دروغه من میمیرم.. بگو بازیم ندادی..
بگو تو

بارمانی.. تو پسر عموی بارانی.. تو گفتی باران مرده... تو گفتی دیگه نمیاد.. اصلا چجوری
تو بارانی؟ چجوری ممکنه؟ دارن دروغ میگن مگه نه؟ میدونم دارن دروغ میگن.. تو بخاطر
من

حرف نمیزنی که بلایی سرم نیارن مگه نه؟.. اره همینه.

تند تند کلمه هارو پشت میچیدم.. حرکاتم هیستریک شده بود عصبی رو به طوفان گفتم —

همچین چیزی امکان نداره چطور ممکنه؟ دروغگوهای پست..

طوفان یه دور با صندلش چرخ خورد..

— تا حالا اسم بیماری دوجنسه یا هرمافرودیتیس به گوشت خورده؟ ادمایی که وقتی به دنیا
میان دختر یا پسرن اما وقتی به سن بلوغ میرسن جنسیت و افعیشون مشخص میشه.. باران
از

این مدلا بود. پرونده پزشکی هست.. میتونی بخونی...

اینبار واقعا شوکه شده بودم نمیدونم چرا نمیتونستم جلوخنده هامو بگیرم.. این امکان
نداشت... رفتم سمت پروندش.. شروع کردم ب خوندن... خوندمو دنیا رو سرم اوار شد.. خوندمو
باور نکردم..

تو خودم نابود شدم. پرونده رو پرت کردم کنار و تکیه دادم به دیوار... پاهامو کشیدم تو بغلمو
سرمو گذاشتم رو زانوم.. بدبخت بودم.. حتی نمیتونستم برا بدبختیم گریه کنم..

ساکت و صامت زل

زدم به یه گوشه.. صداشو میشنیدم ولی نمیخواستم باهش حرف بزنم با بغض صدام زد
_ غزاله..تورو خدا جواب بده... غزاله..چرا ساکت شدی.. حرف بزن...
صدای طوفان اومد..

_ خوب داریم میرسیم ب بخش جذاب نمایشمون..نمیخواستم اینطوری بشه ولی اینمدت زیون
تند این خانوم کوچولو خیلی رو مخم رفت و الان وقتشه تنبیه بشه...
بی حس نگاش کردم..دیگه چه بلایی مونده که بخواد سرم بیاره؟انگشتشو گرفت سمت دوتا
مردی که به شیدا تجاوز کردندوباره صدای نحسش اومد _ یا باید جلوی چشمای من و
عشقت با این دوتا بخوابی...یا...
خندید.. وحشتناک خندید..از فکر بودن با اون دوتا تنم لرزید.چشاش برق زد..
_ یا با بهترین دوست دوران بچگیت...

سومین شوک...چشام گشاد شده بود احساس کردم قلبم یه لحظه نزد.. وضعیت اونم بهتر از
من نبود..نمیدونم باران بود یا بارمان اما ترجیح میدم همون دوست صداش کنم..اونم شوکه
شده

بوداما سریع به خودش اومد با داد گفت _ کثافت
روانی میفهمی داری چی میگی؟ ریلکس گفت
_ بده میخوام یه حالی بهت بدم؟ البته یه راه دیگم هست که غزاله مختاره انتخابش کنه..
اشاره به میز کنار سالن کرد که روش یه فنجون از طلا بود
_ تو اون فنجون خونی اغشته به زهر ریخته شده.. که با خوردن یک قطره زهر درون اون؛
به فاصله ده ثانیه مته اسید اجزای داخلی بدنو میسوزونه تمام خون بدنتو بالا میاری و
درحالی

که قلبت هنوز میزنه و زنده ای تیکه تیکه میشی..
یه لحظه ساکت شد.. با صورتی که توش شیطانی میدیدم گفت..
_ سه راه دارین یا با این دوتا میخوابه..یا با تو یا اون فنجونو میخوره..انتخاب با خودتونه..در
هر سه حالت من لذتنت میبرم.. مخصوصا وقتی جلوت جون بده و تو هیچکاری از دستت
برنیاد..

و دوباره خندید.. وحشتناک خندید.. صدای خنده‌ی رزیتا خسرو و اون دومرد بلند شد. دستای دوست (چون غزاله گججه که این شخص الان بارانه یا بارمان اونو دوست صدا میزنه) و باز

کردن... انتخابمو کردم.. من در هر سه حالت میمیرم پس یه راهیو انتخاب میکنم که مرگم زودتر باشه تا عذاب نکشم.. با پایهای لرزون بلند شدم.. سمت میز کنار سالن حرکت کردم... حس

کردم دوست شو که داره نگام میکنه.. یه لبخند تلخ مهمون لبام شد.. رسیدم ب میز..
بادستای لرزون فنجونو گرفتم... زیر لب گفتم
_ هیچوقت فکر نمی کردم سرنوشتم یه اینجا ختم بشه..

چشامو بستم و فنجونو به لبام نزدیک کردم... وقتی لبامو باز کردم تا اولین قطره وارد دهنم بشه یکی محکم زد زیر فنجون و فنجون از دستم افتاد و صدای شکستنش تو فضا پیچید.. نگاه پر غمو

انداختم تو چشاش.. یهویه طرف صورتم از شدت سیلی سوخت.. دستمو گذاشتم رو صورتمو با بغض نگاش کردم.. تاحالا روم دست بلند نکرده بود.. سرمو انداختم پایین که یهو منو باخسونت

کشید تو بغلش.. صداشو شنیدم
_ به چه حقی غزاله؟؟ به چه حقی میخواستی اینکارو بکنی؟؟ بی انصاف... نمیگی من بدون تو چیکار کنم؟؟ نمیگی میمیرم؟؟ دل دل زندامو نمیبینی؟ اینهمه عشق و علاقمو نمیبینی؟؟ چرا

انقد بی انصافی؟؟ من به درک فکر مادر تو نمیکنی؟ نمیگی دق میکنه؟ غزاله چرا منو نمیبینی؟ بفهم من دیگه باران نیستم.. بفهمش.. بارانی دیگه نیست.. تو رو خدا بفهم...
تتم بی حس شده بود.. تحمل اینهمه اتفاق برام سخت بود واقعا نمیتونستم ببینمش.. دستمو گذاشتم رو سینش.. بی جون هلش دادم عقب.. ناامید نالید _ غزاله..
صدای دست زدن طوفان اومد
_ وای چقد ناراحت کننده.. واقعا متاثر شدم، ولی...
با لبخند مودیش گفت

__ من یکم عجله دارم... انتخاب کن غزاله.. کدومشون؟
بی حس سرمو آوردم بالا.. هر اتفاقی که میوفتاد من تحملشو نداشتم با بهترین دوستم هم خواب
شم.. من توانشو نداشتم.. میمردم.. خواستم زبون باز کنم که یکی از نگهبانا سراسیمه تلفن
بدست

اومد تو سالن رو به طوفان گفت
__ قربان میدونم نباید میومدم ولی واقعا مهم بود
با اشاره سر طوفان تلفنو بهش رسوند.. وقتی گوشو زیر گوشش گذاشت به ده ثانیهنکشید که
سریع از جاش پرید و فقط گفت
__ همین الان میام
تلفن و قطع کرد و رو به خسرو گفت

__ امروز یه کار مهم پیش اومده.. بیرشون توی اتاق تا فردا ادامه ی نمایشمو اجرا کنم..
و دوباره جوری خندید که تنم از وحشت تگون خورد.. بلندمون کردن و بردن سمت اتاق.. در
که باز شد وحشیانه پرتم کردن تو... با بیحالی پاشدم و گوشه اتاق تو خودم جمع
شدم.. احساس

پوچی میکردم.. انگار یخ زده بودم.. هنوز باورم نشده بود.. منتظر بودم هر لحظه بهم بگه
دروغ بوده و همش یه بازی مسخرست.. زل زدم بهش.. انگار از نگاهم حرفمو خوند.. با غم
نگام کرد..

با بغض گفتم
__ هنوزم باور نمیکنم.. یه چیزی بگو.. یه کاری کن تا باور کنم.. دارم میمیرم.. یه کاری
بکن...

همینجور که صدام پایین میرفت و بغض بزرگتر میشد فقط زمزمه میکردم _ یه
کاری بکن..

سرمو رو زانوم گذاشتم که حضورشو کنارم حس کردم.. تکیه داد به دیوار..
__ نمیخوای سرم داد بزنی؟ داد بزنی.. جیغ بزنی غزاله.. یه چیزی بگو.. گریه کن..
اصلا بیامنو بزنی.. داری خودتو میکشی.. اینکارو باخودت نکن

سرمو بلند کردم . یه لبخند تلخ نشست رو لبم
__ از بعد رفتن باران من همینم.. باور نمیکنم.. یه کاری کن باورم بشه.. لعنت بهت یه چیزی
بگو باور کنم..

سرمو چسبوندم به دیوار..چقد حالم بد بود.. بیشتر از توانم کشیده بودم انقد کلافه بودم
نمیدونستم چجوری خودمواروم کنم به زور از جام پاشدم...نگاش کردم.. سرش به دیوار
تکیه داده بودو

چشاشو بسته بود.. محکم گفتم
تابهم ثابت نکنی باورنمیکنم...اینا همش یه بازی مسخرست.
قدمامو شل برداشتم سمت در که برم دستشویی... باید به صورتم اب میزد.. وقتی خواستم
به در بزنم صدای زمزمه ی ارومش اومد...دستم رو هوا خشک شد..با صدای پر بغض
شروع

کرد به خوندن...یه خاطره.. کمرنگه اما یادمه...
_****میخوام با اهنگ صدام برات یه لالایی بگم یه
قصه از من و تو و یه عشق رویایی بگم..****

_ غزاله عزیزم...
_ هوم بارون جونم خندید
_ هوم چیه دختر خوب..بپر بیا میخوام یه شعر قشنگ برات بخونم...
یادمه موهام خرگوشی بسته بود و با عروسک خرسی تو دستم پریدم بغلش..

****_ تو فرهاد بشمو بهم به جنگ بیستون اسمتو
اونجا بزنم باقلمی به رنگ خون ***

_ یادت باشه این شعرو هیچکس بلد نیست.. من فقط و فقط برای تو میخونم.. انقدم میخونم و
تکرارش میکنم تا یادش بگیری..

****_ لالا لالا گل بهار؛ چشمتو روی هم بزار
ازتوی شهر قصه ها؛ برام یه دسته گل بیار ****

یادم اومد.. یادم اومد..دستمو گرفتم به سرم... اخ..با بغض تلخ توگلوب همراهش زمزمه
کردم..

_ ****_ لالا لالا؛ سب سب؛ گل های اطلسی ناز یادت نره
دوستت دارم باشه میونه ما یه راز ***

همونجور که باهانش میخوندم با قدمای لرزون رفتم سمتش..

****ممکن دیوقصه ها به ما حسادت بکنه بیاد میونه
من و تو؛ بخواد خیانت بکنه دیو اگه بین ما اومد باهم هم
اغوش میشیم از توی قصه میریمو براش فراموش
میشیم...****

خودش بود.. باران بود.. باران من.. بارانی که دیگه باران نبود.. اخ چقد قلبم درد میکرد

..

****میریم تو شهر پریا؛ اونجا فقط یه رنگیه
دیگه توان راه رفتن نداشتم تکیه دادم به دیوار.. یه قطره اشک از گوشه چشاش سرخورد رو
گونش.. و با بغض ادامه داد

****کی میتونه بمن بگه عاشق شدن چه رنگیه؟ این
عشق پنهونی باشه میونه و ما و پریا یواشکی و بی صدا
ساده و صاف و بی ریا****

با چشای بارونی زل زد بهم..

****وقتی هم اغوش شدیم دست بکشم توی موهاش شونه
کنم تا خود صبح کمون ناز ابروهاش****

دیگه بغض نداشت همراهش بخونم .. حس میکردم دنیا دور سرم میچرخه..
****رو پلکای قشنگتو برات نوازش میکنم
پیشونی بلندتو با بوسه نازش میکنم
صدتا دوستت دارم میگم با تیک تیک ثانیه ها هزار
دفعه میبوسمت تابگذرنند دقیقه ها دقیقه ها میرن و تو
خوابای رنگی میبینی****

دوتا دستاشو باز کرد.. با نگاهش ازم خواهش میکرد.. میخواست برم بغلش؟؟؟ قلبم
میسوخت.. تمام وجودم میسوخت..
****سبد سبد شکوفه ها و گل های رنگی میچینی

لالا لالا دوستت دارم نمیدونم که میتونم همیشه پیشت بمونم
همیشه این لالایو برای قلبت بخونم***

قدم اولو سمتش برداشتم که دنیا چرخید و چرخید... و دیگه یادم نیومد چیشد...

توضیحات

تغییر جنسیت دو حالت داره حالت اول کسایی هستن که برای جلب توجه میرن عمل میکنن و میخوان برای بقیه عجیب غریب باشن که اینا یه مشت عقده این حالت دوم کسایی هستن که

خودشون نمیخوان ولی مریضن باید عمل بشن که باران از اون دسته ها بوده حالا این ینی چی؟؟؟ ینییه ادم وقتی به دنیا میاد یه جنسیت ثابت داره درست؟ یا دختره یا پسر اما بعضیا وقتی به

دنیا میان جنسیت دوم دارن که موقع بلوغ خودشون نشون میده شاید جسم خارجیشون دختر یا پسر باشه ولی از درون به جای هورمون زنانه هورمون تستسترون یا همون هورمون مردانه(تولید

میکنه ینی اگه بدنش از بیرون دختر بوده باشه و از درون پسر؛ تو دوره بلوغ دیگه پریود نمیشه صداش کلفت میشه و صورتش محاسن مشکی در میاره در حالی که از بیرون اندام بی کارایی

دخترونه داره و از درون یه مرد کامله با تموم خصوصیات یه مرد کامل اینا دست خودشون نیست و حکمت خدا بوده سرنوشتشون اینطوری باشه و تو جامعه ی ما زیاد هست حالا اونا یا باید

تا اخر عمر با دوتا جنسیت زندگی کنن و عذاب بکشن یا باید عمل کنن و ب جنسیت اصلیشون در بیاناوناییکه عمل میکنن اکثرا از طرف جامعه و ماها طرد میشن اوناییکه عمل نمیکنن اکثرا

% شون نمیتونن بچه دار بشن.. باران ۹۰ کارشون ب خودکشی میرسه اینطور بیمار را حدود هم ازین قضیه مستثنی نبود.. حدود ده درصد قابلیت باروری پایین دارن که اونم با هزینه خیلی بالا

میتونن بچه دار شن.. اما من برای جذاب تر کردن قصه.. و نشون دادن معجزه.. و اینکه عاشقانه ی قصه ی ما که از اصلی ترین نکات قصه ی عاشقانس رعایت بشه؛؛ خواستم معجزه اتفاق

بیوفته دوستای قشنگم.. هدف من از نوشتن این رمان این بود که نشون بدم هر چیزی با خواست خدا ممکنه.. حتی اگه غیرممکن ترین باشه.. وقتی خدا انقد قدرت داره که یه برگ بی ارادش رو زمین نمیوفته پس این که غیرممکن و ممکن کنه چیز عجیب و

سختی نیست.. معجزه چیز غیرممکنی نیست.. و مطمئناً همه ی ما معجزه دورو برمون زیاد دیدیم هدف دوم من؛ درک اینطور ادما بوده.. خود من تا قبل شروع این قصه نظر خوبی نسبت به این ادما نداشتم اما این داستان باعث شد که تحقیق کنم.. امام خمینی این عمل و برای کسایکه واقعا

بیمارن زیر نظر پزشک مورد اعتماد شرعاً حلال اعلام کرده و حتی عکسشم موجوده و من اونو تو کانال قرار میدم تا ثابت کنم این عمل مشکلی نداره و اون بیمارها بعد عمل دقیقاً اخلاق

رفتار شخصیت میل جنسی؛ اندام؛ همه چی شون طبق جنسیتی که هستن میشه.. نکته اخر و خیلی مهم که من نگران بودم دوستای گلم قصه رو درک نکن.. اما خدا رو شکر نظرات خوب

بوده و درک بالایی دارید.. و این برای من خوشحال کننده.. دوسه نفری نظرشون نسبت به اینطور شدن قصه مثبت نبود عزیز منن و من بهشون احترام میزارم. البته اگه یکم جلوتر برن

مطمئنم که اونا هم اوج درد بارمانو میفهمن.. برای همین خواهشاتا زمانی که بارمان از خودش دفاع نکرد قضاوتش نکنید.. میخوام منم یه دفاعی از همه این بیمارا بکنم.. شاید تو بینمون باشن

کساییکه همچین مشکلی دارن و دارن اذیت میشن اما متاسفانه از ترس طرد شدن و پس زدن از طرف ماها این دردو تحمل میکنن.. ماها نمیتونیم درک کنیم.. اما میتونیم خودمونو بزاریم

جاشون.. مگه نه؟ تصور کنید.. جسم شما از درون پسر باشه و فقط اندام بیرونیتون بدون هیچ فعالیتی دختر بمونه.. تو این حالت نه میتونید ازدواج کنید و نه میتونید بچه دار بشید.. شما یه عمر پسر

بودید اما بهتون ب چشم دختر نگاه میکنن و وقتی میگی باید عمل شید تحقیرتون میکنن پس میزننتون.. توهین میشنوید.. همه به چشم یه جزامی بهتون نگاه میکنن.. من چیزو نوشتم ک حقیقت

بوده.. هم حقیقت یه زندگی.. و هم حقیقت جامعه.. اینجور ادما بخواست خودشون تغییر جنسیت نمیدن.. اینجور ادما خودشونم یه دنیا درد و عذابن.. فکر میکنی واسه یه ادم سالم راحتیه که همچین

کاری بکنه؟ فقط یه لحظه خودتو بزار جاش.. ببین چقد حس بد و سخت و مزخرفی داشته.. باید از زندگی گزشتش؛ دوستاش دست بکشه.. باید خیلی از بایدها و نباید هاییکه براش سخته رو

رعایت کنه.. میتونید تصور کنید چقد سخته؟؟؟ من حتی خبر دارم که خیلی از این ادما از غم و دردو مشکلات روحی؛ از غصه زیاد؛ دست به خودکشی میزنن.. اکثرا هم خانواده ها

مقصرن... ما هم مقصریم.. مایی که میتونیم ارومشون کنیم اما بجاش با رفتارای زنندمون ms از ازشون میدیم.. خوب مگه خودشون خواستن اینطوری بشن؟؟؟ الان یکی بیماری

میگیره؛ شما پسر

میزنید؟ ازش متنفر میشید؟ تحقیرش میکنید؟ نه.. بلکه دلتونم براش میسوزه چون دست خودش نبوده.. چون بیمار شده.. بیمارای تغییر جنسیتیم همین.. البته اوناییکه واقعا بیمارن و همچین مشکلی

دارن گناه دارن.. بعضیا هستن برای جلب توجه اینکارو میکنن که اونا دیگه واقعا دچار مشکلات روحی و روانی هستن.. باران قصه ی من راهی نداشت. شما میتونید تو یه جسم دوتا جنسیتو

تحمل کنید؟؟ بدترین چیزش میل جنسی مردانه بود که تو بدن از بیرون دخترش پیدا شده بود اما چون بدنش از بیرون دختر بود باید تحمل میکرد که بهش انگ هرزه بودن نزن.. خوب چرا!!!!

چرا عجیبه؟ چرا ما از شون بدمون میاد؟ گناهشون چییه؟ خیلی از ماها رو خدا یه جوری امتحان میکنه.. اون ادمارم یه جور دیگه... پس چقد خوبه که ما همو درک کنیم.. یا اگه درک نمیکنیم حداقل

نمک به زخم هم نپاشیم.. به قول شاعر بزرگمون:
بنی آدم اعضای یکدیگرند؛ که در آفرینش ز یک گوهرند؛
چو عضوی به درد آورد روزگار؛ دگر عضوهارا نماند قرار...
به امید روزی بهتر و قشنگ تر برای همدیگه....

ادامه ی داستان:
اروم چشممو باز کردم.. چند لحظه گیج زل زدم به اطرافم و بعد تو یه لحظه همه چی یادم اومد.. تو همون اتاق بودم.. سرمو بلند کردم که دیدم کنار تخت رو زمین نشسته.. نمیتونستم باخودم کنار

بیام؛ برام چیز راحتی نبود.. من الان انقد گیج بودم که نمیدونستم شخص رو به روم کیه؟ بارانه؟ بارمانه؟ پسر عموی بارانه؟ اصلا کیه؟؟ هیچی نمیدونستم.. دلم نمیخواست ببینمش.. میخوام

ازش فرار کنم.. بدتر از همه این بود که بارمانو دوست داشتم.. ولی اینکه بارمان نیست... این بهترین دوستمه.. الان که بارمانه... نه.. نمیدونم.. اه.. نمیخوام به هیچی فکر کنم.. از بس باخودم حرف

زدم سرم تیر میکشید..دستمو گرفتم به سرمو نشستم رو تخت.. باسرو صدای تخت از خواب پرید..با نگرانی اومد نزدیکم _خوبی؟ بهتری؟ سرت گیج نمیره؟
مات زل زدم بهش..حتی زبونم نمیچرخید جواب بدم .. به زور گفتم _
خوبم..

نفسشو محکم داد بیرون _
خیلی نگرانم شدم...

چیزی نگفتم..دهنشو باز کرد حرف بزنه که یهو در اتاق باز شد..بادیدن خسرو تنم لرزید..
یادم اومد بازی طوفان هنوز تموم نشده..بالبختند کریهش گفت:
_ برید بیرون... رییس منتظره

بلند شدم..اونم پشتم راه افتاد.. تصمیمو گرفته بودم.. حاضر بودم بمیرم ولی با این شخصی
نمیدونم الان کیه نباشم.. من نمیتونستم با همبازی بچگیام.....حتی فکرشم منو به جنون

میکشوند..حداقل تا زمانی که باخودم کنار نیومدم نمیتونستم با ناامیدی رفتم سمت
سالن..طوفان رو کانایش لم داده بودو دورشو چند تا دختر گرفته بودن...باخنده گفت _ خوب
تصمیمتو گرفتی؟

قلبم محکم میزد..از استرس حالت تهوع گرفته بودم..با صدای لرزون گفتم _
صی..غهی یکی..از..این دونفر..میشم..

شوکه شدن دوستمو حس میکردم..صدای خنده ی طوفان بلند شد.. باخنده گفت _ نه
دیگه نشد.. صیغه و اینا در کار نیست.. یا با هر دوشون..یا با دوستت..
سرمو با وحشت اوردم بالا..نمیدونستم چیکار کنم..انگار از دیدن ترس تو وجودم لذت
میرد..زبونم نمیچرخید جوابشو بدم. با بغض زل زدم به دوستم... هنوز تو شوک بود..
_ کدومو انتخاب میکنی گربه وحشی؟

تو یه تصمیم آنی ؛دست لرزونمو اوردم بالا.. میدیدم مردمک چشای بهترین دوستم هر لحظه
گشاد تر میشه ولی هیچ راهی نبود..اشاره زدم به اون دوتا...طوفان ریلکس گفت
_ خوب نظر اقا پلیسه رو هم بپرسیم..

تا اینو گفت انگار اونو اتیش زدن..باداد صدام زد..احساس کردم الان حنجرش پاره میشه..
_ غزاله میفهمی چی میگه؟ حرفی که میزنی و درک میکنی؟ با سرعت اومد سمتم..
صورتش قرمز شده بود و تند نفس میکشید...ترسیدم... از این حالش ترسیدم...رگ گردنش
زده بود بیرون ..دوباره سرم داد زد

_ تو اون دوتا کثافتو بمن ترجیح میدی غزاله؟اینو میخوای ثابت کنی؟میخوای بگی برات
ارزشی ندارم؟؟انقد از من متنفری؟؟

وای خداااا... چرا نمیفهمید... چرا حالمو نمیفهمید؟؟ ازم توقع داشت باکسی که یه روزی از جنس خودم بود... نمیتونستم.. از پیشش بر نمیومدم.. میدونستم زیر اون دوتا میمیرم ولی مرگش

اسونتر بود... کاش حال بدمو میفهمید.. با صداییکه به زور در میومد گفتم
_من.. انتخابمو.. کردم..

با حرص داد زد
_ احمق میکشنت... فکر میکنی براشون مهمه تو سالم از زیر دستشون بری بیرون؟ میکشنت..
غزاله میکشنت..

بابغض گفتم _ مه..م
نیس..ت

یهو انگار منفجر شد... رو به طوفان گفت..

_ بزار بامن باشه طوفان
با بدذاتی گفت

_ اونوقت چی بمن میرسه؟

_ یکی از عملیاتایی که در مورد باند تو عه بهت لو میدم میدونی که به این اسونیا نمیتونی ازم حرف بکشی..

با وحشت زل زدم به طوفان و گفتم

_ نه.. نه.. من نمیخوام.. من نمیتونم..

طوفان دستشو به حالت فکر کردن رو چونش گذاشت... یه نگاه به اون کرد یه نگاه ب من که داشتم از ترس سکته میکردم.. با حرفی که زد قلبم از حرکت ایستاد..
_ قبوله.. باتو باشه

بعد یه لبخند مودی اومد رو لباش.. نه.. نمیشد.. امکان نداشت.. با ترس پشت سر هم گفتم _ من نمیتونم.. من نمیخوام.. اینکارو نکن.. نه.. من نمیخوام من نمیخوامم..
ریلکس گفت

_ تصمیم گرفتم شد.. تو مجبوری اجرا کنی..

سرمو تند تند تکون دادم

_ نه.. من مجبور نیستم.. مجبور نیستم...

_ رو به اون گفت
شروع کن..

بهترین دوستم به کجا رسیده بود؟ میخواست با من چیکار کنه؟ با وحشت رفتم عقب. رو بهش گفتم

__ نه...

همونطور که ستم میومد دونه دونه دکه های لباسشو باز میکرد.. از شدت ترس زانو هام
میلرزید.. دوباره با بغض گفتم __ نه..
انقد رقتم عقب که چسبیدم به دیوار.. با بالاتنه ی لخت جلوم وایساده بود.. چشاش مهربون
نبود.. تو چشاش عصبانیت موج میزد.. من حالا ازین ادمم میترسیدم.. دوتا دستاشو کنار سرم رو
دیوار

گذاشت.. سرشو یکم کج کرد که موهای ریخت تو صورتش.. زل زد به چشام.. سفیدی
چشاش به قرمزی میزد.. فکر نمیکردم حرفم انقد عصبیش کنه.. نگاهش رولبام بود اروم زیر
لب گفتم __ اینکارو نکن
ولی یهو بی توجه به التماس نگاه من؛ وحشیانه لباسو گذاشت رو لبم.. انگار تمام
عصبانیتشو رو لبام خالی میکرد.. نفسم بالا نمیومد.. دوباره همون حالت.. بسستی.. بی حالی..
داشتم میخوردم

زمین که با دستش کمرمو گرفتمو منو خوابوند رو زمین.. دست از سر لبام برداشت..
سرشو زیر گردنم فرو کرد.. زیر لب فقط بهش التماس میکردم
__ دارم میمیرم... اینکارو نکن.. بسه.. توروخدا بسه
دوتا دستامو گذاشتم رو سینه؛ هلمش میدادم عقب ولی زورش بیشتر ازین حرفا بود.. یهو یه
صدای آشنا به گوشم خورد.. صدای ناله ی یه مرد.. یه لحظه دست از بوسیدن برداشت با
تعجب

دنبال صدا گشت.. که چشمم خورد به مانیتور بزرگ وسط سالن.. یه لحظه قلبم نزد.. تکیه
گاهم.. پدرم.. همه ی زندگیم.. داشت زیر دستاشون شکنجه میشد.. میزدنش.. اخ
بابا.. باباجون... صدای پر

حرص طوفانو شنیدم
__ اگه میخوای پدرت زیر دستای نگهبانام جون نده همراهیش کن.. اینجور بودندت بمن خوش
نمیگذره..
شوکه چشمم به مانیتور بودو چشای سیاه اون به من.. روم خیمه زده بود.. دوباره ته چشاش
نگرانی نگرانی و دیدم.. با بغض نگاهش کردم اروم لب زدم __ من میمیرم..

و با ناله‌ی بلندی که پدرم از درد کشید؛ چشامو بستمو لبامو محکم گزاشتم رو لباش... بغض تو گلوم بزرگتر میشدولی فقط به نجات پدرم فکر میکردم.. وقتی میبوسیدمش ناله‌ی پدرم کمتر

میشد.. انگار شکنجش نمیکردن.. اون اولش شوکه شد از کارم ولی بعد به خودش اومد.. لحظه‌های آخر زندگیم بود.. می‌لرزیدم و اون فکر میکرد از لذته.. تحمل داشت ته میکشید.. دستش رو بدنم

حرکت میکرد و من حالم هر لحظه بدتر میشد.. وقتی دستشو از زیر لباسم به بالای بدنم کشید دیگه نتونستم تحمل کنم.. به شدت لرزید و حالت تهوع بهم دست داد ولی حتی به بالا آوردن نکشید

و از هوش رفتم...

.....

****بارمان****

عصبی بودم.. هرچقدرم که ازم دلخور بود نباید اون دوتارو بهم ترجیح میداد.. جدا از اینا؛ من باید زمان می‌خردم.. وقتی پرتمون کردن جلوی طوفان و اون مشغول حرف زدن بود؛ ردیاب تو

گردنبندو فعال کردم.. حداقل نیم ساعت زمان احتیاج داشتم.. اون قبول کرد به ازای لو دادن یه عملیات خیالی؛؛ کسی که به اجبار میخواست با غزاله باشه من باشم.... هیچوقت همچین کاری

نمیکردم.. با اینکه عصبی بودم اما حواسم بود که دست از پا خطا نکنم.. تمام خشم و عصبانیتمو تو حرکاتم خالی میکردم.. برای اولین بار دلم میخواست این دختر و بزنم.. بزنم تا بفهمه من

هرچقدرم ب بوده باشم به اون اسببی نمیزدم.. التماس تو نگاهشو دیدم... ترسشو دیدم.. ولی نمیتونستم کاری کنم.. چون تا اومدن نیروهامون طوفان باید سرگرم میشد... خیمه زدم

—

روش..میوسیدمش؛ حالش بد بود اما پا پس کشیدن اینجا ینی مرگ..ینی شکست..و من نمیتونستم اونو به دستای مرگ بسپارم..به نفس زدن افتاده بود که لبامو از رو لباش برداشتم..التماس

میکرد که ولش کنم..دلم اتیش میگرفت...ولی این لحظه جز سنگ دل بودن راهی نبود..یهو صدای یه ناله شنیدم..با تعجب دورو اطرافمو نگاه کردم غزاله هم تعجب کرده بود..نگاهش به پشتم

خیره موند؛سرمو برگردوندم پشتم که چشم از تعجب گرد شد..بابای غزاله اینجا چیکار میکرد؟یه مانیتور بود که باباشو درحال شکنجه نشون میداد..دوباره زل زدم بهش که شوکه خیره ی

مانیتور بود..قلبم از اونهمه بی پناهِیش به درد اومد..اهو کوچولوی من تو بغلم مته یه اهوی اسیر دست شکاری میلرزید...کاش میتونستم ارومش کنم...صدای نحس طوفان اومد..
_اگه میخوای پدِرت زیر دست نگهبانام جون نده؛همراهیش کن..اینجور بودنت بمن خوش نمیگذره..

چشامو بستم...یه ادم چقد میتونست پست باشه..با بغض زل زد تو چشم..یه لحظه میخواست قید همه چیو بزَنم و محکم بکشمش بغلم و بگم **هیششش...نترس..من کنارتم..ولی با بدبختی

جلوی احساسمو گرفتم.. اگه جونش مهم بود باید تحمل میکردم..باید تحمل میکرد..فقط یه جمله گفت که تا ته قلب و روحمو اتیش زد..بغضش داغونم کرد..

زمزمه کرد _ من
میمیرم

و بعد با صدای داد بعدی پدرش لباشو محکم گزاشت رو لبام..انقد شوکه شده بودم که یادم رفت باید چیکار کنم..چند لحظه بیشتر طول نکشید. سریع به خودم اومدمو ادامم دادم..میلرزید..

ترسیده بود..میدیدم طوفان با ولع داره نگاه میکنه..و شدت نفرتم ازش بیشتر شد..همون لحظه قسم خوردم تاوان این حال بده عشقمو پس بده...اگه به بوسیدن ادامم میدادم شک میکرد..اروم

دستمو بردم زیر لباسش حس میکردم بدنش سفت شده؛ احساس گناه میکردم.. کاش زود تر این بازی لعنتی تموم میشد.. یهو به شکل خیلی بدی بدنش لرزید و جلوی چشمای نگران من هوش

رفت.. همزمان صدای اژیر پلیس بلند شد که نفس عمیقی کشیدمو از ته دل خدارو شکر کردم.. از روش پاشدمو بدن بی جونشو کشیدم بغلم.. صدای داد یکی از نگهبانا اومد..
_ پلیس.. پلیس.. فرار کنید.

طوفان از جاش پرید.. برگشت سمتم.. توسفیدی چشاش قرمز شده بود.. پوزخند زدم..
_ کثافت عوضی.. میکشمت..

حمله کرد سمتم به چند قدمیم رسیده بود که در با شدت باز شدو محمد با بقیه افراد ریختن داخل...

محمد_ دستاتو بزار رو سرت
طوفان زیر لب گفت

_ فکر نکن از دستم خلاص شدی.. یه روز میکشمت..
محکم و شمرده گفتم

_ اگه حکمت کمتر از اعدام بود منتظر میمونم تا بیای بکشیم.. محمد اومد سمتش به دستاش دستبند زد.. ملحفه ی سفید رو مبل و برداشتمو پیچیدم دور بدن زخمی دختری که اثار

در دو غموتو صورتش میدیدم.. بدون اینکه دکمو ببندم لباسمو سرسری پوشیدم.. با ملحفه ی دورش بغلش کردم از در زدم بیرون باید زود میرسوندمش بیمارستان..
تنش میلرزید دوباره داشت تب میکرد.. میترسیدم تشنج کنه.. سوار ماشین شدمو با سرعت سمت بیمارستان حرکت کردم..

.....
سه روزه بیهوشه.. تبش خیلی بالا بود.. پدرش با تمام زخماش زود سر پاشد ولی انگار غزاله نمیتونست ازون همه فشار روحی خارج بشه... مامان و خاله دست به دعا بودن براش. تو این

مدت پریشون و باسر وضع اشفته بالای سرش بودم.. اصلا خونه نمیرفتم دلم رضا نمیداد.. طوفان به حدی خلافاش سنگین بود که حکم اعدامش اومد.. خسرو و فرزاد و رزیتابه حبس ابد محکوم

شدن..دیگه دکترو پرستار مجنون عاشق صدام میگردن..دستاشو تو دستم گرفتم و نگاه به صورت رنگ پریدش کردم..کاش میفهمیدی چقد دوستت دارم...تموم اون سالارو عذاب کشیدم..کاش

میفهمیدی..لبامو چسبوند به دستش..با بغض گفتم
_ دوستت دارم..

انقد زل زدم بهش که همونجا خوابم برد..باحس اینکه دستاشو از دستم بیرون میکشن از خواب پریدم..ذوق زده بهش نگاه کردم
_ بهوش اومدی عزیزم؟ وای خدایا شکرت..شکرت..
نشسته بود و از پنجره بیرونو نگاه میکرد..سرشو چرخوند سمتم ..چشاش بی روح بود.. از سردی نگاهش یخ زدم..انگار تو چشاش دوتا تیکه شیشه گذاشتن..سرد..
یخی..بی حس...اروم

صداش زدم
_ غزاله
روشو ازم برگردوند..
_ برو بیرون..
شوکه نگاش کردم..
_ چی؟

_ شنیدی چی گفتم؟ نمیخوام ببینمت..دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.. همه چیمو گرفتی.. برو بیرون
متعجب نگاش کردم..از چی حرف میزد؟؟ منظورش چیه؟؟یهو یادم اومد..بی هوا زدم تو پیشونیم..اخ..اون که نمیدونست..اون فکر میکردمن بهش تجا..خواستم زبون باز کنم بهش بگم

بینمون اتفاقی نیوفتاد که یهو یه جرقه زد تو سرم..اروم رفتم سمت در..چیزی نگفتم بهش..
واسه اجرای برنامه هام به این فکر اشتباهش احتیاج داشتم..باید اول با پدرش حرف بزنم..
اول.

سمت پرستارا رفتم و خبر دادم که بهوش اومده..بعد رفتم سمت خاله و عموهمه باهم مشغول ذکر گفتن بودن بالبخند بهشون گفتم _ دعاهاتون گرفت..دختر گلتون بهوش اومد..
—

خاله تا شنید زد زیر گریه و بابا و عمو همش خدارو شکر میکردن..دیگه وقتش بود _
عمو و خاله میتونم باهاتون صحبت کنم؟ عمو لبخند زد.. اثار زخم هنوز رو صورتش بود
_ حتما پسر..

باهم سمت حیاط بیمارستان رفتیم..با من من شروع کردم به حرف زدن
_ خلاصه میگم عمو؛ از زندگیم خبر دارین.. همش تو سختی بودم.. خوب میدونید که چقد
اذیت شدم میدونید که واقعا غزاله رو دوس دارم تو این مدت ثابت کردم بهتون؛؛ عمو شما گفتی
غزاله

سرسخته ولی من از پشش بر میام.. میدونید که روحش مریضه..عکس العملای طبیعی
نداره..همش یاد شیدا تو ذهنشه..میخوام حالشو خوب کنم..الان با توجه به اینکه فهمیده من

کیم؛مقاومتش بیشتر میشه..میخوام کمکم کنید.همراه بابا ومامانم برید مسافرت.. چه
میدونم..سفرم نرفتید فقط طوری بشه که شمارو نبینه...
بعدبفرستید خونه ی من به بهانه اینکه وقتی پیشم خیالتون راحت.. تا الان بهم اعتماد کردید
با لطف خدا شرمندتون نشدم..میخوام یه بار دیگه بهم اعتماد کنید.این فرصتو بهم بدید
عمو..قول میدم

وقتی برگشتید دخترتون سالم کنارتون باشه..فقط سه ماه وقت میخوام..سه ماه شمارو
نبینه..سه ماه من بشم همه کسش...عمو کمکم میکنید؟
ساکت به زمین خیره شده بود..صبر کردم تا توذهنش همه چیو مرور کنه..یکم که گزشت
لبخند زد..با لبخندش دلم اروم گرفت دستشو گذاشت رو شونم
_ اول به خدا سپردمش.. بعدم به تو..همین یه دختر و دارم هواشو داشته باش..
رضایت مادرشم شرط بود نگاش کردم.. انگار از نگام حرفامو خوند.. بهم لبخند زد و گفت
_ منتظر میمونم دوتاتون مئه قبلانا خونمونو بزارید رو سرتون..
با درد خندیدم .. هیچی مئه قبل نبود..ولی من میتونستم همه چیو عادی کنم..یه لبخند پلید
نشست رو لبام بچرخ تابچرخیم اهو کوچولو

.....

غزاله..

حالم اصلا خوب نبود..فکر اینکه تمام دنیای دختر و نمو از دست دادم اونم توسط کسی که یه
روز بهترین همدم بود منو به جنون میکشوند..بهترین ادم زندگیم؛ به کجا رسیده
بود؟چجوری انقد

سنگدل شد که اونهمه التماسمو ندید؟ الان حس شیدا رو درک میکردم... دلم میخواست بمیرم.. واقعا دیگه نمیخواستم زندگی کنم... نمیدونستم دقیقا باید با چی کنار بیام.. باران کیه؟ باران

کیه؟ یینی دوستم بمن تجاوز کرد؟؟ یانه.. بارمان بمن تجاوز کرد؟ ولی بارمان که اینطوری نبود. تمام این مدتو بهم دروغ گفته؟ بازیم داده؟ خدایا چرا نمیتونم باور کنم؟ اخه این چه سرنوشتی بود

که برام نوشتی؟ همدم همیشگی گلوم اومد.. کاش میشکست این بغض لعنتی... داشتم دق میکردم.. انگار چشمه ی اشکم خشک شده بود.. کل مدتی که بیمارستان بودم فقط از پنجره به بیرون خیره

نگاه میکردم... امروز با دستور پزشک مرخص میشدم قرار بود بابا و مامان بیان دنبالم ازشون دلخور بودم اتفاقای این مدت باعث شده بود با اونام سرد برخورد کنم. همشون بی تابیاامو میدیدن

چیزی بهم نگفتن.. میدیدن تو اونهمه دوری میسوختم و به روی خودشون نمیآوردن.. انگار یه جورایی از همشون بازی خوردم.. دیگه نمیتونستم به هیچکس اعتماد کنم.. همونجور با خودم درگیر

بودم که در باز شد و بابا و مامان و اون اومدن تو.. مامان با لبخند گفت
_ عزیز دلم پاشو لباساتو بپوش دیگه از شر اینجا راحت شدیم..
با بی حالی از جام پاشدم. رفتارم ناخودآگاه سرد شده بود مامان اومد کمکم کنه ولی اجازه ندادم و خودم لباسارو پوشیدم.. میدیدم تو صورت مهربونش غصه نشسته ولی من واقعا خسته شده

بودم.. با قدمای اهسته رفتم سمت در کنار در به دیوار تکیه داده بود.. حتی بهش نگاهم نکردم.. سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی دیگه از همه بریده بودم.. وقتی از بیمارستان خارج شدیم بابا رفت

صندلی جلو نشست و منو مامان پشت نشستیم.. متوجه شدم اینه جلوی ماشین و رو من تنظیم کرد.. تو کل مسیر چشاش بمن بود ولی اصلا توجهی نمیکردم بهش.. مسیری که میرفتیم مسیر

خونه نبود باتعجب به اطراف نگاه کردم .. انگار سوالمو از نگاهم خوند:
_ عمو بابا برای کار دارن میرن مسافرت.. خاله و مامان هم باهاشون میرن که حال و هواشون عوض بشه..
بعد مکث کرد... به جاش بابا ادامه داد
_ شما هم میری پیش بارمان جان.. تو این مدت که ما نیستیم خیالمون از بابتت جمع باشه..
شوکه نگاشون کردم.. اینا چی میگفتن؟ نگاهم افتاد تو اینه.. دوباره حالت چشاش شیطان شده بود.. ترسیدم...

_ من میرم خونه خودمون بابا
صورت بابا جدی شد
_ سفر ما معلوم نیس چقد طول بکشه.. نمیتونم همش نگران تو باشم.. من بهش اعتماد دارم..
میری خونه بارمان.. همین که گفتم
عصبی شده بودم .. اگه میدونست با دخترش چیکار کرده دیگه حرف از اعتماد نمیزد..
_ من نمیرم اونجا بابا
_ تو هیچوقت رو حرف من حرف نمیزدی غزاله.. بعد عمری منو مادرت داریم میریم سفر... میخوای زهرمارمون کنی؟؟
دست گذاشت رو نقطه ضعفم.. من عاشق پدر و مادرم بودم دیگه چیزی نگفتم به هر حال چیزی برای از دست دادن نداشتم که بخوام نگران تنها بودنم با اون باشم.. سکوت کردم از پنجره ماشین

زل زدم بیرون.. سنگینی نگاهی که تا اخر مسیر روم بود و احساس میکردم اما اونقد دلم پر بود که حتی حاضر نبودم جواب نگاهاشو بدم.. وقتی هواپیماشون حرکت کرد بی حرف رفتم سمت

ماشین.. در عقبو باز کردم و نشستم تا بیاد... اومد سمت ماشین.. منو که دید چند لحظه وایساد بعد اومد سمت در عقبو باز کرد عصبی گفت _ پیاده شو..
فقط نگاش کردم باصدایی که سعی میکرد کنترالش کنه گفت
_ من راننده شخصیت نیستم پیاده شو برو جلو بشین

حال بحث و کلکل باهاشو نداشتم..بی حرف رفتم جلو منتظر شدم تا حرکت کنه.ماشینو روشن کردو راه افتادقرصاییکه بهم میدادن خواب اور بود..خوابم میومد از طرفی نمیخواستم تو این

سکوت مزخرف کنارش بشینم سرمو تکیه دادم به صندلی و چشممو بستم..تمام بدنم کبود بودو کبودیاش درد میکرد...چند لحظه بعد صدای ضبط اومد.. با اهنگ بی کلامی که پخش شد به خواب

رفتم..

****بارمان...****

خوابش برده بود.. از امروز باید نقشمو عملی میکردم..یاد حرفای روانشناس افتادم _ اون الان دوره ی بدیو میگزرونه...سر درگمه..بارمانو دوست داره ولی نمیتونه هضم کنه که بارمان چطوری بارانه..و اینکه چجوری میتونه با دوستش ازدواج کنه... اصلا دوست ب

کنار..نمیتونه درک کنه بارمان چطور راضی شد بهش تجاوز کنه؟باخودش میگه ینی بازی خوردم؟؟و سرخورده تر از قبلش میشه ..یه جورایی افسردگی گرفته اما میشه راحت درمانش

کرد.. کاراییکه میگو مو به مو انجام بده.بزار احساس کنه اونقد قوی هستی که بتونه بهت تکیه کنه.. باهاش مٹ بچه ها برخورد نکن.. اون باید بتونه یه زندگیو اداره کنه..لازم نیس برای

راحتیش بری غذا از بیرون سفارش بدی..ازش بخواه که غذا بپزه..ازش بخواه خونه رو نظافت کنه.. بزار بفهمه بزرگ شده..گاهی زور لازمه . محبتای زیر پوستیتو زیاد کن ازون مدلا که

دل هر دختری میلرزه..اما کنارش جدی بودنو فراموش نکن.. گاهی حتی لازمه سرش داد بزنی..که بفهمه تو دیگه باران نیستی..تو الان یه مرد کاملی با تمام اخلاق ها و خصوصیات یک

روز به اهو بخشش داد و غذا رو از بیرون گرفت ..زنگ زدم غذارو سفارش دادمو رفتم حموم تا دوش بگیرم واقعا نیاز داشتم این مدت جز بیمارستان جایی نرفته بودم..صورتم که

ماشالا جنگلی شده بود واسه خودش..تو حموم حسابی خودمو شستمو حوله پیچیدم دورم و اومدم بیرون . اخیش سبک شدم..شلوارک مشکی با تیشرت سفیدمو پوشیدمو رفتم توهال همزمان صدای

ایفون اومد..غذارو تحویل گرفتم و تو اشپزخونه رو میز چیدم رفتم سمت اتاقش..دیگه باید بیدار میشد..پشت در یه نفس عمیق کشیدمو در زدم..جوابی نداد..حدس میزدم خواب باشه ..اون

قرصایی که دکتر بهش داد فیلو از پا مینداخت اینکه دیگه اهو بود..از حرف خودم خندم گرفت..اروم درو باز کردم رفتم تو..دستاشو گذاشته بود زیر سرشو مته بچه ها خوابش برده بود..چقد

قیافش تو خواب معصوم میشد..سخت بود بخوام باهاش تندی کنم ولی ارزش داشت..به اینکه حالش خوب شه می ارزید..دیگه باید از امروز شروع میکردم..اخمامو کشیدم توهم و با یه بسم

الله صداهش زدم.
_ غزاله..

جواب نداد..اروم تکونش دادم که چشاشو باز کرد ..منو که بالا سرش دید اولش گیج نگام کردو بعد با وحشت نشست سرجاش..پتوشو کنار زد و به خودش نگاه کرد..خیلی سعی میکردم جلوی

خندمو بگیرم. حدس میزدم دلیل این حرکاتش چی بود..خندمو قورت دادم و با اخم گفتم
_ پاشو بیا غذا حاضره سرشو
انداخت پایین

_ میل ندارم..
دوباره اخم کردم

_ اینجا میل ندارم نمیخورم ازین بچه بازی نداریم موقع غذا همه سر میز حاضر میشن... فهمیدی؟

بی حس زل زد بهم.. بعد از جاش پاشد و رفت سمت دست شویی تو اتاق.. چند دقیقه بعد اومد بیرون.. یهو نگاهش به یه جایی خیره موند.. رد نگاهشو گرفتم.. دقیقا زدم به هدف.. نگاهش

خیره به عکسا بود.. با غم زل زد بهم .. بازم هیچی نگفت.. زود باش دختر... یه عکس العملی نشون بده.. جیغ بزن.. دعوا کن... اما... یوف... هنوز خیلی راه مونده.. پشت میز نشست اروم مشغول

غذا خوردن شد.. تمام حرکاتشو آنالیز میکردم.. کاراش بی هدف بود؛ انگار فقط میخواست زودتر تمومش کنه و برگرده اتاقش.. دیگه وقتش بود:
_ از امروز کارا تقسیم میشه..

زل زد بهم.. ادامه دادم
_ کارای خونه تمیزی نظافت و آشپزی با توعه.. خریدو کارای بیرون بامن.. در ضمن تا وقتی اینجایی حواست به نوع رفتار نوع پوشش هست.. با کساییکه صلاح میدونم رفت و امد میکنی ..

دور کسایی که خط قرمز میکشم نمیپلکی.. تنها جایی نمیری چون شرایط کار من طوریه که دشمن زیاد دارم نمیخوام دوباره اتفاقاته قبل تکرار بشه قاشقو گزاشت زمینو نگام کرد _ اسیر گرفتی یا زندانی؟ جدی زل زدم تو صورتش
_ هیچکدوم.. فقط شرایط الان طوریه که باید اینا رعایت شه نمیخوام سلامتیت بخطر بیوفته پوزخند زد و با طعنه گفت
_ الان من سالم؟؟؟؟

وای خدا.. این دختر چه فکر کرده باخودش.. یا شیطنت گفتم
_ نمیدونم.. دوس داری بریم خودم معاینه کنم اگه مشکلی بود خودم بلام حلش کنم..
قشنگ صورتش قرمز شد.. داشت حرص میخورد ولی سعی میکرد اروم باشه..
_ من حال آشپزی ندارم
ریلکس گفتم

_ اون بمن ربطی نداره چیزاییکه گفتم باید انجام بشه..

اخماش رفت تو هم . غذاشو خوردو ظرفاشو جمع کرد. تکیه دادم به صندلی ببینم چیکار میکنه.. دستکشارو دستش کرد و مشغول شستن ظرفا شد.. رفتم سمت تی وی و روشنش کردم.. از تو هال

داد زدم

_ یه لیوان چایی برام بیار

بعد پلید خندیدم.. صدای پاش اومد.. خم شد و استکان چاییو گذاشت رو میز.. پوف .. اینطوری نمیخواستم . چرا دعوا نمیکرد باهام؟؟ هنوزم اروم و لی من میخواستم غصه هاشو بریزه

بیرون.. چاییو برداشتم

_ این پر رنگه.. عوضش کن

بی حرف لیوانو برداشت و رفت عوضش کنه.. با لیوان چایی کمرنگ برگشت

_ من با قند ؛چایی و نمیخورم.. تو کشوی دوم شکلات بیار برام

با حرص زل زد بهم.. تو دلم عروسی بود داشتم موفق میشدم.. شکلاتو آورد... بعد خواست بره تو اتاق که گفتم

_ واسه ی شام قورمه سبزی بزار خیلی وقته نخوردم

با قدمای اروم رقت سمت اتاقش.. تلفن و برداشتمو زنگ زدم به دکترش .. تمام اتفاقارو مو به مو گفتم براش .. اونم راهکارای بعدیو داد و تلفن و قطع کردم..

.....

غزاله

سه هفته که مهمون این خونم؛ اخلاقش عوض شده.. خیلی رو اعصابمه.. دیگه ازون همه محبتش خبری نیست.. انگار شدم خانوم خونش.. تمام کاراش بامنه. خودمم یه جورایی عادت کردم. دیگه

خودبه خود لباساشو اتو میکشیدم ناهار درست میکردم ظرفارو میشستم.. مته یه خانوم تمام عیار شبا به زور میبردتم بیرون و دور میزد. آخر شبم یه خرابار لواشک میخریدو منو میاورد

خونه... امشبم مته همیشه شام پخته بودم ولی دیر کرده بود؛ خودم غذاخوردمو رفتم تو اتاقم تا بخوابم حداقل امشب از بیرون رفتن راحت شدم خیلی منزوی و گوشه گیر شده بودم.. رفتم تو تخت؛ تو

این مدت چقد زندگیم تغییر کرده بود..هنوزم نمیتونستم باور کنم بارانه..یه جورایی حضور باران کمرنگ بود ولی بازم واسم سخت بود.. باورم نمیشد..هیچ جا ثبت نبود ولی جسما زنش شده

بودم ...
زن؟؟

یه لبخند تلخ اومد رو لبم چه
واژه غریبی...

دلم ازش پر بود..چیکار کرد بامن..هرکاری میکنم نمیتونم ببخشمش..چرخیدم سمت اباژور کنار تخت..چشمم به تقویم خوردا امروز چنم بود؟ بیست و سوم....یا وحشت از جام پریدم..
و

دوباره تقویمو چک کردم..وای خدااا..پریودم سه هفته تاخیر داشت..سه هفته بود پریود نشده بودم..وای..اینبار دیگه نه..نکنه..نکنه..سرمو کوبوندم به بالشت ..نه غزاله امکان نداره... بهش

فکر نکن..فکر نکن..چیزی نشده باید صبح حتما مطمئن بشم، خدایا اینبار رحم کن..با یه فکر داغون واسترس به خواب رفتم...

.....
تو یه جای تنگ گیر کرده بودم...خیلی گرم بود نفسم بالا نمیومد..نمیتونستم حرکت کنم؛چشامو باز کردم ببینم کجام که با دیدنش رو تختم تنم لرزید...دستاشو پیچیده بود دورم و خوابش برده

بود..ترسیدم. اصلا نمیخواستم حتی یه دقیقه اینجور موقع ها کنارم باشه به زور و بدبختی میخواستم دستاشو باز کنم که یهو با چشای بسته گفت _ بگیر خواب..
صدام میلرزید...
_ ولم..کن...

محکم تر منو کشید سمت خودش..لباشو چسبوند زیر گوشمو گفت _ من
که راحتم..

سکسم گرفته بود.دیگه اون احساس امنیتو کنارش نداشتم دستشو گذاشت تکیه گاه سرشواز بالا زل زدهم..نمیدونم چرا حس میکردم برخلاف ظاهر جدیش تو چشاش شیطنته..

_ از چی میترسی؟ با
سکسکه گفتم _ بزار....
بر..م

اخماش رفت توهم
_ مگه بار اولته که پیشم میخوابی؟
زبونم نچرخید بگم اونموقع تو خوب بودی..اونموقع تجاوزی نبود..اونموقع احساس امنیت
داشتم..انگار حرفمو از نگاهم خوند..پوفی کشید و گفت
_ من اگه بخوام کاری کنم نمیام ور دلت بخوابم..بگیر بخواب..کاریت ندارم خیلی خستم..
بعد سرشو گذاشت رو بالشت و به ثانیه نکشید خوابید...اما من تا صبح از استرس نتونستم
بخوابم...از بس یک حالت موندم که مبادا بیدار شه و هوس انجام کاریو بکنه تمام تنم خشک
شده

بود..ساعت نزدیکای هشت صبح بود که بیدار شد..کش و قوسی ب خودش داد و رو تخت
نشست..برگشت سمتم و وقتی چشای بازمو دید با تعجب پرسید _ چرا بیداری؟؟
با چشای خمار از خواب نگاش کردم..اومد جلوتر
_ اوه اوه چشات چقد قرمز..

بعد مشکوک زل زد تو صورتم..یهو چشاش گرد شد _
غزاله نگو که کل دیشبو بیدار بودی..

بازم چیزی نگفتم..کلافه گفت
_ پوف..اخه من ب تو چی بگم دختره ی دیوونه..من که تا صبح مته خرس خوابیدم
چرا بیدار بودی؟ واقعا فکر کردی تو خواب کاری میکنم؟؟
با بغض گفتم

_ تو بیهوشی بهم رحم نکردی. تو خواب رحم کنی؟
نگاش کردم..چشاش شیطون شده بود.
_ اون فرق داشت..دفعه ی بعد باید تو بیداری و هوشیاری کامل باشی..
بعد بهم چشمک زد..هرچند لحنش طنز بود ولی از درون میلرزیدم..منو خوابوند رو تخت و
پتو رو داد تنم..
خونم.. ۱۵ _ من میرم اداره..تو ام بخواب ناهارم یادت نره ها.. ساعت
راستی با استعفات تو شرکت موافقت شد...چشام زد بیرون..
اونطوری نگام نکن..دیگه صلاح نبود اونجا کار کنی با اخم
گفتم
_ اما این ب خودم مربوط بودحق دخالت نداشتی

خم شد سمت صورتم.. صورتش تو سه سانتیم بوداروم و شمرده گفت
_ یادت که نرفته.. تو الان جسما و عرفا زن منی.. و تا وقتی که اینجایی کاریو انجام میدی
که من گفتم.. فهمیدی؟؟ اگه نفهمیدی دوباره همه چیو نشونت بدم..
لج.... بغض.... حرص... همه چیو باهم داشتم.. باصدای لرزون گفتم
_ لازم نیست هردفه شاهکار تو یادم بندازی.. تو که کار خودتو کردی منم حال بحث ندارم
باهات.. الانم میخوام بخوابم خدافظ..
بعد سرمو گذاشتم زیر پتو تا دیگه نبینمش.. از رو پتو سرمو بوسیدو گفت _
افرین دختر خوب.. ناهار یادت نره..

و بعد صدای بسته شدن در اومد
دختر؟؟؟؟.....

من که دیگه دختر نبودم..
بغضمو قورت دادمو سعی کردم بخوابم...

.....
ساعت تقریبا یازده بود که بیدار شدم.. از نگرانی دست و پام میلرزید سریع لباسمو پوشیدم
کلیدو برداشتمو زدم بیرون.. تا داروخونه راهی نبود .. وارد که شدم با پاهای لرزون رفتم
سمت

خانومی که پشت میز بود.. بامهربونی گفت
_ جانم عزیزم.. چیزی میخواستی؟؟
حتی روم نمیشد اسمشو به زبون بیارم.. خدا بگم باهاش چیکار کنه که انقد منو خجالت
داد.. نفس عمیقی کشیدم و با صداییکه به زور شنیده میشد گفتم:
_ دوتا.. بیبی.. چک.. لطفا..
لبخندی زدو دوتا بسته روی میز گذاشت.. پولشو حساب کردم و رفتم سمت خونه.. دل تو
دلم نبود ... از استرس حالت تهوع گرفته بودم.. اگه حامله بودم چه غلطی میکردم؟؟؟
با شناختیم که من ازش داشتم رگ مسعولیت پذیریش باد میکردو میگفت من این بچه رو
میخوام.. اه.. غزاله چرا نفوس بد میزنی هنوز که چیزی معلوم نیست . تازه غلط کرده که
بچه ی حروم

بخواد.. داشت گریم میگرفت... چرا انقد بدبخت بودم من؟ تا برسم خونه هزار جور فکر و خیال
ب سرم زد.. کلیدو تو در چرخوندم و وارد شدم کفشامو در اوردم که با صداش یه متر پریدم
و

خون تو رگام یخ زد..

_ کجا بودی؟

غیر ارادی بسته ی نایلونو پشتم قایم کردم صورتش خیلی عصبانی بودسفیدی چشاش رو به
قرمزی میرفت...

_ گفتم کجا بودی؟ با صدای
لرزون گفتم _ خ.رید
داشتم...

با آرامشی که حس میکردم آرامش قبل از طوفانه گفت:

_ چی میخواستی؟؟؟

نمیدونستم چی بگم.. خاک تو سرم کنن که بلد نیستم یه کاریو یواشکی انجام بدم...

_ اون چی به پشتت؟؟

نایلونو محکم تر چنگ زدمو گفتم

_ هی..چی

حس میکردم رنگم پریده...اومد سمت

_ دستاتو ببینم..

استرس گرفته بودم..نمیدونستم چیکار کنم _
باتوام غزاله

_ شخصیه.

پوزخند زد

_ تو این خونه چیز شخصی نداریم..

بعد دستشو سمتم دراز کرد

_ بدش من..

وای خدا.. خودمو کشیدم عقب

_ نه

_ رو اعصاب من یورتمه نروبدش من

با استرس گفتم

_ چرا اینجوری میکنی؟ گفتم یه چیز شخصیه.. شخصی میفهمی ینی چی؟؟ نگام کرد..سرمو
انداختم پایین.. انقد اومد جلو که چسبیدم به در..منو کشید سمت خودش.و تا به خودم بیام با یه
حرکت بسته رو از دستم کشید بیرون..پاهام دیگه توان ایستادن نداشت..همون جا

نشستمو سرمو گرفتم بین دستام..وقتی بسته رو باز کرد با چشای گرد زل زد بهم؛هنگ صدام
زد

_ غزاله...
 هیچی نداشتیم بگم..دست گلی بود که خودش اب داده بود..جلوم زانو زد..با دستاشو چونمو
 آورد بالا..
 _ بیبی چک چرا؟؟چی باعث شده بری بخریش؟
 بیست سوالی میپرسید؟خوب بیبی چکو برای چی میخرن؟؟میخرن که بخورنش؟؟والابی
 حرف نگاش کردم.. انگار جدیداً نگاهم حرف میزد.. با جدیت تمام گفت
 _ همچنین خبری نیست..
 یکم دلم قرص شد اما بازم تردید داشتم
 _ از کجا مطمئنی؟؟
 _ وقتی میگم بچه ای درکار نیست ینی نیست..چرا همچنین فکری کردی؟؟چی
 میگفتم؟؟روم نمیشد بگم پریو دم عقب افتاده..
 _ هیچی
 _ هیچی که جواب نمیشه.. بگو
 _ گفتم چیزی نیست.
 _ با اخم نگام کرد
 _ غزاله...
 پوف..تا جواب نمیدادم بیخیال نمیشد..حس میکردم صورتم قرمز شده..سرمو انداختم پایین و
 با خجالت گفتم
 _ پ..ری.و دم عقب..افتاده
 _ چند روز؟؟؟
 _ انقد عادی برخورد میکرد که یادم رفته بود خجالت بکشم _ سه
 هفته..
 _ اونوقت الان باید بگی؟؟
 سرمو انداختم پایین..چه توقعاتی داشتای.. پرو
 _ پاشو لباسو بپوش بریم دکتر
 دهن باز کردم مخالفت کنم...که انگشت اشارشو گذاشت جلو بینیش
 _ هیش..نمیخوام چیزی بشنوم.. فقط کاریو میکنی که من میگم..
 با حرص رفتم سمت اتاقم..جدیدا زورگویی هم به اخلاق خوبش اضافه شد..درو بستم و
 لباسمو عوض کردم
 آماده که شدم دیدم بیرون منتظرم وایساده .
 _ بریم؟؟

سرمو ب معنی اره تگون دادم سوار ماشین شدیم و حرکت کرد..جلوی مطب نگه داشت..پیاده شد و منم مته جوجه اردک زشت دنبالش راه افتادم..وارد مطب که شدیم منشی ب احتراممون

بلندشد

_ سلام جناب دادفر خوبید؟ خوش اومدین..چه کمکی از دستم برمیاد؟؟

_ سلام خانوم.. ممنونم.. خانوم دکتر هستن؟؟

_ بله..

_ میرید خدمتشون؟؟

_ اگه ممکنه..

_ خواهش میکنم ..بفرماید...

دو تا تقه به در زد و وارد شدیم..خانوم عینکی تقریبا مسنی پشت میز بود..بعد سلام احوال پرسی معمولی که من کلشو ساکت بودم دکتر گفت _ چ کمکی از دستم برمیاد؟؟ سه هفتس که پریود خانومم عقب افتاده..

چشام زد بیرون.جاییان؟؟با کی بود الان؟زل زدم بهش که بهم چشمک زد..اخمام رفت تو هم

تبریک میگم خوشبخت بشید..خوب عزیزم حامله ای؟؟ جای من بارمان جواب داد

_ نه..

_ دکتر خندید

_ خیلی مطمئیداا

_ حامله نیست.. مطمئنم..

_ بسیار خوب..عزیزم برو رو تخت دراز بکش

سرمو تگون دادمو رفتم سمت تخت..تا دکتر بیاد یکم طول کشیداما صدای پچ پچاشون میومد..با یه صورت مهربون اومد سمتم

_ راحت دراز بکش عزیزم

ای خدا منو میکشتی انقد خجالتم نمیدادی..با هر بدبختی بود معاینم کرد..بماند که چقد درد کشیدم بعد که کارش تموم شد رفت بیرون تا من لباسامو بپوشم صداشو میشنیدم _ حامله نیست..براش از مایش مینویسم همین بغل مطب از مایشگاهه. سفارش میکنمزود جوابتونو بدن..برید از مایش بده و بیاین

باهم از در زدیم بیرون جلوتر از من میرفت.. خیلی خلوت بود سریع ازم آزمایش گرفتن
..چون کم خونی داشتم سرم گیج میرفت.. دستمو گرفت.. دستمو کشیدم بیرون ولی محکمتر
گرفت..

_ لج نکن.. بیهو بی حال میشی.

بعد سمت یه مغازه رفت و برام ابمیوه گرفت..

_ بخور رنگت پریده..

بی حرف مشغول خوردن شدم.. جواب ازمایشو که گرفت رفتیم تو اتاق دکترمنتظر نشستیم تا
برگه ی ازمایشو بخونه.. هرچی میخوند اخماش بیشتر میرفت تو هم.. سرشو بلند کرد و بهم
گفت _ برو رو تخت....

وای خدا دوباره... انگار دردمو از نگاهم خوند.. لبخند زد

_ فقط میخوام شکمتو معاینه کنم..

پوف.. رفتم سمت تخت و دراز کشیدم.. دکتر اومدبالاسرم اونم کنارش اومد. جلوش سختم
بود.. ولی چون به دکتر گفته بود زنشم؛ نمیتونستم چیزی بگم.. خانوم دکتر دستشو گذاشت رو
شکم..

آروم حرکت میداد.. زیر قفسه سینمو فشار داد _ درد
داری؟

_ نه

اومد رو پهلوم _
حالا چی؟

_ نه

دستش پایین تر اومد.. تقریبا زیر شکمم.. اروم فشار داد که یه لحظه نفسم از درد بالا نیومد _
اخ...

_ درد داری؟

با درد سرمو تکون دادم دوباره فشار داد که جیغم رفت هوا.. اون؛ اومد جلو دستمو
گرفت.. نگاش کردم.. باغم لبخند زد.. دکتر برای با سوم رو شکمم فشار داد که ناخودآگاه به
دستاش چنگ

زدم... حس میکردم فشارم افتاده..

_ میتونی پاشی عزیزم..

و بعد خودش رفت سمت میزش.. اومد سمتم.. دستمو گرفتم رو شکممو سعی کردم پاشمکه
کمکم کرد

_ یکم بشین دردت کمتر شه.. چرا بهم نگفتی شکمت درد میکنه؟؟

صورتتم از درد جمع شده بود

_ درد نمیکرد.. فشار که داد...اخ..

_ باشه.. اروم باش.. دستمو بگیر و سعی کن پاشی .

_ اروم پاهامو گذاشتم زمین.. با قدمای کوتاه سمت دکتر رفتیم..پرسید

چیشده خانوم دکتر؟

_ عینکشو از چشاش برداشت نفسو محکم بیرون دادو گفت

نمیدونم چطوری بگم..

_ راحت باشید لطفا

_ گفتید تو اون اتفاق به شکمش خیلی ضربه خورده؟؟ خون ریزی هم داشته درسته؟

احساس کردم صدای بهترین همدمم بغض داره..

_ بله.. گرونگیرا.. اینطوری شکنجش..کردن..

نگاه دکتر رنگ ترحم گرفت

هست.. یه سری ۸۰ به ۲۰ _ عزیزم رحمت اسیب دیده..احتمال اینکه بتونی بچه دار بشی
قرص مینویسم تا رحم بتونه بافتاشو ترمیم کنه..امیدتون بخدا.. انشالا درست میشه.. بارمان
جان

_ شما خودتونم.....اجازه نداد حرف دکتر تموم شه

میدونم خانوم دکتر..منم نمیتونم بچه دار بشم...

بعد یه لبخند تلخ اومد رو لباش

شوکه شدم..واسه خودم نه.. چون با اون ضربات حدس میزدم که نتونم بچه دار شم..علاقه ایم
به بچه نداشتم..اما اون چرا؟؟نگاش کردم..اونم با غم زل زد بهم ..ترجیح دادم سکوت
کنم..داروها

رو گرفت و بایه اعصاب خراب راهی خونه شدیم.. کلیدو تو در چرخوند و منتظر شد تا من
وارد بشم.. خودشم پشتم اومدو درو بست..خسته نشست رومبل؛رفتم تو اتاق تالباسمو عوض
کنم

بعدش گازو روشن کردم تا چایی بزارم..همش زیر نظر داشتمش ، بالینکه دلگیر بودم اما
بازم دلم نمیومد اینطوری توخودش باشه.. چایی که حاضر شد براش بردم..با سینیخم شدم
جلوش که

زل زد توچشام...دیدم برنمیداره سینی وگذاشتم رو میزو از کنارش رد شدم باصدایخسته گفت:

_برام یه مسکن میاری؟؟سرم خیلی درد میکنه..
بی حرف براش یه قرص بردمو برگشتم تو اتاقم..وضو گرفتمو نمازمو خوندم...خیلی وقت بود که مثله قبل باخدا حرف نمیزدم..خودش داره حالمو میبینه پس دیگه حرفی نمیمونه که بخوام

باهاش بزنم...توفکر بودم که یکی دستامو گرفت دیدم کانرم زانو زده..بادستش انگشتامو نوازش میکرد..
_از بچگیمون این حالتو دوست داشتم..
_بی حرف زل زدم بهش

_برای منم دعا میکنی؟؟؟بازم سکوت....

گوشه ی چادرمو گرفت جلوی بینیش..بابغض گفت:
_هموزم بوی نرگس میدی غزاله..
از بغض صدایش بغضم گرفت..باصدای لرزون گفتم..
_باورم نشده..باورم نمیشه..توبگو چیکارکنم؟؟؟درمونده شدم..توبهم راه نشون بده..
صداشو شنیدم
_گزشته رو فراموش کن..اینده رو ببین..
باغم نالیدم:
_نمیتونم؛گذشته چیزی نیست که فراموش شه..
صورتش سخت شد..
_مجبوری فراموش کنی...

دوباره ساکت شدم..زل زدم تو صورتش..نمیدونم چی دید که نفسشو پرصدا بیرون داد و بود ۹کلافه از اتاقم زد بیرون..سجاده رو جمع کردم و رفتم شام درست کنم..ساعت نزدیک که میزو

چیدم ..از سروصدای اشپزخونه اومد پیشم..دوباره توجلد شیطونش فرو رفته بود..چقد راحت میتونست حال خودشو عوض کنه.....
_به به خانومم چی پخته....

بعد بهم چشمک زد..اعصابمو بااین حرف زدنش خورد میکرد..نمیدونم جدیداً چه علاقه ای به این پیدا کرده بود که عصبیم کنه...با حرص زل زدم بهش..ریلکس گفت:

_چیه مگه دروغ میگم؟؟؟ نکنه دلت میخواد تکرار شه؟؟؟؟
_ زمزمه کردم: چشاش برق میزد..
_ ازت میترسم..
_ اونم خیلی عادی گفت:
_ خوب زن باید از شوهرش بترسه دیگه..
_ دلم میخواست بالا بیارم ...واقعا نمیخواستم اون لحظه هارو یادم بیاره اما انگار لذت
میبرد..عصبیم کرده بود اما بلد نبودم داد بزنم..پر حرص و شمرده گفتم:
_ من ..زن...تو...نیستم...لطفا انقد تکرارش نکن..
_ قاشقو گذاشت زمین و نگام کرد:
_ *تو..زن..منی..لطفا فراموشش نکن.اگه یادت رفته میتونم دوباره به یادت بیارم.. کار سختی
نیست
_ از حرص دسته های صندلی و فشار دادم...لعنت به من و این زندگی لعنتی...لعنت..بلند شدم
برم تو اتاق که مچ دستمو گرفت..
_ غذا تو بخور..
_ اشتها ندارم..
_ دستمو کشیدم که محکم تر گرفت..
_ بشین...
_ عصبی گفتم:
_ ولم کن..
_ اخماش رفت توهم
_ غزاله اون روی منو بالا نیار..بشین غذا تو بخور...
_ وقتی دید توجهی نمیکنم محکم مچ دستمو فشار داد که اخم در اومد..منو نشوند روپاش و به
زور وبا حرص غذا رو میزاشت دهنم ..بعدش پاشد و قرصایی که دکتر دادو برام آورد..
_ حالا میتونی بری..بار آخرت باشه رو حرف زد ی غزاله ..وگرنه مجبور میشم جور
دیگه باهات رفتار کنم تا حرفامو گوش بدی..
_ با حرص رفتم تو اتاق...زورگوی بداخلاق..مچ دستم درد میکرد..نگاه کردم دیدم رد
انگشتاش رو دستم مونده..مطمئن بودم جاش کیود میشه...با بغض جای دستاشو بوسیدم
واروم زمزمه

کردم:

لعنت بهت که انقد دوستت دارم □***

.....

—

برداشتم ؛ که یهو سوزشی بدی و تو انگشتم احساس کردم قابلمو پرت کردم تو
سینک.. اه.. لعنتی.. نوک همه ی انگشتم قرمز شده بودن.. مچ دستم که کبود بود.. دیگه نور
علی نور.. انگشتمو

گذاشتم تو اب سرد تا از سوزشش کم شه.. بی قرار بودم.. از استرس افتادم به جون لبام.. بینی
اون دختر کی بود؟؟؟ خسته نشستم پشت میز.. با یه حالت زار و ناامید دستمو گرفتم به

سرم.. نمیدونم چقد تو اون حالت بودم که صدام زد.. چقد صداش سرد بود.. از سردی لحنش یخ
زدم..

من دارم میرم بیرون.. کاری نداری؟؟؟ با
نگرانی پرسیدم

کجا میری؟؟؟ زد
پوزخند

باید توضیح بدم؟؟؟؟؟

..چقد به خودش رسیده بود.. بوی ادکلنش تا اینجا میومد.. سرمو انداختم پایین

ناهار نمیخوری؟؟؟ با یه
لبخند خاص گفت

بیرون قرار دارم.. خدا حافظ..

از درون داشتم حرص میخوردم ولی واقعا کاری از دستم بر نمیومد.. اشتها کور شده
بود.. غذارو ریختم تو ظرف و گذاشتم تو یخچال.. رفتم پای تلویزیون .. حداقل اینطوری یکم
کمتر فکر

میکردم..

.....

بازنگ تلفن از خواب بیدار شدم.. دستمو به چشم کشیدم که نگاهم به مانیتور برفکی افتاد..
اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.. به ساعت نگاه کردم یک بود... با سر درد افتضاحی از جام
پاشدمو سمت

تلفن رفتم.. خواب الو جواب دادم:

بله..

صدای سردش تو گوشی پیچید...

_چرا گوشیه جواب نمیدی؟؟؟
دستامو به چشم کشیدمو گفتم:

_خواب بودم...
خیلی سرد گفتم:

_من امشب نمیام در هارو قفل کن..کاری نداری؟؟؟؟ امشب نمیاد؟؟؟ مثلا
بابام منو بهش سپرده بود.. همین؟؟؟ اومدم بگم نه که باصدای نازک
زنانه ای که اومد دلم زیرو رو شد..

_بارمان...
بارمانم سریع جواب داد

الان میام پشت تلفن بهم
گفت

_من باید برم..خداحافظ..
و قطع کرد...گوشی به دست پشت تلفن خشکم زد..چند دقیقه تو همون حالت موندم و بعد به
خودم اومدم
گوشی و گذاشتم سر جاش و با حرص رفتم تو اتاق خوابم....خودمو پرت کردم رو تخت...با
بغض محکم میزدم تو بالشتکاش میشد گریه کنم..کاش میشد سبک شم..پراز بغض نالیدم:
_همتون مثله همید..همتون...پس تمام اون رفتارای عاشقانه بخاطر این بود که به هدف
برسی؟؟؟ والان داری مثله یه تیکه اشغال باهام برخورد میکنی... نمیخستم بارمان..
و دوباره باصدای لرزوم زیر لب تکرار کردم:
_نمیخستم...

یه صدایی از درون باهام حرف زد:
_دوسش داری؟؟؟؟

حتی نمیتونستم باخودمم راحت باشم..

_دوسش داری غزاله..به خودت دروغ نگو..
ولی اون..

ولی اون چی غزاله؟؟نمیخوای باخودت روراست باشی؟؟خودتم خوب میدونی که دیگه
بارانی درکار نیست واون الان با مردای دور و برت هیچ فرقی نداره..حتی...بهت..تجاوزم

کرده..چرا خودتو گول میزنی؟؟مگه تونمیگفتی باران برگرده؟؟فقط برگرده؛هرجور برگشت
مهم نیست..جا زدی غزاله؟؟یعنی اصلا واست مهم نیست که کسی که اونهمه برات دل

میزدی الان سالم پیشته؟؟؟ینی حرفات همش دروغ بود؟؟؟غزاله به خودت بیا..به خودت بیا
وخدارو شکر کن.. عشقی به این پاکی کجا میخوای پیداکنی غزاله؟؟ بغض کردم
_من..من..دوسش دارم..اما ازش دلخورم..تازه دوسش داشتم..چه فایده وقتی اون منو
نمیخواد؟؟؟نمیبینی چطور پسم میزنه؟؟ازچشاش افتادم..
-تو اول قبول کن وبفهم که دیگه اون باران نیست؛بقیشو باید بهش ثابت کنی که چقد دوسش
داری..ازچشاش نیوفتادی..همونقدر که تو دلخوری؛اونم دلش گرفته..بهش ثابت کن که دوسش
داری.

درستش همین بود..باید اول باخودم کنار میومدم..هروقت تونستم قبول کنم اون دیگه باران
نیست میتونستم دقیق تصمیم بگیرم..سرم داشت منفجر میشد..یه مسکن خوردمو سرمو
گذاشتم

روبالشت..

_تجاوزو چجوری فراموش کنم؟؟؟چجوری اخه؟
_اگه دوسش داشته باشی فراموش میکنی..اگه عاشق باشی میگذری..عاشق بخشنده دلش
زود میبخشه.
لبخند زدم.. انگار دلم داشت باهاش صاف میشد..انگار به یه تلنگر نیاز داشتم تا یادم بیاد این
همون آدمیه که دلم بر اش میزد..اگه باهام بدکرد ؛چند برابرش خوب بود..تلنگر میخواستم تا
خوبیاش

یادم بیاد.اون کسی بود که بخاطرش یه روز به خدا گفتم:
_منو بخاطر گناهام ببخش..ولی دنیاتو بی اون نمیخوام.
یکم سبک شده بودم..باید یه کاری میکردم..تنها چیزی که الان درگیرش بودم این بود که اون
زن کی بود؟انقد بهش فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد..

.....
هفت روز بعد..**

رفتارش سرد تر شده بود..انگار اصلا منو نمیدید..سر چیزای بیخود کل کل میکرد و حرصم
میداد..میخواستم یه جوری بهش نشون بدم که دوسش دارم..میخواستم بفهمه همه ی

زندگیمه.میخواستم باور کنه عاشقشم..اما هرکار میکردم به در بسته میخوردم..تو این چند
روز خیلی سعی کرده بودم ولی رفتارش همچنان سرد بود..با تلفن پیچ پیچ میکرد.

غذای مورد

علاقشو میپختم ولی دست نمیزد ؛ به خودش میرسید و میرفت بیرون .. دیر وقت میومد خونه..چند روز پیش رفته بود حموم بر اش لباس انتخاب کردم گزاشتم روتخت ؛ اما وقتی از اتاق اومد

بیرون یه لباس دیگه تنش بود..یه بارم لباس پوشیدم و بهش گفتم :

_میشه بریم بیرون؟؟؟

پاشد رفت تو اتاقش..چند دقیقه بعد با یه تیپ عالی اومد بیرون..از ذوق داشتم بال در میاوردم..همش نیشمو کنترل میکردم تا در نره..امام با کمال تعجب از کنارم رد شد و وقتی داشت کفش

میپوشید برای همون خانوم زنگ زد و گفت داره میاد پیشش...دلم شکست؛ اما حق بود..دیگه نمیتونستم جلوی فضولیمو بگیرم..باید میفهمیدم اون زن کی بود..

نشسته بود پای فیلم..با قدمای اروم رفتم سمتش..اصلا نگاهم نکرد

_اهمممم

بازم بیخیال ؛نگاهش به تلویزیون بود..از درون داشتم حرص میخوردم:

_میگم....

نگام کرد...

_کاری داری؟؟؟

به من من افتادم،چی میگفتم اخه؛؛ پشیمون شدم :

_اومممم..هیچی..چایی میخوری؟؟؟

دست به سینه تکیه داد به مبل و پاشو انداخت روپاش...شیطون زل زد بهم:

دست ب سینه تکیه داد به مبل پاشو انداخت رو پاشو شیطون زل زد بهم

_مطمعنی چیز دیگه نمیخواستی بگی؟؟؟؟

وای خدا..بازم میخواست حرصم بده..سعی کردم عادی باشم:

_نه..چایی میخوری برات بیارم؟؟؟؟ با

پلیدی گفت:

_ممنونم ...قراره برم عسرونمو با عشقم بخورم..

از حرص افتادم به جون لبام..نگاهش رفت سمت لبم..زیر لب باشه ای گفتمو سرخورده رفتم
تو اقام..یکم بعد صدای بسته شدن در اومد..با رفتنش باز بغضم گرفت..از حرص؛
حسادت؛ غم؛

لج؛ داشتم میترکیدم.. چرا منو نمیدید؟؟ مگه اونموقع که
اونهمه التماس کرد تو دیدیش غزاله؟؟؟؟
وقتی این موضوع یادم اومد بدتر تو خودم فرو رفتم..این رفتارش حقم بود..

.....
بارمان***

درحالی که داشتم از خوشی بال در میاوردم از خونه زدم بیرون..بالاخره دشت
جوابمیداد..بالاخره حس حسادتش تحریک شد..امروز وقتی اونطوری قرمز کرده بود
دل نمیخواست بغش

کنم..محکم بچلونمش عزیزموووو..بلند خندیدم. عزیزدام بالاخره داره تصمیممیگیره..اگه
الان از خونه بیرون نمیزدم مطمئن نبودم که میتونم نرم سمتش یانه..دیگه کنترل احساسم
حسابی

سخت شده بود..کوچولی حسود من تو تمام این یک هفته سعی داشت توجهمو به خودش جلب
کنه..نمیدونست من باهوش تر از این حرفام که نفهم..یه لبخند اومد رو لبام..من هرشب
بالای

سرش بودم..تادم دمای صبح به صورت معصومش زل میزدمو و بعد میرفتم میخوابیدم..انقد
دلم بیقرارش میشد که اینطوری بیقرارایامو اروم میکردم. نمیخواستم تو ذوقش بزخم ولی واقعا
راهی

نبود..تا اینجا که به حرف دکترش گوش کردم جواب داد..زنی که حس حسادت غزاله رو
تحریک میکرد خواهر همین دکتر بود که باخوش قلبی ذاتیش قبول کرد کمک کنه..متاهل بود
ویه بچه سه

ساله داشت..وقتاییکه غزاله فکر میکرد با یه زن دیگم ؛ تو ستاد بودم..شروع کردم به قدم
زدن...هیچوقت نشد که چیزیو بخوام و بدستش نیارم..همیشه موفق بودم و سرسختیم تو
موفقیتام بیشترین

تاثیر و داشت.. نفس عمیقی کشیدمو راهمو سمت مطب دکتر کج کردم.. اینطوری که خودش گفت مرحله ی آخر بازی نزدیک بود.. خیلی بهش اعتماد داشتم.. وانگار غزاله رو بهتر از من

میشناخت.. تمام عکس العملای بعدشو پیش بینی میکرد و اینطوری کار من راحت تر میشد.. رسیدم جلوی مطب.. به تابلوی اسما نگاه کردم:
(دکتر سعید معتمد)

بهترین دوست دوران سختیم.. کسی که بهم کمک کرد که با اون مشکل بزرگ کنار بیام و درک کنم که من فقط بیمار بودم و هیچکوم از اون اتفاقا دست خودم نبود.. لبخند زدم و از پله ها رفتم

بالا.. منشی به احترامم بلند شد..
_خوش اومدید.. بفرمایید بشینید تا چند دقیقه دیگه صداتون میکنم..
بالبخدمت نشستم مشغول خوندن روزنامه ها شدم.. زمان زیادی نگذشت که با اعلام منشی به سمت اتاق سعید رفتم.. تقی به در زدمو وارد شدم.. وقتی نگاهش به من افتاد بالبخدمت از جاش بلند

شد:

_به به.. سلام رفیق شفیق.. خوبی؟؟؟ خیلی خوش اومدی..
همونطور که دستمو به سمتش دراز میکردم با خنده گفتم:
_سلام سعید.. شرمندم بازم مزاحمت شدم...
دستامو به گرمی فشار داد..

_این چه حرفیه دیوونه.. من خوشحال میشم میبینمت.. بین دوتا دوست این حرفا معنی نداره.. بشین خوش اومدی
همزمان تلفن و برداشت و به منشی سفارش دوتا فنجان قهوه داد..

_خوب من در خدمتم.. حال بیمار ما چگونه؟؟؟ ترفندا روش جواب داد؟؟؟ البته اینجوری که
چهره ی شاد تو نشون میده خودم میتونم به چیزایی پیش بینی کنم.. حالا تعریف کن تاببینیم به کجا

میرسیم...

از خوشحالی نمیدونستم از کجا شروع کنم..یه نفس عمیق کشیدمو تموم اتفاقای این مدتو بی کم وکاست براش تعریف کردم..اونم همونطور که گوش میکرد یه چیزایی از حرفامو تو کاغذ زیر

دستش مینوشت..حرفام که تموم شد سنگول زل زدم بهش...اونم بالبخند جوابمو داد _خوب باید بهت تبریک بگم؛تا اینجا عالی بود؛حالا اگه آخرین مرحله که سخت ترینشونم هست سال منتظرش بودی... ۱۲ همینطور خوب انجام بدی؛ همه چی همونی میشه که میخوای و باتقی که به در خورد حرفاشو قطع کرد
_بفرمایید..

منشی بایه سینی که توش دوتا فنجون بود وارد شد..فنجونا رو روی میز گذاشت و رفت بیرون..

_حالا خوب گوش بده ببین چی میگم..

فنجونشو به لباش نزدیک کرد و در حالی که مقداری از قهوه ی درون فنجون و میچشید شروع کرد به حرف زدن:

_خوب تو این مدت تو بهش نشون دادی اگه بخوای بی تفاوت باشی؛مثله خودشمیتونی؛وچقد این بی تفاوت بودن ادمو اذیت میکنه؛ خوب تونستی جلوی احساستوبگیری و اونو به خودش

بیاری؛اونم وقتی سعی تو جلب توجه تو داشت یعنی داره بارانو فراموش میکنه ودلشمیخواد بارمانو بدست بیاره...بی محلیات عاقلانه بود مخصوصا این چند موردخرت.. حالا اون خوب

فهمیده بی محلی یعنی چی و تو چقد اذیت میشدی..میتونم حس الانشو بهت بگم: وقتی اونهمه سعی کرد توجهتو جلب کنه ولی دید هنوزم به چشات نمیاد و تودنبال یه زن دیگه هستی؛الان

سرخورده شده؛ دوباره گوشه گیر و منزوی تر از قبل میشه،دلش شکسته واحساس تنهایی میکنه و دیگه مطمئن شده تورو از دست داده..اما...مالینو نمیخوایم..مامیخوایم اون خوب شه؛ ولی

درصد بارمان میبینی ولی من میخوام که ۸۰بازم نمیتونیم مثله قبل رفتار کنیم..اون الان تورو درصد دیگه هم بارمان تودهنش باشه؛نه باران..مامیخوایم گریه کنه ..جیغ بزنه تا ۲۰اون از

درون خود خوری نکنه..

یکم مکث کرد و زل زد تو چشم
میفهمی چی میگم بارمان؟؟؟؟ جدی
نگاهش کردم
اره ولی باید چیکار کنم؟؟؟ یه
لبخند پلید اومد رولباش...

بترسونش.....
باتعجب نگاهش کردم:

بترسونمش؟؟؟ چرا؟؟؟ چطوری اخه؟؟
صورتش بدجنس شده بود.. باخنده گفتم:

من دارم ازت میترسم؛ معلوم نیست چه نقشه ای برای غزاله داری..
خودشم شروع کرد به خندیدن.

یه نقشه که اگه مرد عمل باشی نتیجه تمام زحماتتو میگیری..

بعد بهم چشمک زد.. مشکوک گفتم

باشه.. بگو من انجام میدم.. مطمئن باش

همونجور که به صندلش تکیه میداد گفت:

توکار من تجربه حرف اولو میزنه و تجربه ی من توتمام این سالها گفته تکرار لحظه های
سخت چون دردناکه استقامت و مقاومت زیادی لازم داره تابیمارا عکس اعمال عادی نشون
ندن.. و

غزاله خانوم شما زیاد قوی نیست.. درست نمیگم؟؟ بعد عمیق زل زد توچشم.. باهوش تر
ازاین حرفا بودم که مطلبو نگیرم.. از سر بدجنسی لبخند زدمو گفتم:

اها.. فهمیدم.. حله...

باخنده گفت:

از همون اول که دیدمت ازت خوشم اومد.. ضریب هوشی بالایی داری...
خندیدم

یه دنیا ممنونتم.. بخاطر تمام زحماتت.. اگه کمکات نبود نمیدونستم چیکار باید بکنم..
لبخند مهربونی زد و گفت:

خوشبختی حقونه.. واسه عروسیتون حتما دعوتم کن..

مردونه دستشو فشار دادم..

هیچوقت زحماتتو فراموش نمیکنم.. مطمئن باش جزو مهمونای اصلی هستی..

بعد صحبتای معمولی از اش خدا حافظی کردم.. امشب وقت عملی کردن نقشم بود.. پلید شروع کردم به خندیدن..

.....
غزاله

غروب بود که اومد خونه.. با بیحالی یه غذای حاضری درست کردم.. هرچند میدونستم بازم شام نمیخونه.. منزوی تر شده بودم و دیگه حتی حال اینو نداشتم مثله قبل تلاش کنم تا دلشو بدست

بیارم... چه فایده وقتی دلش جای دیگه رفته.. من هرچه قدرم زور میزدم دستم به جایی بند شب دوباره خوشتیپ ۸ نبود.. خیلی شنگول میزد و همش سرش با گوشیش گرم بود.. ساعت کردو

سوت زنان رفت بیرون.. انقد حرص خورده بودم سرم درد گرفته بود.. حوصله ی زندگی نداشتم دیگه... چند تا ارامبخشو بدون اب خوردم.. تاب شلوارک توریمو پوشیدمو بی شام رفتم تو تختم..

تحت تاثیر قرصا زود خوابم برد..

.....
تو خواب و بیداری بودم که احساس کردم دوتا دست داره روگردنم حرکت میکنه.. اروم چشم باز کردم.. هوا تاریک بود ولی دوتا تیلای سیاه رنگ تو فاصله ی چند سانتی صورتم چیزی نبود که

نتونم ببینم.. وحشت کردم.. این وقت شب اینجا چیکار میکرد؟؟؟؟ اب دهنمو قورت دادمو با من گفتم:

_این.. جا.. چیک.. ار.. دا.. ری؟؟؟؟

برق چشاش منو میترسوند.. قلبم میخواست از دهنم بیرون بزنه.. باز مزه ی ارومش گفت:
_میخوام اینجا بخوابم.

من تازه داشتم با خودم کنار میومدم.. هنوز از اش وحشت داشتم... هلش دادم تاز روم بره کنار...

_برو بیرون... خواهش میکنم.. برو نمیخوام اینجا باشی...

پوزخند زد... از اش میترسیدم... من واقعا از اش میترسیدم...

_اینجا خونه.. هر جا بخوام هستم وتوام نمیتونی جلومو بگیری...

دهنمو باز کردم چیزی بگم که با یه حرکت چرخیدو روم خیمه زد..چشام از ترس زد بیرون..تتم میلرزید اصلا نمیخواستم اتفاق اون روز تکرار بشه...با ترس گفتم: باشه..باشه تو اینجا بخواب هر جور که تودوس داری..هر جور که تو میخوای..من میرم بیرون تو راحت باش..

سعی کردم بلند شم که با یه حرکت پرتم کرد رو تخت ...شمرده گفت:
_میخوام... اینجا.. باشی

داشتم سکت می کردم... زل زده بود تو چشام... بعد اروم اروم شروع به باز کردن دکمه لباسش کرد.. ازین لباس دراوردنا خاطره ی خوبی نداشتم... با بغض صداش زدم
_توروخدا....

بی توجه به التماس من مشغول در آوردن لباسش شد..حالا با بالا تنه ی برهنه روم بود...
خدایا چرا اینکارارو با من میکنی؟؟ سرشو آورد پایین... اونقدپایین که هرم نفساشو زیر گردنم حس

میکردم.. حالم خیلی بد بود. ترس و تهوع و باهم داشتم... با صدای ارومش زیر گوشم زمزمه کرد:

_توکه اونروز از حال رفتی... میخوام یه باردیگه بهت نشون بدم اونروز چه اتفاقی افتاد.. بد نیس بدونی.. اخه دوباره دلم هوس کرده
و بعد انگشتشو از گردنم تا قفسه سینم کشید پایین... چشاش رو بالاتنم توگردش بود... چه غلطی کردم امشب این لباسو پوشیدم... دیگه مطمئن شدم منو فقط واسه هوسش میخواست...
زل زد

تو چشام:

_یادت میاد اولش چیشد؟ با
ترس نالیدم

_توروخدا... بس کن.. بس کن برو.. چرا اذیتم میکنی.. بسه التماس میکنم... راحتم بزار
توروخدا

ولی باز توجهی نکرد... مته وحشیا لباسو گذاشت رو لبام.. بی توجه به دست و پا زدنم میبوسید.. داشتم جون میدادمو براش مهم نبود... قلبم مته قلب یه گنجشک که اسیر دست شکارچی شده

میزد... دست از سر لبام برداشت احساس میکردم لبام میسوزه..
_تا اینجا شو یادت اومد؟؟ حالا بقیش....

سرشو گذاشت زیر گردنم شروع کرد به بوسیدن.. همونطورم حرف میزد... حرفاش دلمو؛
روحمو؛ وجودمو به آتیش میکشید...

_ ببین؛ خوب نگاه کن؛ من دوستت بودم.. من باران بودم؛ بهت دروغ گفتم؛ بهت تجاوز
کردم. همینطوری... میبینی؟؟ همین طوری داشتم میمردم... واقعا نمیتونستم تحمل کنم:
_ بسه...

_ چی بسه عزیزم؟ تازه شروع کردم
دستشو برد سمت تاپم و با یه حرکت از وسط پارش کرد.. چشم از شدت وحشت بیرون زده
بود... اولین بار رفتاراش از رو عصبانیت بود اما الان... الان جز هوس چیزی نمیبینم.. حالا
با

لباس زیر جلوش بودم. دستشو به حالت نوازش رو بدن برهنم میکشید.. هلمش دادم عقب ولی
با یه دستش دوتا دستامو مهار کرد...

_ میبینی باهات چیکار کردم؟ کلیم بهم خوش گزشت. الان میخوام دوباره بهم خوش
بگذره.. برامم مهم نیست تو اذیت میشی یانه... من باران بودم یادته؟؟ دوستی که یه بار بهت
تجاوز

کردو حالا دوباره اینکارو میکنه از ترس نفسم
بالا نمیومد.. با بغض گفتم:

_ چرا اینکارو میکنی... چرا؟؟؟؟ توروخدا بسه.. دارم میمیرم اخه از ازار من چه لذتی
میبری؟؟ پوزخند زد..

_ برام مهم نیست.. مردی هم مهم نیس.. من فقط میخوام بهم خوش بگذره
خسته شده بودم.. واقعا کم آورده بودم.. این مدت همش تحت فشار عصبی بودم از همهحالم بهم
میخورد؛ از لمسش بهم حالت تهوع دست میداد..
_ بهم.. دست.. نزن

_ چرا؟؟؟ یادته که نرفته... جسماز نمی.. هروقت بخوام دست میزنم ... هروقت و ادامه داد؛
دیگه نمیتونستم تحمل کنم... حرفاش حالمو بدتر میکرد... اینکه هی تاکید میکرد باران بوده و
الان بمن دست میزنه حالمو بهم میزد... من داشتم بارانو فراموش میکردم اخه چرا هی

یادم مینداخت؟؟ دوباره و دوباره گفت.. ناخودآگاه زیرلب با بغض صداش زدم:
_ بارمان....

یه لحظه دست از کارش کشید... انگار شوکه شد.. اما این شوکه شدن زیاد طول نکشیدو دوباره ادامه داد... دیگه صبرم تموم شده بود.. وقتی دستشو به پام کشید و بعد سمت شلوار کم رفت دیگه

نتونستم تاب بیارم
اصلا نفهمیدم چی شد... نفهمیدم چطور اتفاق افتاد... ولی یهو تو اوج اونهمه هوشش؛ تو اوج اونهمه بد بودنش.. انگار صدام راه خودشو پیدا کرد... داد زدم.. جیغ زدم.. و..... اولین قطره ی سال از چشمم چکید... ۱۲ اشک بعد از بامشت میزدم تو سینش... میزدمش و حرف زدم
_ چجوری دلت میاد؟؟؟ چجوری تونستی؟؟ چجوری میتونی؟؟ میدونی من کیم؟؟ بی معرفت اصن منو یادت میاد؟؟؟ من همونم که بغلم میکردی برام لالایی میخوندی... همونم که

همش مواظبم بودی... چجوری دلت اومد؟؟ با حق
حق ادامه دادم:

_ بی انصاف تو قول داده بودی هیچوقت بهم آسیبی نرنی.. چی شد پس؟؟؟ بارمان چی شد؟؟ حالا که این بغض شکسته بود حرفام مٹ اشک چشمم میریخت... انگار تو این لحظه تمام ساله ی تو گلوم میخواست خودشو بریزه بیرون... بیشتر جیغ زدم ۱۲ این غده سرطانی

_ چی شد که الان لخت زیرتم؟ چی شد که پا گذاشتی رو غرورم شخصیتم احساسم؟ چی شد که انقد داغونم؟؟ چی شد که هر لحظه هر روز از خدا مرگ میخوام؟؟؟ لعنت بهت...
لعنت بهت...

چجوری دلت اومد؟؟؟ بودی... دیدی.. بیقرار یامو دیدی دم نزدی.. میدونستی نمیتونم یه رابطه عادی داشته باشم ولی باز رحم نکردی بهم... با اونهمه التماس باز تجاوز کردی و الان دوباره...

بارمان چطوری تو چشم نگاه میکنی؟؟؟ میخوای بمیرم؟؟؟ خوب من که داشتم خودمو میکشتم چرا جلومو گرفتی؟؟؟؟ چرا نذاشتی خودمو راحت کنم؟؟ چرا نذاشتی؟؟؟ خواستی ذره

ذره جونمو بگیری؟؟؟ اره؟؟؟ انقد از من متنفری؟؟ به کجا رسیدی؟؟؟ به کجا رسیدی لعنتی؟؟؟

زجه زدم.. واسه عشقی که تو دلم بود وبامن مثله اشغال برخورد میکرد... با اشک توچشمم با بغض تو صدام گفتم:

لعنت بهت که انقد دوستت دارم

۱۲ به هق هق افتاده بودم.. نمیتونستم باورکنم که بالخره این بغض لعنتی شکسته.. انگار بعد سال راه تنفسیم ازاد شده بود با چشای اشکی زل زدم بهش... یه لحظه برق اشکو تو چشاش دیدم..

از روم بلند شد.. بغلم کرد و رو شونه های لختمو بوسیدو مته گهواره تکونم میداد.. دوباره بارمان مهربون خودم شده بود.. باغم تو صداش شروع کرد به حرف زدن
_قبل از اینکه منو ببینی همیشه با خودم فکر میکردم روزی که دیدمت چجوری بهت بگم من بارانم؟؟؟ چجوری باهات حرف بزنم؟ اصلا از کجا شروع کنم؟ چی بهت بگم؟؟ اما الان میبینم

حرفا خودبه خود رو زبونم اومده.. شاید دلم خیلی پره که الان دارم راحت حرف میزنم... شاید وقتشه یکم سبک شم... تو تمام این مدتی که برات نقش پسر عموی بارانو بازی میکردم همهی

تلاشمو رو این بود که عاشقم بشی.. دوسم داشته باشی.. بدون من نتونی زندگی کنی؛ نتونی چون نمیتونستم بدون تو زندگی کنم چونشو گذاشت رو سرم
سال به هوای اینکه یه روز برمیگردم کنارت ۱۲ سال با فکرت زندگی کردم.. ۱۲_ من سال همه دنیام شدی...گفتی بیمعرفتم...گفتی پستم..گفتی نامردم.. اما حتی یه ۱۲ نفس کشیدم.. بار

از خودت نپرسیدی این پست نامرد بهش چی گزشته؟ چیشده که عوض شده؟؟؟؟؟چیشده که سال از خانوادش دور بود؟؟؟ چیشده که از همه چی دست کشیدوگذاشت و ۱۲

رفت؟؟؟؟؟ اصلا چیشده که راضی شده بارمان بشه؟؟؟ با چشای خیس نگاش کردم ...ادامه داد..

_فکر کردی فقط خودت وابسته بودی؟؟ نه غزاله... به اندازه ای که دوسم داشتی شاید بیشتر دوست داشتم.. وقتی فهمیدی من بارانم یه بار اومدی بپرسی چطوری تونستی ازم دل بکنی

بری؟؟؟ هوم غزاله؟؟؟ فقط قضاوت کردی... اونجور که دلت خواست فکر کردی... اجازه سال که وقتی فهمیدن چه مریضی ای ۱۲ حرف زدن ندادی.. توام مته تمام ادمای این داشتم؛

پسم زدن؛ رفتار کردی... میگی بهت قول دادم و سر قولم نموندم؟؟ داری اشتباه میکنی؛ من سر قولم موندم غزاله. توجی؟؟؟ تو قول دادی تنهام نزاری.. ولی جا زدی.. یادت میاد شمال، کنار

ساحل.. دستامو گرفتی گفتی تنهام نمیزاری. تنها گذاشتی و من بازم بخشیدمت نگاش کردم با حق حق گفتم:

_ بهم.. تجا.. وز کردی.. توام.. سر قولت.. نبود.. ی با بغض گفت:

_ حتی اونقدی بهم اعتماد نداشتی و نداری.. تو بیهوش شدی غزاله.. بعدش پلیسا رسیدن.. من فقط داشتم زمان میخریدم با صدای لرزون ادامہ داد:

_ من بهت... تجاوز نکردم

شوکه شدم... با چشای گشاد شده نگاش کردم... خم شد و گوشه ی لبمو بوسید.. انگار میخواست دلتنگیاشو بهم منتقل کنه. چشاش بسته بود و یه قطره اشک از چشاش افتاد پایین.. دلم اتیش

گرفت از غمش.. لرزون پرسیدم:

_ تجا.. وز.. نکر.. دی؟؟ محکم کشیدم تو بغلش

_ غزاله... غزاله... من به تو چی بگم اخه.. دیوونه مگه من میتونستم همچین کاری کنم؟؟؟ تو همه ی زندگی منی.. مگه میتونستم با دستای خودم زندگیمو نابود کنم؟؟

وقتی بغلم کرد دلم اروم گرفت.. انگار تمام این مدت بی تاب اغوشش بودم.. انقد اینمدت بهم کم محلی کرده بود که باهمه ی ترسی که الان ازش داشتم بازم نمیخواستم از بغلش بیرون

بیام...

_ غزاله نمیدونی چقدسخته؛ آدم فقط خودش باشه و دنیای خودش؛ اینکه هیچکس معنیه نگاه خستت رونفهمه.. نمیتونی بفهمی چقد سخته به همه لبخند بزنی و توی دلت یه دنیا

غم باشه؛ نمیتونی درک کنی چه حس بدیه که بغض توگלות باشه اما مجبور باشی
سالدلتنگ بودم دلتنگیامو سرکوب کردم؛ تحقیر شدم.. توهین شنیدم.. خسته شدم ۱۲ بخندی..
کم..

اوردم.. اما تنها چیزی که سر پا نگه داشت عشق تو بود..
گریم بند اومده بود... انگار اونم نمیخواست ازم جدا شه
سال از خودم پرسیدم چرا؟؟؟ ولی ۱۲_ از اول برام بگو... چیشد؟؟؟ چرا رفتی؟؟؟ منم
جوابی نگرفتم نفستشو با اه بیرون داد
_ یه مدتی بود که بدنم عجیب شده بود.. چیزایی میدیدم که طبیعی نبود ولی زیاد جدی
نمیگرفتمش.. فکر میکردم مته همه ی دخترا بدنم یه مدتی بخاطر پرورد تغییر میکنه و بعد
خوب میشه..

اما اینطور نبود.. هر روز تواینه موهای سیاه رو صورتم میدیدم.. شش ماه گزشته بود
وپرورد نمیشدم.. خودم حس میکردم صدام کلفت شد.. حتی.. حتی تمایلاتم تغییر کرده بود..
خیلی عجیب

بود.. تو بچه تر بودی از این تغییرات سر در نمیآوردی اما من میفهمیدم طبیعی نیست... با
مامان رفتیم دکتر.... کلی آزمایش و پرونده سازی و کوفت و زهرمار...
ازین دکتر به اون دکتر تا

بالاخره یکیشون اب پاکی و ریخت رو دستمون... دنیا رو سرم اوار شد یه
نفس عمیق کشیدو سرشو انداخت پایین...
_ دوجنس تو یک بدن... ادماییکه جنسیت اصلیشون وقت بلوغ خودشون نشون میده... حال
اصلا خوب نبود از طرفی توهم بودی ... نمیدونستم باید چیکار کنم.. خیلی باخودم کلنجار
رفتم تا

اینکه ب نتیجه رسیدم بهترین راه اینه که بی خبر برم.. البته مامان و بابا ازم خبر داشتن.. من
یاباید تا آخر عمر با دوجنس تو یه بدن زندگی میکردم؛ یاباید عمل میکردمو به جنس اصلی
خودم در

میومدم.. سخت بود.. واقعا سخت بود بخوام هجده سال زندگیو ندید بگیرم ولی راهی نبود.. حتی یه مدتی گوشه گیر شده بودم.. بازم تو متوجه نمیشدی.. تالینکه یه روز مامان و بابا باهام حرف

زدن... گفتن این یه بیماری و ادم باید زمان بیماری قوی باشه.. ما پشتتیم اصلا غصه ی هیچیو نخور.. به حرف هیچکس توجه نکن.. تصمیمیو بگیر که خودت بهش راضی هستی... دلم گرم

شد.. تو اینجور موقع ها رفتار خانواده خیلی تو احساس تاثیر داره.. چند روز درگیر بودم اما اخر به این نتیجه رسیدم که نمیتونم با دوجنسیت زندگی کنم.. سعی کردم خودمجمع و جور

کنم.. ادم ضعیفی نبودم که بخوام بالاین اتفاق نابود شم.. تمام استرسم واسه توبود.. اما بالاخره به این نتیجه رسیدم اگه ازم بیخبر باشی خیلی بهتره تا از همه چی خبر دار شی.. تو سنت این

اتفاقارو درک نمیکردم.. تازه فکر میکردم چون سنت کمه یه مدتم بگذره فراموشم میکنی واین برات خیلی بهتر بود.. زل زد بهم و لبخند اومد رو لباش...پیشونیمو بوسید وگفت:
_ ولی انگار اشتباه میکردم...
با بغض گفتم:

سال یه بار نشد فراموشت کنم.. بعد تو چطوری همچین فکری کردی؟؟؟ کاش ۱۲ _ تواین نمیرفتی بارمان. کاش میموندی... خیلی اذیت شدم... خیلی اهی کشید و گفت:
_ غزاله تو درک درستی ازین مسایل نداشتی.. حتی هنوز پریودم نشده بودی.. تو ذهنت بچه بود ومن...

انگار حرفی که میخواست بزنه خیلی براش سخت بود... پوفی گفت و ادامه داد
_ تو از رو بچگی و دوس داشتنت همیشه میومدی بغل من.. منو میبوسیدی ولباسات باز بود.. وقتی از حموم بیرون میومدی با اون سرخی لپات دلم زیر و رو میشد... غزاله من از درون یه

پسر بودم.. یه پسر که تازه داشت به بلوغ میرسید.. ولی تو اینو نمیدونستی... وقتی بغلم میومدی منو میبوسیدی بهت کشش داشتم... میتونی بفهمی؟؟؟؟ میتونی بفهمی چقد سخت بود که

جلوی خودمو بگیرم که فکرتورو مریض نکنم؟؟؟؟ که باجسمی که از بیرون دختره و از درون پسره؛ بهت دست نزنم؟؟ میدونی چقد سخت بود؟؟ سختیشو تحمل کردم چون برام مهم

سالم بود.. و این حس نیاز مردانه کم داشت تو ۱۸ بودی... چون با ارزش بودی.. من همش من شکل میگرفت.. گاهی انقد کلافه میشدم از خونتون میرفتم.. تو دلخور میشدی ولی بازم

متوجه نمیشدی چخبره... با این شرایطی که داشتم غزاله؛ چه انتظاری داشتی؟؟ چطوری پیشت میموندم؟؟؟ تو نمیتونستی تحمل کنی.. داغون میشدی... خودم که میفهمیدم چطوری بهم

وابسته بودی.. گاهی حس میکردم انقدی که بمن دلبستگی داری به خانوادت نداری.. خوب من چطوری میومدم حقیقت و بهت میگفتم؟؟ ازم متنفر میشدی.. متنفر... من اینو میخواستم... سرشو

اورد زیر گوشم اروم زمزمه کرد:

سالگی عاشقت بودم.. ۱۸_ من از

خجالت کشیدم.. سرمو فرو کردم تو سینش... خندش گرفته بود با صدایی که توش خنده موج میزد گفت:

_ الان خوابت میاد یا خجالت کشیدی؟؟ زدم

تو بازوش _ خیلی بدجنسی

مچ دستمو گرفت و اروم بوسید... دلم زیرو رو شد _ اگه

خوابت میاد بقیشو فردا میگم اخمام رفت توهم

_ انقد بد ترسوندیدم که فکر نکنم تا صبح خوابم ببره... این چه کاری بود؟؟ خیلی بدی..

لبخند زد... محکم تر بغلم کرد و گفت

سالگریه ۱۲_ خوب ادمو مجبور میکنی به خشونت... خودت فکر کن طبیعی بود که

نمیکردی؟؟ من نمیتونستم ببینم خودتو داغون کنی.. فکر نکن اینکارا واسه خودماسون

بود.. نه..

خیلی سخت بود.. ولی الان دو ماهه بخاطر تو میرم پیش روانشناس.. تمام این ترفندارو اون بهم داد.. من فقط عملی کردم چشمک زدو گفت
_ دیدی که جوابم داد..
چشام گرد شد

_ ینی تمام رفتارای این مدتت برای این بود؟؟؟؟ چشام
باز تر شد ... مظلوم سرشو بالا پایین کرد
_ ینی اون زنی که باهات حرف میزدی هم الکی بود؟؟؟؟ باز
مظلوم گفت

_ او هوم...
لجم گرفت.. اخمام رفت توهم...

_ او هومو کوفت... اون زنه کی بود؟؟؟؟
خندید... نوک دماغمو اروم کشید و گفت:
_ تالانم تحمل کردی و نپرسیدی خیلی صبور بودی... اون خانوم خواهر همون آقای دکتر
روانشناس بود.. شوهر داشت و بچشم سه ساله بود با احم گفتم
_ خیلی بدجنسی.. باهات قهرم..
باخنده گفت:

_ اوی اوی کوچولو قهر نداریم!!!! بهت گفته باشم... مجبورم کردی خوب اروم
گفتم:

_ بقیشو بگو...

سرشو انداخت پایین:

بعد اینکه تصمیموو به بابا گفتم افتاد دنبال کارام.. پرونده هامو برای دوستش که تو انگلیس
بود فرستاد تا اون به دکترای اونجا نشون بده.. خیلی نگزشت که دوستش خبر داد دکترای
اونجا

% پسر من حتی یک در صدم هورمون زنانه نداشتم.. بدنم یک سال بود ۹۰ تایید کردن که من
که هورمون مردانه یا تستسترون تولید میکرد.. اگه عمل نکنم باید تا آخر عمر به همین حالت
زندگی

کنم.. زود تر از اون چیزی که فکر میکردیم کارام انجام شد.. روزاییکه آخری که پیشت بودم
همش نگاهت میکردم.. نمیدونستم دوباره کی میبینمت.. دلم تو سینم پر پر میزد.. سخت بود

غزاله.. روزای آخر من اروم شده بودمو تو شیطنت میکردی... نمیدونستی با شیطونیات
چجوری دلم اتیش میگرفت... سخت بود از تمام دوست داشتنم دل بکنم اما راهی نبود..
بالاخره روز

رفتن رسید.. دیگه نخواستم ببینمت چون میدونستم اگه ببینمت همه چیو بهت لو میدم..حتی
گوشیم دادم به مامان تا وسوسه نشم که بهت زنگ بزنم...رفتیم فرودگاه..مامان و باباتم اومده
بودن..

بماند که چقد گریه میکردند ولی من خوب فهمیده بودم که گریه هیچیو عوض نمیکنه... سعی
کردم زندگیمو همونجور که هست قبول کنم.. سعی کردم بااین آینده نامجهول اجباری کنار
بیام..

باهمشون خدا حافظی کردم. توکل مسیر توفکرم بودی.. مطمئن بودم اگه تا یه ساعت دیگه
زنگ نزنم خودت زنگ میزنی.. و دیگه منی نبودم که جوابتو بدم؛ قبول کردم که باید صبر
کنم... که باید

صبر کنی.. جز صبر راهی نبود.. وقتی پامو از پله های هواپیما گذاشتم پایین قسم خوردم
نزارم هیچی منو بشکنه.. من راه سختیو پیش رو داشتم و باید قوی تر شدنو یاد میگرفتم...
چون دکتر

بیمارستان با بابا آشنا بود کارای بیمارستانم زیاد طول نکشیدو زود بستری شدم.. بعد
ازمایشات و کارای لازم بالاخره روز عمل رسید ازشب قبلش بی قرار بودم... چیز کمی
نبود.. استرس

داشتم از پرستار خواستم بهم ارامبخش بزنه تا بتونم بخوابم.. صبح برای عمل امادم کردن
وقتی دکتر برای بیهوشی بالای سرم اومد بامهربونی بهم گفت نگران هیچی نباشم و مطمئن
باشم که

درست ترین راه و انتخاب کردم.. اینم بهم از قبل گفته بود که اگه عمل کنم احتمال باروریم
تقریبا صفر میشه

و شاید نتونم هیچوقت بچه دار بشم... من تمام این ریسکارو قبول کردم.. دستگاہبیهوشی و که رو بینیم گذاشتن به ثانیہ نکشید کہ از هوش رفتم.. دیگہ نمیدونم تو اتاقعمل چہ اتفاقی افتاد..

دوست بابا تمام مدت کنارم بود و خبرارو بهشون میداد.. وقتی چشممو باز کردم... احساس اینو داشتم کہ قرارہ ہرلحظہ از شدت درد بمیرم.. غزالہ حتی تصورشم نمیتونی بکنی چہ درد

وحشتناکی بود.. اونقد شدیدکہ تا یہ مدت از عمل بگذرہ بازم بیهوشم کردن درد نکشم.. کم کم با قرصاو داروہای ہورمونی کہ مصرف میکردم بدنم از اون حالت دخترونہ خارج شد.. اندامم

تغییر کردہ بود مٹہ تموم مردای دیگہ ریش و سیبیل در میاوردم.. تمام این جریانات یہ سال طول کشید.. بعد عمل یہ ادم دیگہ شدہ بودم.. میخواستم قوی تر شم.. کہ دیگہ بالین شرایط کسی

نتونہ زمینم بزنی.. برگشتم ایران... ہمہ ی سعیمو کردم تا با بدبختی تو تونستم وارد نیروی انتظامی بشم.. خبرحالتو از مامان داشتم.. وقتیم اومدم ایران خودم دورادور مواظبت بودم فقط روز

تجاوز شیدا بهم ماموریت خوردہ بود. ہمہ جاہمراہت بودم غزالہ.. حتی وقتاییکہ با فرہاد بودی... نمیدونستی یکی اینور دارہ نگات میکنہ ودلش دارہ از غصہ میترکہ... نمیدونستی چجوری

روحمو قلبمو اتیش میزدی... تمرینای سخت ستاد ورزیدہ ترم کرد... دیگہ یہ مرد کامل شدہ بود. یہ مرد با تمام خصوصیات مردانہ. زندگی راحت تر شدہ بود برام دیگہ حداقل ازشر کلافگیای

دورہ ی مریض بودنم راحت شدہ بودم..تنہا چیزی کہ خیلی از ارم میداد رفتار ادمایی بود کہ میفہمیدن من بیمار تغییر جنسیت ہستم... اونقد بد برخورد میکردن و توهینشون بد بود کہ تا یہ

مدتی از خونه بیرون نمیرفتم.. تحقیر.. توهین... یه لحظه باخودشون فکر نکردن که این ادم خواست تغییر جنسیت بده.. اون فقط مریض شد.. اتفاقی بود که دست خودش نبود.. جوری رفتار

میکردن که انگار با یه جذامی روبه رو شدن.. غزاله نمیتونی درک کنی که بخاطر اتفاقی که افتادنش دست خودت نیس و اجباره توهین شنیدن ینی چی... نمیتونی درک کنی؛ بعضی روزا حالم

از خودم بهم میخورد.. بالاخره باخودم کنار اومدم.. گذشته؛ گذشته بود و من تو زمان حال یه مرد کامل بودم.. دلیل نمیشد بخاطر نادونی ادمایی که از این نوع بیماری اطلاعی نداشتن خودمو

ازار بدم.. این دردی بود که ناخواسته به جونم افتاد و منم مجبور بودم تحمل کنم... اما هیچوقت فراموش نمیکنم که ادمای جای همدردی؛ نمک زدن رو زخمام... بعد به زور لبخند زد..

حالا اگه سوالی داری بپرس
دلَم از غماش یه جوری شد... الهی بمیرم که انقد اذیت شد.. توفکر رفتم.. سوال که زیاد داشتم اما نمیدونستم کدومو اول بپرسم.. از رزیتا شروع کردم.. فکر حرفاش خوره ی جونم شده بود...

نمیتونستم تحمل کنم که با رزیتا بوده باشه.. با استرس پرسیدم
_ اوممممم.. تو با رزیتا... یعنی... چجوری بگم؟؟ تو با اون...

نزاشت ادامم بدم...

_ اونطوری که فکر میکنی نیست.. من بهم ماموریت خورده بود که اعتماد رزیتا رو بدست بیارم تا بتونم عضو گروهشون بشم.. اونشب مست بود و به اصرار میخواست با من رابطه داشته

باشه... منم نمیتونستم ماموریتو به خطر بندازم.. وقتی روتخت دراز کشیدم لخت شد... گیج اومدم ستم تا ببوسم اما قبل بوسیدن تحت اثر مشروبایی که خورده بود از حال رفت... صبح که

پاشد فکر کرد رابطه داشتیم..

پوف...خیالم یکم راحت شد. این حرف رزیتا خیلی عذابم میداد.. یهو یاد یه چیزی افتادم
_بارمان

لباش رو پیشونیم نشست
_جونم..

دلم اروم گرفت

_ جونت بی بلا ..من شناسنامتو دیدم.. چطوری تاریخ تولدتو عوض کردی؟؟چطوری اجازه دادن؟؟؟ و اینکه روز تولدت چرا توخونه بابا تو عمو صدا میکردی؟؟؟؟ تو که نمیدونستی با

تو خونه میخایم سورپرایزت کنیم..
لبخند زد

_ دیگه پلیس بودن این مزیت هارم داره دیگه... یکی از دوستانم تو ثبت احوال با پارتی بازی تاریخ تولدمو سه سال کشید جلو.. اسمم که فقط بهش یه میم اضافه شد..بعدم خانوم باهوش..

توخونه همه بامن همدست بودن.. بابام بهم خبر داده بود که شما تو خونه هستید تا یه وقت خرابکاری نکنم..

بعد بهم چشمک زد.. از حرص یه چشم غره توپ بهش رفتم.. زیر لب اروم پرسیدم
ریحانه و حسین کی بودن؟ _

به وضوح دیدم که اخماش رفت تو هم..نذاشت قطره اشک تو چشاش بریزه.. بابغض گفت:
_ بچه های خالم بودن... ریحانه منو دوست داشت.. همکار بودیم و عاشقم شده بود البته به گفته ی خودش. اومد پیشم اعتراف کرد... دختر خیلی خوبی بود اما دل من جای دیگه رفته بود...

اونو مته خواهرم دوشش داشتم.. حسینو مته برادرم... وقتی ریحانه فهمید دلم باهاش نیست با مظلومیت تمام بهم گفت روش به عنوان خواهر حساب کنم.. رابطمون باهم صمیمی شد و اون

واقعا برام خواهر شد..اما...

حس کردم دستاش میلرزه... دستاشو گرفتم... با صدای لرزون ادامه داد

_ طوفان دوتاشونو گروگان گرفت... ریحانه رو جلو چشم انداخت تو قفس سگا... حسینو جلوی چشم اتیش زد..خواهرم جلوی چشمم تیکه تیکه شد.... صدای ناله های حسین هنوز تو

گوشم... زجه های خالم وقتی تیکه ها جسد بچه هاشو بر اش بردن.. غزاله نمیتونی بفهمی چی کشیدم...

بعد سرشو باغم به دیوار پشت سرش تکیه داد.. چشاشو بست و یه قطره اشک از گوشه ی چشمش ریخت پایین.. دلم اتیش گرفت... نمیخواستم غرورش جلوم بشکنه.. واسه همین گفتم:

_ میخوام بخوابم بارمان بغلم کردو با بغض گفت:

_ خیلی دوستت دارم

چیزی نگفتم و رو تخت دراز کشیدم.. انگار منتظر بود جوابشو بدم...زل زد توچشم..نمیدونم چی دید که با ترس پرسید:

_ تو میمونی مگه نه؟؟

میموندم؟؟؟ معلومه که میموندم اما میخواستم تنبیه شه تا دیگه نترسونتم

میخوام بخوابم _

نزدیک تر شد.. انگار بدنش تب داشت.. گرمای تنش اتیشم میزد.. ازپهلوبغلم کردو چونشو گذاشت روشونم. توجهی نکردم.. یهو زیر گوشم زمزمه کرد.. جوری برام خوند که دلم اتیش گرفت

از سوز صداش؛و از کارم پشیمون شدم..

_ کاشکی تورو، سرنوشت ازم نگیره می ترسه دلم، بعد رفتنت بمیره اگه خاطره هام یادم می یارن تو رو لااقل از توو خاطره هام نرو

کی مته من واسه تو قلب شکسته اش می زنه؟ آخه کی واسه تو مثلِ منه؟ بمون،

دل من فقط به بودنت خوشه من و فکر رفتنِ تو می گُشه لحظه هام تباهه بی تو زندگیم سیاهه بی تو، نمی تونم...

یه قطره اشک از چشم ریخت پایین..با بغض گفتم:

_ بخوام نمیتونم برم .. چون... چون..
نمیتونستم ب زبون بیارمش.. اروم زیر گوشم گفتم _ چون
چی غزاله؟؟؟

_ چون...
_ بگو... بگو بزار دلم اروم بگیره..
: با حق حق گفتم

_ چون دوستت دارم بارمان...
و دستامو پیچیدم دورش.. شاید اولین بار بود که برای بغل کردنش پیش قدم میشدم. یهو رو
شونه های لختم خیس شد.. سرشواز رو شونم برداشتم.. صورتش خیس اشک بود... صورتم
خیس

اشک شد.. همونجور که اشکاشو پاک میکردم با گریه گفتم:
_ عه.. گریه نکن دیگه؛ دلم اشوب میشه
میون گریش خندید.. با دستاش صورتمو قاب گرفت و روی اشکام بوسید...
فدای دلت.. بیا بخواب عزیزم از فردا بیدارماده شی زود بیام دنبالت بشی خانومم لپام تند
گل انداخت.. همونجور که موهامو ناز میکرد اروم زیر گوشم زمزمه کرد:
_ دوستت دارم کوچولوی خجالتی و بعد
نفهمیدم چطوری خوابم برد...

.....
از صبح از شدت استرس رنگ به صورتم نمونده بود. مامان تند تند مشغول تمیزکاری خونه
بود و باباهم به باغچه میرسید.. منم گیج تو اتاقم نشسته بودم به درودیوار نگاه میکردم... از
بس

ناخونمو جویده بودم دیگه خون اومده بود. بارمان دیروز صبح منو آورد خونه.. بماند که چقد
از دست مامان و بابا بابت همکاریشون بااین اقا حرص خوردم. ولی از ته دلم خوشحال بودم
که

سال انگار ارامش گرفته بودم.. دیروز وقتی ۱۲ همه چی داره درست میشه.. یه جورایی بعد
داشتم از ماشین پیاده میشدم؛ دستمو گرفتم و پشت دستمو بوسید.. از بس خجالت کشیدم
صورتم

از شدت گرما میسوخت باخنده
گفت:

__ منتظرم باش زود میام دنبالت...
بعد باشی طنت اضافه کرد

__ میدونم تحمل دوریمو نداری ولی یکم تحمل کن تا بهت افتخار بدم
بامشت زدم توبازوش

__ پرو

__ خندید... جدیداً دلم با خنده هاش ضعف میرفت _
مواظب خودت باش عزیزم لبخند زدم

__ توام همینطور..

بعد در ماشینو باز کردم و رفتم تو خونه... هنوز پامو تو خونه نذاشته بودم که اقای ذره
دلش طاقت نیاورد؛ دو دقیقه نشد تلفن زنگ زد و خاله برای شب بعد قرار خواستگاری
گذاشت؛ منم دم

در ورودی با چشای گشاد و دهن باز زل خیره موندم به بابا و مامانی که نیششون در رفته
بود.. با خجالت سرمو انداختم پایین و زیر لب سلامی کردم و رفتم تو اتاق..
آخرش از دست این

پسر دق میکنم که همیشه بی ابروم میکنه... الان همه فکر میکنن چقد هولم من.. چقدم تو
هول نیستی غزاله... خندم گرفت.. خل بودم خل تر شدم رفتم.. اثار خوشحالیو میتونستم تو
صورت

همه ببینم و این خیلی حس خوبی بود.. توفکر بودم که یهو در اتاق باز شد و مامان اومد تو..
منو که دید زد تو صورتش:

__ خدا مرگم بده؛ تو چرا هیچکاری نکردی؟؟
__ با استرس گفتم:

__ چیکار باید بکنم؟ شب میان باید آماده شم دیگه

__ آخرش از دستت دق میکنم غزاله.. پاشو پاشو بدو تو حموم بعد
همونجور به زور هلم داد تو حموم _ لباساتو پشت در گذاشتم

__ باشه مامان..

انگار و سواس گرفته بودم... حسابی تو حموم خودمو شستم و اوادم بیرون... بعد افتادم ب بود اینطور که خاله ب مامان گفت راس ساعت ۶ جون موهام و سشوارش کشیدم.. ساعت ۹

اینجان... هر کار میکردم اروم نمیشدم همش تو دلم یه جوری بود.. خیلی استرس داشتم.. کل اتاقو از بس قدم زدم پا هام درد گرفته بود..

کلافه نشستم روتخت و سرمو ب دستام گرفتم خواستم یکم بخوابم که یهو صدای گوشیم بلند شد..نگاه کردم دیدم اقا پیام داده.. سریع بازش کردم نوشته بود:

خانوم چه میکنه؟؟ واسه شب آماده ای؟

بعد یه آرم خنده گذاشت... خیلی احتیاج داشتم باهاش حرف بزنم... بااسترس تایپ کردم داشتم میخوابیدم.. استرس دارم..

گوشیو گزاشتم رو قلبم.. دودقیقه نگزشته بود که جواب داد دراز کشیدم رو تخت و _بخواب .. بخواب که روزای اخریه که تنها تنهامیخوابی استرس چرا؟؟ مگه دختر ا شب خواستگاری هم استرس دارن؟؟ من فکر میکردم یه شب دیگس که از استرس سخته میکنند.. اها

نکنه میترسی نگیرمت؟؟ بد به دلت راه نده فعلا که خر شدم توی جیغ جیغو رو بگیرم..
بعد چند تا پشت سر هم آرم شیطانای گزاشت.. صورتم از خجالت سرخ شد... اصن نمیدونستم
چی بر اش بنویسم.. جواب دادم خیلی طول کشید که باز دوباره خودش پیام داد
لپاشوووو نگاااه... همین الان میتونم تصویرت کنم که سرخ شدی...

بعدم شکلی خنده.. حرصم گرفت... جواب دادم

خیلی پرویی.. بیحیا

.. با حرص تو صدام جواب دادم.. با حرص تو صدام جواب دادم

eeeeeeeeee!

صدای خندش میو مد.. باخنده گفت

_____ بانوی ما چطورہ؟؟؟ خوبی اهو کوچولو؟ بعد
خندید... با حرص و لج گفتم:

خیلی بی ادبی

بینی صورت شیطونشو از یشت تلفن میتونستم ببینم

__ خوب حرف حق تلخه مگه دروغ می‌گم؟؟؟ داشتیم منفجر میشدم... دندونم از حرص قفل شده بود __ باشه تو راست می‌گی.. اصلا باهات قهرم خیلی جدی گفت:

_باشه ولی یادت باشه بعد تلافی میکنم... میدونی که تلافیام چجوریه
وایییییییی صورتم از خجالت قرمز شد... صدای خنده بلندش اومد _ باز که
قرمز شدی غزاله اروم گفتم _ کوفت...
بلند تر خندید.. اروم تر که شد.. با لحن مهربونی گفت
_خواستم حالت عوض بشه.. اصلا استرس نداشته باش.. فکر کن میخوایم بیایم خونتون
مهمونی.. باشه عزیزم؟
لبخند زد.. مگه میشد اون حرف بزنی و دلم اروم نگیره؟؟؟ زیر لبی گفتم:
_باشه..
_افرین.. خوب من برم داماد شم دیگه.. وگرنه عروس خانوم نمیپسندن...
خدم گرفت
_باشه برو..
_ مواظبه خودت باش عزیزم
_ توام همینطور
_ فعلا...
لبخند زد... با یه حس بهتر هندزفری و گذاشتم تو گوشم و مشغول گوش دادن به اهنگ
بود که ایفون به صدا ۹/۳۰ شدم.. حداقل تا بیان حواسم پرت میشد و سرگرم میشدم.. ساعت
در
اومد.. انقد هول شدم سه دور دور خودم چرخیدم.. اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم.. سریع
پریدم جلوی اینه هی خودمو چک میکردم که مبادا جایی بهم ریخته و شلخته باشه... یهو
مامان اومد تو
اتاق..
_ دختر اینجا چیکار میکنی برو توشیزخونه.. صدات که زدم چاییو بیار.. اصلا نم استرس
نداشته باش مامان. باشه عزیزم؟؟.
آخه مگه میشد استرس نداشت؟ این مامان ماهم یه چیزی میگه ها.. به زور لبخند زد
_چشم..
بعد تا قبل اینکه خاله اینا وارد شن پریدم تو آشپزخونه و نشستم پشت میز... صدای سلام و
احوالپرسی شون میومد.. مشغول حرف زدن بودن که یهو خاله گفت _ دختر خوشگل من
نمیخواد بیاد؟؟ قلبم اومد تودهنم... پشتش صدای مامان اومد
_ الان میاد بنفشه جان.. غزاله؟؟ مامان بیا خاله اینا اومدن
با دستای لرزون سینی چاییو که ریخته بودم برداشتمو بردن تو هال.. سرم پایین بود
باصداییکه خودمم به زور میشنیدم گفتم _ سلام...
_

صدای پر خنده ی خاله اومد

_ قربون عروس خجالتی و خوشگلم برم... پس کو اون دختر شیطونم؟؟؟؟ بیا ببینمت عزیزم
صورتتم قرمز شده بود... قشنگ حس میکردم گونه هام اتیش میده... اروم رفتم سمت عمو و
بابا و بهشون چایی تعارف کردم... بعد سمت مامان و خاله... با اشاره مامان رفتم به بارمان
هم چایی

بدم.. یعنی پاهام میلرزید.. خم شدم جلو و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
_ بفرمایید..

حالا نکه هفت پشت غریبه ایم منم رسمی حرف میزد.. از فکرم خندم گرفت به زور جلوی
خندمو گرفتم.. دستاش بالا اومدو یه فنجون و برداشت.. سنگینی نگاهشو حس میکردم.. اروم
سرمو

اوردم بالا چشمم به چشای سیاهش گره خورد دلم از اونهمه عشق تو نگاهش گرم شد..
لبخند مهربونی زد.. اروم زیر لب گفتم:
_ ممنونم اهو..

ای اهو و کوفت و مرض و درد... یه چشم غره توپ بهش رفتم که قرمز شدو درحالی که
سعی میکرد جلوی خندشو بگیره بهم چشمک زد... بعد رفتم کنار مامان نشستم سرمو انداختم
پایین..

عمو شروع کرد به حرف زدن

_ خوب محسن جان ماکه همه در جریان عشق اتیشی این اقا پسر بودیم فقط غزاله جان بود که
چیزی نمیدونست که اونم الان در جریان همه چی هست ما در خدمتیم...
هر چیزی که صلاح

میدونی انجام بده بابا
لبخندی زد و گفت

_ این چه حرفیه؟؟؟؟ تا شما هستی من چی بگم... اما بنظرم دوتاشون باهم صحبت کنن بعد ما
بقیه حرفارو بزنینم بهتره _ اره اقا محسن.. نظر منم همینه..
: مامان رو به من گفت

_ غزال جان برید تو اتاقتون باهم صحبت کنید

صورت‌م به آنی قرمز شد.. دیگه روم نمیشد به چشاش نگاه کنم.. اونم ریز ریز میخندید.. قرار شد عقد و عروسی باشه برای دوماه دیگه اما نمیدونم اقا رفته چی به باباش گفته که عمو باخنده به

بابا گفت:

__اگه امکان داره عروسیو بندازیم برای دو هفته دیگه..
دومین شوکی بود که امشب بهم وارد میشد.. زل زدم به چشای شیطونش.. این دیگه چه کاری بود؟؟؟ با چشم براش خط و نشون میکشیدم اونم نامحسوس ابروهاشو برام مینداخت

بالا... خواستم اعتراض کنم که قبل حرف زدنم بارمان تنیدی گفت:
__اره خوبه دیگه.. تازه غزاله هم راضیه... همه چی زود تموم میشه دیگه.. خیلی خوبه تالینو گفت من از خجالت مردم صدای خنده ی بقیه هم بلند شد.. بابا باخنده گفت:
__باشه پسر جون.. از فردا همه میریم دنبال کارا.. انشالا خوشبخت بشید...
سرمو انداختم پایین.. من پوست سر این بشرو میکنم.. فقط تنها گیرش بیارم.. خجالت نکشید؟؟؟ چجوری روش شد اخه؟؟؟ اوف خدا بمن رحم کنه بالین پسر بچه ی شیطون... با وجود این

بچه؛ من نیاز به بچه ی دیگه ای نداشتم.. لحظه ی اخر موقع خداحافظی جلوی در؛ تمام نگرانش ازین بود که نمیتونیم بچه دارشیم.. اروم طوری که فقط خودش بشنوه بهش گفتم:
__تا یه پسر بچه مته تو دارم دیگه بچه نمیخوام.. تو برای من بسی.. من تورو دارم دیگه هیچی از خدا نمیخوام.. تازه یادت نره.. این مشکل فقط از تو نیست
و بعدلبخند اومد رو لبم... اونم لباش ب خنده باز شد... قرار شد فردا بریم کار خریدو انجام بدیم.. وقتی رفتن زل زدم به آسمونی که ماه کامل توش خودنمایی میکرد.. انگار زندگی داشت روی

خوششو بهم نشون میداد.. با لبخند زیر لب زمزمه کردم
__خدایا زندگیمو سپردم دست خودت

.....

تو اینه به خودم نگاه کردم خیلی تغییر کرده بودم.. صورتم ازون حالت دخترونه خارج شد..
به چشای درشتم نگاه کردم سایه دودی قشنگ ترش کرده بود.. عاشق ارایش دودی بارژ
قرمز بودم

و حالا همونجور که خودم خواسته بودم ارایش شدم.. کل این دوهفته رو دنبال کارا بودیم
بارمان اصلا خسته نمیشد هر لحظه پر انرژی تر از قبل بود.. همشم برای امشب سر به
سرم

میزاشت.. فردای شب خواستگاری عقد کردیم که اقا یه وقت معذب نشه نمیدونستن پرو تر
از این حرفاس.. خیلی استرس داشتم مامانم که دیشب استاد خانواده شده بودو داشت مسایل
امشبو

یادم میاد منم هی سرخ میشدم چشم میگفتم.. از استرس دستام یخ بود.. انگار هیچی از
عروسی نمیفهمیدم... باصدای ارایشگر به خودم اومدم
_ عروس خانوم شالتو بپوش اقا داماد اومد دنبالت
شنلمو سرم کردم و رفتم دم در جلوی در منتظرم بود.. تو کت شلوار مشکی انقد جذاب شده
بود که نمیتونستم ازش چشم بردارم.. لبخند زد و دستشو گرفت سمتم... دستمو تو دستش
گذاشتم..

در ماشینو برام باز کرد و نشستم تو.. هموز صورتمو ندیده بود.. شنلمو خیلی پایین اوده
بودم.. نشست تو ماشین و چرخید سمتم.. باخنده گفت:
_ عروس خانوم رو نما میخوای؟؟؟ بابا دلم اب شد بزار ببینمت..
اروم شنلو از صورتم زد کنار و مات صورتم شد.. اما زود به خودش اومدو باشیطننت ذاتیش
گفت

_ چقدر خوشگل شدی؟؟؟ نظرت چیه بیخیال عروسی بشیم و بریم خونمون؟؟؟ من چجوری
تأشب صبر کنم؟؟؟
رنگم پرید.. دوباره دستام یخ شد... ته ته دلم یه دلشوره ی بدی داشتم و این حرفاش هرچند به
شوخی حالمو بدتر میکرد.. انگار متوجه تغییر حالم شد با نگرانی ازم پرسید چیشدی عزیزم..
خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ _ دستامو که گرفت شوکه نگام کرد
_ چرا انقد سردی غزاله؟

.. هرچند این دوهفته نشون داده بود باجنبه تر از این حرفاس نمیدونستم چی بگم اما مطمئن
بودم اگه حرفی نزنم تا امشب از استرس میمیرم.. مهربون صدام زد:

عزیزم حرف بزن.. چپشده تو دلت نریز بگو بمن _
باخجالت سرمو انداختم پایین و با من من گفتم

_من... بارمان من... میدونی.. اخه چیزه... امشب... من....
نذاشت حرفمو کامل بزنم.. دستشو گذاشت روی گونم..

_هیسسسس.... امشب بعد جشنمون من انقد خستم که میخوام بخوابم.. خوب؟؟؟ فکر کنم توام
خسته باشی.. پس عروسیمون خوش بگذرون و به هیچی فکر نکن بعد اروم زیر گوشم گفت
_ من تا تو نخوای بهت دست نمیزنم.. قول میدم
خجالت کشیدم ولی دیگه ازون ترس اولیه خبری نبود.. زیر لب گفتم:

_ ممنونم..

سمت سمت اتلیه حرکت کردیم سمت سمت اتلیه حرکت کردیم.. وقتی وارد اتلیه شدیم عکاس
خواست که شلمو در بیارم و آماده بشم خودشم رفت بیرون.. خیلی سخت بود کل بالاتنم
لخت

بودو دارو ندارم ریخته بود بیرون و اون تاحالا اینطوری منو ندیده بود.. با کلی خجالت و
قرمز شدن شلو در اوردم.. سرمو انداختم پایین.. سنگینی نگاشو حس میکردم اروم بهم
نزدیک شد

ضربان قلبم رفت بال رفتم سمت مبل که شل و بزارم رو میز پشتم بهش بود که یهو حلقه ی
دستاشو دور کمرم حس کردم .. قلبم از هیجان داشت خودشو میکشت. سرشو زیر گردنم فرو
کردو

بوسید... نفسمو حبس کردم نمیتونستم درست نفس بکشم.. تو اوج اونهمه احساس یهو باصدای
عکاس سه متر پریدم

_ وای چه صحنه ی رمانتیکی تکنون نخورید

بعد چیک چیک عکس انداخت ... زیر لب بیحواس غر زدم

_ بیتربیت بلد نبود یه در بزنه حسمون پرید

یهو صدای خنده ی بارمان اومد.. بعد زیر گوشم اروم گفتم:

_ حرص نخور اهو.. بعدا جبران میکنم

بعدش چشمکی زد که صورتم از خجالت سرخ شد.. ای بمیرم من که اول کاری جلوش بی
ابرو شدم.. باهزار بدبختی و فلاکت و سرخ شدنای من کلی عکسای خاک برسری گرفتیم که

تو همشون قیافه شیطون بارمان داد میزد که چقد از حالت عکسا راضیه.. بالاخره عکاس راضی شد دست از سر کچلمون برداره و به تالار بریم... ماشینو تو حیاط تالار پارک کرد.. همه

اومده بودن استقبال... قبل از پیاده شدن بندای شنلمو گره زد.. نگاهی کردم دلم بالبخندش گرم شد

_تومال منی.. نمیخوام کسی غیر از من زیباییاتو ببینه.. بند شنلتو گره زدم.. بند دلتو به دلم گره بزن...

بامهربونی نگاهی کردم... پیاده شد و در سمت منو باز کرد.. دستمو گرفت کمکم کرد پیاده شم.. همه کل میکشیدن و دست میزدن.. مامان اسپند و دور سرم چرخوندو بابا پیشونیمو بوسید..

دست ب دست وارد تالار شدیم... تموم مهمونا به احتراممون از جاشون بلند شدن و همونطور که احوالپرسی میکردیم سمت جایگاه رفتیم همه مشغول رقصیدن بودن.. بارمان رفت قسمت

اقایان تا بالونا احوالپرسی کنه... از دور مهتا سوگل فاطمه و مریمو با پسر دوسالاش دیدم.. بالبخند اومدن سمتم:

مهتا_ تبریک میگم عروس خانوم خوشبخت بشی

_فدات عزیزم.. برامون دعا کنید فاطمه
همونجور که منو میبوسید گفت _ من مطمئنم
خوشبخت میشین عزیزم لبخند زدم.. رو به
مریم گفتم:

_کوچولوت چطوره؟؟؟؟

باخنده دستشو ب سر پسرش کشیدو گفت

_پدرسوخته مته باباش شیطونه

خندیدم... یکم مشغول حرف زدن شدیم و اونا رفتن تا برقسن... موقع شام که شد بارمان دوباره اومد سمت خانوما و غذامونو آوردن.. دلم میخواست فیلم بردارو خفه کنم.. اقا هم فقط ب

حرص خوردنم میخندید... عروس خانوم اینطوری غذا نخور.. اقاداماد قاشقو درست بزار دهن عروس خانوم... عروس خانوم لیوان ببر نزدیک دهن اقا داماد..

عروس خانوم و کوفت... عروس خانومو درد.... بابا گشتمه بزار غذامو کوفت کنم...
این بیشورم فقط میخندید.. بالاخره کاراش تموم شد و با خیال راحت غذامو خوردم..
بعد غذا از جاش بلند

شد بالبخند دستشو گرفت سمتم.. گیج نگاش کردم..خندید...

_ عروس خانوم افتخار میدان با اقداماد برقصن؟؟

بعد بهم یه چشمک زد..خندم گرفت..دستمو گذاشتم تو دستش..یه اهنگ ملایم گذاشتن..خاک
توسرم..من ازین رقص خاک برسریا بلد نیستم که... وقتی رفتیم وسط اروم بهش گفتم:

_من ازین رقصا بلد نیستم ابروم میره ها...

ریز خندید... باخنده گفت:

_ فقط قدماتو بامن هماهنگ کن..بقیش با من...

بعد دستشو پیچید دور کمرم منم دستمو دور گردنش حلقه کردم... فکر کنم پاهاشو داغون
سانت از زمین بلندم کردو حرکت میداد.. ۴ کردم اخه وسط اهنگ به اندازه
اهنگش خیلی قشنگ بود..

پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو زیر لب همراه اهنگ زمزمه میکرد محو سیاهی چشاش
شدم:

کنارم بخواب و به دورم بتاب و ازین لب

بنوش و چو تشنه که آبو گل آتشی تو؛

حرارت منم من

که دیوانه ی بیقرارت منم من خدادوست

دارد لبی که بیوسد نه آن لب که از ترس

دوزخ بیوسد خدادوست داردمنو تو بخندیم

نه در جاهلیت بیوسیم به گندیم

یه دور رو هوا چرخوندتم که صدای سوت و جیغ بقیه بلند شد اونم باخنده بهم چشمک زد

کنارم بخواب و به دورم بتاب و ازین

لب بنوش و چو تشنه که آبو گل آتشی

تو؛ حرارت منم من که دیوانه ی

بیقرارت منم من بخواب آرام پیش من

لبت را بر لبم بگذار مرا لمسم کن و دل

را به این عاشق ترین بسپار

سرشو فرو کرد زیر گردنم. ضربان قلبم رفت رو هزار. فشاردستاش دور کمرم محکم تر شد
زیر گوشم زمزمه کرد بخواب ارام پیش من منی که بی تو میمیرم لبث را برلبم بگذار که
جان تازه میگیرم

اروم لاله‌ی گوشمو بوسید... دوباره یه چرخ زد
خدادوست دارد لبی که ببوسد نه ان لب که از ترس
دوزخ ببوسد خدادوست داردمنو تو بخندیم نه در جاهلیت
بپوسیم به گندیم کنارم بخواب و به دورم بتاب و ازین
لب بنوش و چو تشنه که آبو گل آتشی تو؛ حرارت منم
من که دیوانه‌ی بیقرارت منم من
اهنگ که تموم شد لبای داغش بود که رو پیشونیم نشست... دلم زیر رو شد و بعد صدای
ارومش:

خیلی دوستت دارم
وای نمیفهمید چجوری دلمو زیر رو میکرد... صدای دست و سوت وجیغ اومد سعی کردم
لبخند بزنم و عادی باشم از درون داشتم از اینهمه عشق میسوختم... اما سوختن تو اتیش
عشقش پر

از لذت بود... آخر شب بود که همه آماده‌ی خدافظی شدن... سوار ماشین شدیم و سمت خونه
حرکت کردیم.. جز فامیلای نزدیک بقیه توهمون تالار از مون خدامافطی کردن.. تو کل
مسیر

صدای بوق ماشین میومدو جوونا حسابی شیطننت میکردن.. بار مانم باخنده بر اشون بوق
میزد.. از شاد بودنش احساس رضایت داشتم... واقعا این خوشی حقش بود..
دستم گرفت و پشتشو

بوسید وبعد گذاشت زیر دستش روی دنده.. تمام وجودم از حضورش گرم میشد.. اینکه
تو همه حال حواسش بهم بود بهم حس معرکه ای دست میداد... وقتی رسیدیم ماشینو تو
پارکینگ پارک

کردو کمکم کرد پیاده شدیم.... اومدیم جلوی در.. مامان و خاله.. عمو بابا مهتا مریم سوگل
فاطمه محمد مهر داد علی و سهیل.. بابا اومد سمتمون.. پیشونیمو بوسید و دستمو گذاشت تو
دست

بارمان..

__ من همین یه دختر و دارم. مواظبتش باش
 حس کردم صدایش بغض داره... اما زود یک خوشبخت بشید گفتو از مون دور شد...
 مامان با جشای خیس او مد جلو بغلم کرد:

عاقبت به خیر شی مادر

صورت‌مو به گونه‌ی خیشش زدم و بوسیدمش.. بعد نوبت خاله شد وقتی میبوسیدم اروم زیر گوشم گفت:

تا صبح بیدارم.. اگه مشکلی بود خبرم کن _
 صورتم مته لبو قرمز شد... خاله لبخندی زدو رفت.. زیر چشمی نگاهی به بارمان کردم که
 وقتی صورت خبیثشو دیدم بدتر سرخ شدم... با شیطنت اروم زیر گوشم گفتم:

به مامان میگفتی تا صبح اگه مشکلیم باشه شوهرم بلده خووووب حلش کنه بعد شیطان چشمک زد که احساس کردم از شدت خجالت از بدنم حرارت میزنه بیرون.. بقیه تک تک اومدن به زور باهاشون خداحافظی کردم سوار ماشینا شدنو رفتن.. باکلید در حیاطو باز

کرد و بالبخند اشاره زد که برم تو دامنه پف دارمو گرفتمو وارد شدم.. اومدم قدم بعدی و بردارم که رو دستاش بلندم کردو رفتم رو هوا... بی هوا از ترس جیغی کشیدمو دستامو محکم دور

گردنش حلقه کردم.. زل زدم بهش... با چشای مهربونش بهم نگاه کرد _ به
خونهای خودت خوش اومدی عزیزم لبخند زدم....
_ بزارم زمین کمرت درد میگیره
ریزخندید

من راحتم....

اروم سمت پله ها حرکت کرد همینطوری خیره نگاهش میکردم که انگار از نگاهم کلافه شد

اینجوری بهم زل زن

شیطنتم گل کرد

چجوری؟؟؟؟؟

همینجوری...

من کہہ راحتم...

شیطون گفت

اینجور یا اااااا است؟؟؟؟؟ باخنده
گفتم:

~~~~~!

پلید ب لبام زل زدو گفت

\_ ولی من ناراحتم... پس یه کاری میکنم دوتامون راحت باشیم... هرچی دلت میخواد شیطونی کن....

و تا به خودم پیام لبای داغش بود که لبامو به بازی میگرفت... باز همون سستی برگشت به تنم.. تمام راه تا اتاق خواب لباشو از رو لبم برنداشت.... دیگه داشتم نفس کم میاوردم که اروم

گذاشتم روتخت... با خنده گفت

\_ این تنبیهم بخاطر شیطونیت... وقتی شیطونی میکنی انتظار اینم داشته باش که من بخورمت

باخجالت زیر لب پرویی نثارش کردم که چشمکی زدو سمت کمد لباس رفت..شروع کرد به عوض کردن لباسش... منم یکم که از کرختی دراوادم مشغول دراوردن گیره ها شدم.. انقد زیاد

بودن که کلافه شدم.. محکم موهامو میکشیدم که یه دست نشست رو موهام.. از تو اینه زل زدم بهش.. لبخند زدو باارامش مشغول دراوردن گیره ها شد  
\_تموم شد عزیزم..حالا برو یه دوش بگیر..بعد تو من میرم..

باشه ای گفتمو حوالمو از تو کمد دراوردم رفتم حموم... بعد اینکه حسابی خودمو شستم اومدم بیرون... تاپ و شلوارک قرمزمو پوشیدم.. هرچی که هست ازون لباس خاکبرسریا که مامان برام

گذاشته بود باحجاب تره.. روتخت دراز کشیده بود و دستشو رو چشاش گذاشته بود.. فکر کردم خوابه رفتم بالای سرش و اروم صداش زدم  
\_عزیزم...

دستشو از رو چشاش برداشت

\_جانم...

\_پاشو برو حموم..اینطوری خواب..

لبخند زدو از جاش پاشد.. حولشو برداشت و رفت تو حموم... رفتم جلوی اینه.. موهام خیس و پریشون دورم ریخته بود. مژه های بلندم خیس بودو چشای سیاهمو تو نور آباژور قشنگ تر نشون

میداد انگار الان تو صورتم میتونستی رد ارامشو ببینی... رفتم سمت پنجره و زل زدم به  
اسمون.. رو به خدا گفتم

\_ نمیدونم چه برنامه ای برام داری.. هم به عشقم رسوندیم هم به دوستم... بیا و بزرگی کن و  
خوشبختمون کن..

و بعد لبخند زدم با همون موهای خیس پریدم تو تخت و پتورو کشیدم رو خودم.. خیلی  
نگذشت که از حموم اومد بیرون. چشامو بسته بودمو خودمو زدم ب خواب... تخت پایین  
رفت و از پشت

بهم نزدیک شد لباس تنش نبود از گرمای تنش گر گرفتم.. لباسو به گوشم نزدیک کرد اروم با  
زمزمه گفت \_ خوابیدی عزیزم؟؟؟

اروم لاله گوشمو بوسید نفساش زیر گوشم مورمورم میشد و منو بیشتر کشید تو بغلش.. دیگه  
نمیشد خودمو بخواب بزنم..چشامو باز کردم.. دوباره صدای ارومش اومد

\_ چرا موهاتو خشک نکردی؟؟؟

\_ حوصله نداشتم بخوابم خسته نیستی؟؟

همونجور که دستشو تکیه گاه سرش میکرد اروم لبامو بوسید و گفت

\_ نه...

نگاش کردم قطره های اب از موهایش رو صورتش سر میخورد سیاهی چشاش زیر نور کم  
اباژور دلمو میلرزوند.. نگاهش رولبام تو گردش بود.. ته ته دلم از نگاهش

لرزید...عشق..خواستن..دوست داشتن... نیاز...ولی من.... نفسمو پر صدا فرستادم بیرون..  
\_ بارمان موهاتو خشک کن سرما میخوری

تو جواب حرفم بایه حرکت خیمه زد روم که حس کردم قلبم قراره از دهنم بزنه بیرون  
ترسیده زل زدم بهش سرشو آورد پایین.. موهای لختش رو پیشونیش ریخته بود اونقد بهم  
نزدیک شد که

نفساش به صورتم میخورد.. ترسیده بودم خواستم صداش بزنم که اصلا فرصت نداد و لباس  
رو لبام نشست.. دستشو محکم تو پنجه ی دست راستم قفل کرد و لبامو میبوسید اون حرکاتش  
خیلی

اروم بود ولی قلب من مته قلب یه گنجشک اسیر شکارچی میزد.. بهم فرصت نمیداد نفس  
بکشم لرزون انگشتای یخ زده دست چپمو گذاشتم رو سینش.. لباسو از لبام برداشت و برد  
سمت

گردنم.. همونطور که گردنمو میبوسید صدای ارومشو شنیدم:  
\_ بخدا قسم کاری بهت ندارم وقتی میبوسمت اروم میگیرم..بخدا قسم تا خودت نخوای بهت دست نمیزنم..وجودت اروم میکنه.. تو همه ی زندگیه منی نترس بزار دلم بعد اینهمه دلتنگی اروم

بگیره بزار حسست کنم بخدا چیز زیادی نمیخوام.. فقط بزار حس کنم دارمت که کنارمی بعد باصدایی که تحلیل میرفت زمزمه کرد  
\_ نترس غزالم

دلم لرزید نفسمو محکم دادم بیرون چی میگفتم بهش..؟ شرعا و عرفا شوهرم بود و من اونو از حقتش منع میکردم و اون راضی بود بخاطر شادی من راضی به بدبودن حال خودش بود فقط

ازم ارامش میخواست سرشو بلند کرد زل زد تو چشم.. انگار فقط منتظر اجازه بود اروم چشممو روهم گزاشتم... لبخند زد و بعد بوسه ی داغش رو لبام نشست تا خود صبح فقط بوسید و من

تو دریای اینهمه عشقت غرق شدم مردونه پای قولش و ایسادو بهم دست نزد تا صبح بدنم شاهد نوازشای عاشقانش بود تمام وجودم گوش شد تا دوستت دارم هاش نوازش بشه برای روح

خستم.. دم دمای صبح بود که کنارم دراز کشید دوباره بغلش مامن همیشگیم شد اروم دستاشو تو موهام حرکت داد و نفهمیدم کی چشم از شدت خستگی رو هم افتاد

.....  
بانوازشای یکی چشممو باز کردم.... نگاهم به صورت خندونش گره خورد \_ اهو خوشگل نمیخوای بیدار شی؟؟ خابالو چشممو بستمو گفتم  
\_ نه.. خوابم میاد..چیکار داری کله ی صبح صدای ریز خندش میومد

بعد ازظهره پاشو یه چیزی بخور ضعف ۲\_ عزیزم ممممم... کله ی صبح چی ساعت میکنی

بود؟؟ ینی خاک تو سرم زیادی ساکت بود زل زدم بهش ۲مته فشنگ نشستم تو جام ساعت که دیدم صورتش قرمز شده.. و؟؟؟؟چشه این؟؟؟ \_ نترکی بارمان؟؟؟



تا اینو گفتم از خنده غش کرد با انگشتش هی بهم اشاره میکرد ولی خنده اجازه نمیداد حرف  
بزنه کلافه رفتم جلو اینه ببینم ب چی داره اینجوری میخنده که با دیدن خودم جیغم رفت هوا..  
موهام

تو هوا بود بند تایم رو شونم افتاده بود و یه لنگه شلوارک تا زانو رفته بود بالا ینی شانس  
اوردم دیشب با اونهام ارایش خوابیدم و گرنه بارمان امروز منو پس میبرد خونه بابام..  
دستاش یهو پیچید

دورمو رو شونه ی لختمو بوسید  
\_ من غلط بکنم پس بدمت  
هینی کشیدم و سه متر پریدم هوا عادت داشت یهویی بیاد کلمو خاروندمو مظلوم گفتم \_ باز  
بلند فکر کردم؟؟؟ خندید...  
\_ وقتی بلند فکر میکنی دوس دارم چون میفهمم چی تو اون سر کوچولوته... بریم غذا بخوریم  
قلقلی...

لبخند زدم.. اونم لبخند زد... انگار هر دومون به یه چیزی فکر میکردیم  
\_ هنوزم قلقلیم؟؟؟؟ ریز خندید  
\_ تو همیشه قلقلی هستی...  
بعد دستمو گرفت و برد تو اشپزخونه بغلم کرد گزاشتم رو اپن و مته بچه ها مشغول غذا  
دادن بهم شد...

.....  
دوماه بعد.....\*  
داشتم تو اشپزخونه شام درست میکردم تقریباً یه ساعت دیگه بارمان میومد امشب غذای  
مورد علاقتشو پختم.. لبخند اومد رولیم.. فکر نمیکردم انقد شکمو باشه... ینی اصلاً بهش  
نمیومد... دوسش

داشتم... نه... دوست داشتن کم بود.. عاشقش بودم.. تو این دو ماه دیوانه وار منو به خودش  
دلبسته کرده بود... جوری که اصلاً تحمل دوریشو نداشتم واقعا تصورشو نمیکردم یه روزی  
اینطوری

عاشق بشم... نفسامو به نفساش بند زد شبا باید سرم رو سینه اش باشه تا وقتی صدای قلبشو  
نشنوم خوابم نمیبرد.. ولی هنوز اون ترس لعنتی سر جاش بود و این داشت هر دومونو ازار  
میداد تا

نزدیکم میشد همش یاد شیدا میومد تو سرم و تمام تنم میلرزید هر چند بارمان چیزی نمیگفت  
اما من تو چشاش حس خواستتو میدیدم حس نیازشو سرکوب میکرد تا من اذیت نشم و اینهمه  
دوست

داشتنش منو شرمنده میکرد نمیدونستم باید چیکار کنم.. دیگه خودمم خسته شده بودم فکرم  
حسابی درگیر بود که دوتا دست دور کمرم حلقه شد بوی عطرش زود تر از خودش اومد  
سرمو باناز

چرخوندم سمتش و اونم مته تمام این دوماه بوسه ی سلامو رو لبام گذاشت و بعد سلام  
کرد..

\_ خوبی عزیزم؟؟؟ لبخند  
زد

\_ عالیم..خسته نباشی مرد قوی....  
بعد براش چشمک زدم..خندید..

\_ شیطونی نکن بد مبینیااا با  
لبخند گفتم

\_ برو لباستو عوض کن بیا شام بخوریم..  
\_ چشم بانو اساعه خدمت میرسم...

میزو خوشگل چیدم عادت کرده بود موقع غذا منو بنشونه رو پاهاش و باهام غذا بخوریم  
عاشقی کردنو بمنم یاد داده بود باخنده اومدرو صندلی نشست دستاشو سمتم گرفت اشاره زد که  
بیا لبخند

زدمو رفتم بغلش غذا کشیدو مشغول خوردن شدیم.. خیلی نگذشته بود که سنگینی نگاهشو  
حس کردم زل زدم بهش صورتش تو چند سانتی صورتم قرار داشت ته نگاهش عشق بود  
وبعد؛ نگاهش

رنگ خواستن گرفت شرمنده سرمو انداختم پایین نفسو پرصدا بیرون داد پوفی کشید و گفت:  
\_ چرا غزاله؟؟؟؟ با  
استرس گفتم

\_ نمیتونم..می..تر..سم..از سر قضیه شیدا  
بامهربونی لبخند زد

\_ عزیزم تاکی اخه؟؟؟ بالاخره که باید ترست بریزه یانه؟ با  
صدای لرزون گفتم

\_ نمی..دوئم.....

\_ چونمو گرفت و سرمو آورد بالا  
میدونی چقد دوستت دارم؟

\_ او هوم..

\_ توچی؟ دوئم داری؟

نگاش کردم من دوشش نداشتم من براش میمردم  
\_ خیلی..

لبخند زد..

ساله که عاشقتم فکر میکنی میتونم مته ۱۳ \_ تو چند ماهه که دوئم داری ولی من نزدیک  
اون دوتاییکه اون بلارو سر شیدا آوردن باشم؟؟ اونم با تویی که همه ی هستیمی؟؟؟ غزاله  
باور کن

خیلی سخته اینطوری بخوامت ولی صبر کنم.. وقتی روح انقد بهت کشش داره سخته جلوی  
جسممو بگیرم ولی هنوزم حرفم همونه مردونه پای قولم هستم تاتو نخوای دست نمیزنم بهت  
اما

باخودت کنار بیا گل من

نگاش کردم اون هیچوقت بمن اسیبی نمیزد اما این ترس واقعا دست خودم نبود  
\_ میدونم.. میدونم هیچوقت اسیبی بهم نمیزنی میدونم دوئم داری بخدا خودم خسته شدم.. وقتی  
میبینم انقد دوئم داری که خودتو اذیت میکنی شرمنده میشم منم میخوام یه زندگی عادی  
داشته

باشمو نمیتونم.. نمیدونم باید چیکار کنم وقتی نزدیکم میشی نمیشه جلوی این ترسو بگیرم..  
من دوستت دارم بارمان.. خیلی دوستت دارم دستامو محکم دورش حلقه کردم.. سرمو  
بوسید

\_ میزاری من کمکت کنم؟؟؟

\_ بابغض سرمو آوردم بالا

\_ چجوری؟ لبخند زد...

\_ بهم اجازه بده مته شبه عروسیمون فقط ببوسمت.. باشه؟؟

بغضمو قورت دادم من که قبلانم بهش اجازه بوسه داده بودم دیگه این حرفش ینی چی؟؟  
انگار سوالمو از نگاهم خوند  
\_منظورم اینه بزاری هر جور دلم میخواد ببوسمت بازم قول میدم تا نخواستی بهت دست نزنم  
ولی اگه ترست ریخت.....  
جملشو ادامه نداد و باشیظنت زل زد بهم از خجالت قرمز شدم صورتش دوباره پلید و شیطان  
شد \_قبوله؟؟؟؟  
ای خدا بگم چیکارت نکنه.. مگه مرض داری که اینجوری خجالت میدی؟؟؟پلید دوباره  
پرسید:

قبولهههههههه؟؟؟\_

صدام انگار از ته چاه درمیومد با خجالت گفتم  
\_ق..بو..له..

خندید چشاش چراغونی بود نمیدونم چرا حس میکردم صورتش بیش از حد ممکن شیطان  
دوباره پلید بودن از سرو روش میباید..بیخیال شونمو بالا انداختمو مشغول خوردن غدام  
شدم..بعد

شام من ظرفارو جمع میکردمو اونم گفت میره دوش بگیره.. لباساشو رو تخت گذاشتم و رفتم  
جلوی تلویزیون و مشغول فیلم شدم حسابی تو بحر فیلم رفته بودم...جای حساسش بود که

حضورشو حس کردم.. بالبخند زل زدم بهش تیشرت مشکی با شلوار طوسی تنش بود عاشق  
خیسی موهایش بعد حمام بودم کنارم نشست و منو کشید سمت خودشو پیشونیمو بوسید.. بوی  
تنشو

به ریه هام کشیدم.. عطر تنش نفس بود برام همونجور که تو بغلش بودم مشغول فیلم دیدن  
شدیم اخرای فیلم بود که پاشدم چایی بیارم وقتی اومدم از کنارش رد شدم مچ دستم گرفتو منو  
نشوند رو

پاش.. زل زدم به چشای شیطانمش معلوم نبود باز چه نقشه ای کشیده هرکدوم از پاهامو یه  
سمت پای خودش گذاشت دستمو فرو کردم تو موهای خوش حالتش نوازشش کردم چشاشو  
بست..

انگار به همین محبتای کوچیک دلش خوش بود.. خم شدم روش و لپشو اروم بوسیدم زیر  
گوشش اروم گفتم:

\_خیلی دوستت دارم..

لبخندزد هر وقت تو حرفای عاشقانه پیش قدم میشدم خوشحالش غیر قابل توصیف بود حرکت انگشتاشو بین مو هام حس کردم و همزمان حرکت دست دیگش رو کمرم نزدیکم شد و بعد سرشو

فرو کرد زیر گردنم صدای نفساش بهم ارامش میداد و بوسه های ریزش زیر گردنم دلمو زیر رو میکرد همیشه همین بود اما زیاد طولش نمیداد که اذیت نشم.. زمزمه های عاشقانشو

میشنیدم.. میگفت دوسم داره من همه ی زندگیشم.. میگفت اگه نباشم میمیره.. هیچوقت تنهام نمیزاره.. و من غرق اینهمه عشقش شده بودم... اولین بار بود که انقد طولش میداد. ضربان قلبم تند شده

بود. پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و تو اوج اونهمه عشق؛ داغی لباشو رو لبام حس کردم تو این مدت به بوسه هاش عادت کرده بودم و سستی بدنم از بین رفته بود همونجور که میبوسیدم از

جاش بلند شدو سمت اتاق خواب حرکت کرد با پاش در و هل داد وارد اتاق شداروم گذاشتم رو تخت و دکمه های لباسشو باز کرد اما لباسشو در نیآورد خیمه زد روم.. میدونستم دوس داره تو

بوسه هاش همراهیش کنم اما همیشه یه چیزی مانع میشد.. دوباره و دوباره شروع کرد به بوسیدن لبام خیلی کلافه شده بودم هر چند لحظه لبامو خشن میبوسید و تا میخواستم ازین کلافگی در

بیام بوسه هاش اروم میشد.. احساس میکردم باتمام احساسی که الان داشت خرج میکرد ولی ته حرکاتش شیطننت موج میزنه دلم میخواست بغلم کنه اما همش خودشو عقب میکشید.. قلبم تند

تند میزد... حسیو تجربه میکردم که جدید بود.. یه بیقراری شیرین... دوباره وقتی که میخواستم ازین کلافگی در بیام کشید کنار و اون سمت تخت دراز کشید.. خیلی حس مزخرفی بود.. نمیدونم



چرا به دفه کنار کشید.. اصلا چرا اینبار مته قبلنا نبود؟ کلافه چند بار این پهلوی به اون پهلوی کردم بعد پر حرص تو تخت نشستم.. اونم معلوم نبود چش شده بود که اصلا به روی خودش نمیآورد

آخرشم نتونستم تحمل کنم و از پشت بهش نزدیک شدم و دستامو دور کمرش حلقه کردم با لبخند برگشت سمتم.. دلم میخواست بازم ببوسم اما روی گفتن نداشتم.. سرمو روی سینه لختش

گذاشتم و روی قلبشو بوسیدم بازم بی تفاوت بود فقط روی موهامو ناز میکرد همونجور که بغلش بودم پشتمو کردم سمتش تا بخوابم شاید ازین کلافگی کم شه.. اما دوباره چرخید و روم خیمه

زد و شروع کرد به بوسیدن.. انگار نمیخواست بخوابم.. دوباره تو اوج احساسم وقتی خواستم نزدیکش بشم کشید کنار طاق باز دراز کشید.. کلافه چنگ زدم ب موهام.. بهش نگاه کردم.. بالینکه

صورتش جدی بود اما ته نگاهش شیطنت موج میزد.. پوف... خودمو کشیدم سمتش و بازم سرمو گذاشتم رو سینهش و با انگشتم رو شکمش خطوط نامفهوم میکشیدم اروم صدایش زدم \_ بارمان

چشاشو بسته بود

\_ جونم؟؟؟

با خجالت پرسیدم

\_ چرا اینجوری میکنی؟؟؟

چرخید سمتمو دستشو تکیه گاه سرش کرد... تو نگاهش پلیدی موج میزد

\_ چجوری میکنم؟؟؟؟

سرم بیشتر تو یقم فرو رفت.. اروم گفتم:

\_ همین جوری دیگه

چونمو آورد بالا و اروم گازش گرفت

\_ چجوری؟؟؟؟

دوباره بوسیدو گفت

\_ اینطوری منظورت؟؟؟

اروم از لبام گازای کوچیک میگرفت

\_یا اینطوری؟؟؟

احساس میکردم قلبم میخواست از دهنم بزنه بیرون.. سرشو کشید عقب و با خنده گفت \_ من کاری نمیکنم فقط دلم میخواد ببوسمت زیر گوشم زمزمه کرد

\_اشکالی داره؟؟؟

و لاله ی گوشمو گاز گرفت که انگار بهم برق سه فاز وصل کردن...دیگه همه مقاومتم شکسته بود..وقتی داشت دوباره سرشو میکشید عقب دستامو دور گردنش حلقه کردم محکم لبامو

گذاشتم رو لباش. باورنمیکردم این دختر من باشم اونم بدون اینکه یه ذره تعجب کنه مشغول بوسیدنم شد..انگار میدونست همچین عکس العملی نشون میدم... اولش اروم میبوسید اما چند لحظه

بعد بوسش خشن تر شد و لبامو گاز میگرفت.. اولین بار بود که یه درد همراه با شیرینی خاص و تجربه میکردم .. دیگه حرکاتم دست خودم نبود و ناخودآگاه همراهیش میکردم.. وقتی یکم بوسم

شدت گرفت تو اوج اونهمه خواستم دوباره خودشو کشید کنار درحالی که نفس نفس میزدم گفتم \_ چر..ا اینجوری..می..کنی؟ خیلی ریلکس و اروم بود انگار اصلا هیچ حسی نداشت با شیطننت برگشت سمتمو گفت \_ من کاری نمیکنم عزیزم.. من دارم به قولم عمل میکنم.. بنظرت چیز عجیبیه؟؟ لعنت.. لعنت لعنت... اه... پس بگو چرا هی پاپس میکشید دلم واقعا میخواستش اما نه میتونستم بهش بگم و نه میتونستم ازین کلافگی در پیام بازم نتونستم تحمل کنم و اینم مطمئن بودم تا خودم

روک حرفمو نزنم بکشنش هم زیر قولش نمیزنه.. با صدای لرزون صدایش زدم

\_بارمان...

مهربون گفت:

\_جانم عزیزم؟؟؟

صورتم گر گرفته بود.. خودمو کشیدم بالاو زیر گوشش با صدای که از ته چاه در میومد گفتم \_منو ببوس..

عمیق زل زد تو چشام.. دوباره اروم و شمرده زیر گوشش گفتم \_منو ببوس بارمان..

چشاش برق زد خودشو کشید روم و روی قلبمو بوسید دلم زیرو رو شد سرمو بردم زیر  
گردنشو اروم میبوسیدم انگار از اون بی تفاوتی چندلحظه قبل در اومده بود ضربان تندقلبشو  
حس

میکردم و نفساشم تند شده بود... دستمو دور گردنش حلقه کردم یه پامو پیچیدم دور کمرش..  
یهو به خودش اومد و خواست از روم پاشه که دستمو پیچیدم دورش و به سختی گفتم  
نه... نه...

نفس نفس میزد..

بس.. غزا.. له..

نه

پوفی کشید و به سختی گفت

بس.. اگه.. اگه.. ادامه بدی.. دیگه قول.. نمیدم که... بتونم سر قولم... وایسم نگاش

کردم میخواست باز عقب بکشه که اروم زمزمه کردم \_ دیگه مهم نیست..

زل زد توچشام... اروم لب زد

\_ مطمئنی؟؟؟

کلافه ازین همه دست دست کردنش گفتم \_ اره

بارمان مهم نیست.. دلم میخوادت زیر گوشم

شمرده زمزمه کرد

\_ دیگه نمیترسی؟؟؟

جوابم بوسه ای بود که رو لباش گزاشتم

\*~\*ghazaleeMAH\*~\*

با یه حرکت لباسشو از تنش در آوردو پرتش کرد رو زمین.. بی تابی و از تک تک حرکاتش

حس میکردم از پیشونیم شروع کرد به بوسیدنم لباسم از تنم کشید بیرون فقط یه لحظه

خجالت

کشیدمو دستمو به حالت ضرب در گزاشتم رو بدنم.. لیخند زد... زیر گوشم اروم زمزمه کرد

\_ مطمئنی عزیزم؟؟؟؟ بعدش دیگه پشیمونی فایده نداره...

دلم یه جوری شد.. اون شوهرم بودو خودشو اذیت میکرد تا من پشیمون نشم.. زمزمه کردم

\_ پشیمون نمیشم...

برق شادیو تو چشاش دیدم اروم قفل لباسمو باز کرد.. انقد با بوسه هاش بیقرارم کرد که دیگه

اصلا اون حس خجالت سراغم نیومد دستش رفت سمت شلوارم و بعد....

بازم نوازش... بازم بوسه

انقد تو اوج بوسه هاش بودم که یادم رفته بود قراره چه اتفاقی بیوفته نمیدونم چرا انقد طولش میداد.. دوباره لباشو گذاشت رو لبام و اینبار خیلی خشن تر از قبل لبامو گاز میگرفت . حواسم رفت

پی بوسه های شیرینش؛ که یهو درد وحشتناکی و زیر شکمم حس کردم و صدای جیغ بین لباش خفه شد نفسم بالا نمیومد.. ثابت سر جاش و ایسادو اروم شروع کرد ب بوسیدن گردنم و

همزمان زمزمه ی پر عشقشو و زیر گوشم شنیدم:

\_بالاخره.. مال ..خودم.. شدی..

یکم بعد بوسه ای به لبام زد و خودشو کنارم رو تخت انداخت از شدت هیجان نفس نفس میزد صورتم از درد جمع شده بود اما اونقد حسش خوب بود که دلم باز هم اغوشی میخواست. صداس

اومد

\_ خوبی؟؟؟

با پرویی که خودم ازش تعجب کرده بودم گفتم \_  
بازم...

تعجبو از نگاهش خوندم..

\_چی غزاله؟ با درد  
نگاش کردم بازم دوباره

\_دو هزاریش افتاد با خنده گفت \_ بار  
اولته.. بسه.. اذیت میشی.. خودمو  
کشیدم سمتش

\_ اذیت نمیشم..

و بوسیدمش.. انقد بوسیدمش که دوباره کلافه شد و بازم تمام وجودم از عشق پر شد..  
روح خستمو از عشقش سیراب میکرد.. ساعت دو شب بود که دوباره کشید کنار ..  
ولی من نمیدونم چم

شده بود.. اشتیاق باهم بودن تمام وجودمو گرفته بود صداس زدم \_  
بارمان..

با صداش که دورگه شده بود جواب داد \_  
جانم عزیزم..

\_بازم..

اینبار سرشو با شدت بلند کرد باتعجب پرسید \_نگو  
که بازم...  
مظلوم سرمو بالا پایین کردم که ینی اره اخمش رفت توهم \_نه  
غزاله..زیاده روی کردم ..حالت بد میشه..

نق زدم  
\_نمیشه

\_گفتم نه..

به حالت قهر بهش پشت کردم و گفتم \_اصلا  
تو دوسم نداری..من خوابیدم..  
پوفی کشید و نزدیکم شد و منو برگردوند سمتش و باز بدنم با حرکات عاشقانش خود نمایی  
کرد نفس زنان کنارم دراز کشید و منو کشید تو بغلش پر درد صداش زدم \_بارمان...  
\_غزاله حرفشمن نزن..باراولت بود از سر شب سه بار؟؟؟ امکان نداره دیگه..رحمت ضعیف  
میشه بسه..

خندم گرفته بود..پر درد خندیدم

\_من که چیزی نگفتم..

قیافشو جدی کرد و گفت

\_خلاصه من پیشگیری کردم..فردا میمیری از درد الان گرمی حالیت نیست. نباید انقد تکرار  
میشد

محکم دستامو پیچیدم دورش \_مهم  
نیست..خیلی دوست دارم..

سرمو بوسید..اروم زیر گوشم گفت

\_بهترین شب عمرم بود دوستت دارم اهو کوچولو و بعد  
انقد موهامو ناز کرد که خوابم برد

.....

با حس یه درد وحشتناک زیر شکم و کمرم از خواب پاخدم خواب بود؛  
ملافه سفیدکشیدم روم از درد میپیچیدم به خودم..دیگه گریم گرفته بود..خودمو از بغلش کشیدم  
بیرون که از خواب پرید..  
ب چشای اشکیم نگاه کرد..رنگ نگاهش نگران شد....



\_چیشده عزیزم؟؟؟چرا گریه میکنی؟؟؟

چشم خورد به لکه های قرمز رو تخت هق هق بیشتر شد.. انگار تازه یاد اومد که باید  
بترسم.. رد نگامو گرفت خودشو کشید سمتم..

\_عزیزم حرف بزن..چیشده؟؟درد داری؟؟؟ با  
بغض گفتم:

دلم درد میکنه کمرم درد میکنه.. اصلا تنم درد میکنه \_ و بعد  
قطره های اشک رو صورتم سر خورد سرمو چسبوند به  
سینش

\_عزیز دلم گریه نکن وایسا الان برات مسکن میارم خوب میشی..باشه؟ گریه نکن با هق  
هق گفتم \_دارم میمیرم...  
\_خدانکنه..

بعد تند از اتاق رفت بیرون دردم خیلی بد بود مته مار پیچ میخورم پشیمون شدم که چرا  
دیشب ب حرفش گوش ندادم با یه لیوان اب میوه و قرص پیداش شد سرمو بلند کرد و قرص  
گذاشت تو

دهنم..بامهربونی گفت \_الان  
بهتر میشی...

بعد بغلم کرد و برد سمت حمام اتاق.. اروم تو وان دراز کشید و منم بغلش گذاشت و اب  
گرمو باز کرد کمر و شکمو تواب ماساژ میداد و یکم از دردم کم شده بود ارومتر که شدم  
با شیطننت

گفت

\_وقتی شیطونی میکنی این تنبیهته...

با درد نق زدم

\_همش تقصیر تو بود..

صورتش از خنده قرمز شده بود \_نمیدونم کی  
بود دیشب سه بار بعد زد زیر خنده از خجالت  
قرمز شدم..

\_خیلی بیشعوری بارمان..

بعد ب حالت قهر رومو ازش برگردوندم اروم برم گردوند سمت خودش.. مهربون گفت  
\_دیشب عالی بود... برام به اندازه تمام سختیایی کشیدم ارامش داشت دیشب به خواست  
خودت مال من شدی و این برام خیلی باارزشه



\_\_ مابیشتر...

بعد پشتش شیطون چشمک زد.. حالم که بهتر شد از وان اومد بیرون اول خودش لباس پوشید و بعد کمکم کرد من اومدم بیرون.. حوله رو پیچید دورم..

\_\_ کمکت کنم یا خودت میتونی لباساتو بپوشی؟

\_\_ خودم میپوشم عزیزم

\_\_ پس من میرم یه چیزی سفارش بدم بخوریم

لبخندی زد و اتاق رفت بیرون.. لباسامو پوشیدم و پشت میز ارایش مشغول خشک کردن موهام شدم.. خیلی نگرشت که برگشت تو اتاق .. به دیوار تکیه داد و زل زد بهم.. از تو اینه بهش لبخند

زدم که جوابمو با لبخند داد اروم حرکت سمتم دقیقاً پشت سرم بود.. خم شد سرشو گذاشت رو شونم.. اروم شونمو بوسید بالبخند چشامو بستم.. موهامو جمع کرد؛ سردی چیزیه دور گردنم

حس کردم وبعد بوسه ای پشت گردنم زد چشامو که باز کردم دیدم یه زنجیر از گردنم اویزون کرده بعد صداشو زیر گوشم شنیدم

\_\_ خانوم شدنت مبارک خانومم..

ته دلم یه جوری شد.. هر روز هر لحظه بیشتر عاشقش میشدم.. از جام پاشدم که دستاشو دور کمرم حلقه کرد دستامو گذاشتم رو سینهش. لبخند رو لباش بود.. زل زدم ب چشاش که اروم لب

زد

\_\_ عاشقتم...

دیگه نتونستم اینهمه عشقو تحمل کنم لبامو با عشق محکم به لباش مهر زدم

.....  
دو سال بعد\*\*\*

هر چند ماه یک بار بهش ماموریت میخورد... فردا قرار بود دوباره بره ماموریت.. بعد از ازدواجمون این چهارمین باری بود که میرفت.. سر شب بابغض داشتم وسایلیشو تو ساکش جمع

میکردم.. همیشه موقع ماموریتاش همین بودم.. تحمل دوریش برام سخت بود... اونم همیشه سعی میکرد با شوخی و خنده اروم کنه یه قطره اشک ریخت رو گونم..

\_ باز که گریه میکنی...  
سرمو چرخوندم سمت صداش.. به دیوار تکیه داده بودو نگام میکرد... تندى اشکامو پاک  
کردمو لبخند زدم.. اومد سمتم و رو تخت نشست  
\_ هر بار که دارم میرم همینی.. چرا انقد خودتو ناراحت میکنی عزیزم؟ بغض  
گفتم  
\_ دلم تنگ میشه خوب  
سرمو چسبوند ب سینهش و رو پیشونیمو بوسید..  
\_ من فدای دلت.. زود میام.. چند روز بیشتر طول نمیکشه... گریه که میکنی دلم رضا نمیده  
برم  
سرمو فرو کردم تو سینهش. به زور جلوی اشکامو گرفتم و با بغض گفتم  
\_ زود بیا.. مواظبه خودتم باش.. لباس گرم گذاشتم برات.. نبینم باز لاغر شدیااا..  
نزار من اینجا همش دلم شور بزنه محکم  
فشارم داد  
\_ باشه عزیزم.. هرچی تو بگی... هر بار همین حرفارو میزنی.. دیگه اویزه گوشم شد نق  
زدم  
\_ خوب نگرانم.. تو فقط حرف گوش کن باخنده  
گفت  
\_ چشم.. توام حاضر باش ببرمت خونه مامان  
دوباره نق زدم  
\_ نمیرم اونجا.. اونجا میرم بدتر دلم تنگ میشه.. بزار همینجا بمونم  
\_ اینجا تنهایی.. اونوقت همش نگرانتم  
\_ تورو خدااا.. مواظبه خودم هستم.. خونمون بمونم. من جز تاختمون جایی خوابم نمیبره  
\_ لبخند زد اروم دماغمو کشید و گفت  
\_ باشه شیطان.. ولی مواظب خودت باش.. صبحم بیدارت نمیکنم عزیزم  
\_ او هوم... باشه..  
وسایلتشو جمع کردم و رفتیم شام بخوریم.. ساعت یازده بود که رفت سمت اتاق خوابمون.. منم  
ظرفارو جمع کردم و پشتش رفتم تیشترتشو درآورد و طاق باز خوابیده بود... نشستم پشت  
میزارایش و مشغول شونه کردن موهام شدم.. نگاه کردم که با لبخند دستاشو ب سمتم باز  
کرد.. پرواز کردم سمتش.. سرمو گذاشتم رو قلبش... اونم دستاشو پیچید دورم و سرمو  
بوسید.. اروم

مشغول نوازش مو هام شد که چشم افتاد رو هم دم دمای صبح تو خوابو بیداری حس کردم  
یکی پیشونیمو بوسید اما انقد خوابم میومد که نتونستم چشممو باز کنم و دوباره خوابیدم..

.....

یه هفته بعد...

قبلا اصلا نمیتونست باهام تماس بگیره ولی وقتی دید خیلی بیتابی میکنم سعی میکرد هر  
دوسه روز باهام حرف بزنه پنجشنبه بود و از صبح پاشدم مشغول تمیزکاری شدم وقتی  
حسابی

خونه رو برق انداختم دستمو کشیدم به پیشونیم و راضی از کارم؛ بدون اینکه ناهار بخورم  
رفتم دوش گرفتمو با حوله خودمو پرت کردم رو تخت.. به ثانیه نکشید که خوابم برد...  
تو خواب و بیداری بودم که با صداییکه اومد از خواب پریدم... گیج دورو برم و نگاه  
کردم... صدای آب بود که از حموم میومد.. اولش ترسیدم اخه کسی خونه نبود از جام پاشدم  
که بادیدن

لباسای نظامیش جلوی کمد دلم اروم گرفت لبخند زدم پس برگشته بود.. از ذوق اومدنش یادم  
رفت لباس پیوسم باحوله رفتم تواشپزخونه و مشغول غذا پختن شدم..  
پشت گاز وایساده بودم که

دستاش دور کمرم حلقه شد...

\_سلام عزیز دلم...

سرمو برگردوندم سمتش قطره های اب از موهاش میریخت پایین.. دستمو گزاشتم روگوش  
و لبخند زدم  
\_سلام...

سرشو فرو کرد زیر گردنمو اروم بوسید

\_دلم برات تنگ شده بود اهو..

\_منم همینطور عزیزم..خوبی؟؟ ماموریتت خوب بود؟؟طوریتم نشد که؟؟  
چرخیدم سمتش که صورتشو ببینم زل زد بهم \_ خوبم عزیزم ..توکه خوبی من  
عالیم...

دلم براش پر پر میزد..لبخند زدم..

\_بشین الان غذا حاضر میشه

نگاهش به قفسه سینم خیره شد سرمو اوردم پایینو به خودم نگاه کردم بالای حوله باز شده بود  
و بدنم مشخص بود ..زل زد بهمش...چشماش بین چشمام و قفسه سینم تو گردش

—



بود..خواهش..نیاز.. عشق و تمنا رو تو چشاش دیدم.. نخواستم بیشتر منتظرش بزارم دستامو حلقه کردم دور گردنش و بعد لبامو گذاشتم رو لباش ..چشاشو بست...چند لحظه بی حرکت موند...

انگار میخواست حسم کنه... خودمو کشیدم بالا و پاهامو پیچیدم دور کمرش.. دستاشو گذاشت زیر پام و همونجور عقب عقبی رفت سمت اتاق خواب... نفس نفس میزد.. با پاش درو هل دادو

باهم پرت شدیم روتخت.. همونجور که میبوسیدم دکمه های لباسشو باز کردم که پاشد نشست و لباسشو پرت که گوشه اتاق و با یه حرکت حولمو از تنم کشید بیرون.. بوسید و بوسید و بوسید و بعد...

.....  
همونجور که نفس نفس میزد کشیدم تو بغلش و بوسش رو پیشونیم نشست و بعد زمزمه ی پر از عشقش:

\_ ممنونم که ارامش وجودم شدی..من همه زندگیمو از تو دارم...  
لبخند زدم زود خوابش برد.... وقتی نفساش منظم شد اروم پاشدم رفتم سمت حموم یه دوش گرفتمو اومدم بیرون پتو رو کشیدم روش و پیشونیشو بوسیدم... تخت و دور زدم و رفتم جای خودم

پشت بهش خوابیدم چند دقیقه نگزشته بود که حلقه ی دستاشو دور کمرم حس کردم صداشو زیر گوشم شنیدم

\_ مگه بی تو خوابم میبره؟؟؟؟تو جات تاهمیشه اینجاست...  
و بعدانقد موهامو ناز کرد که نفهمیدم کی خوابم برد

.....

چند روز بود که اصلا حال جسمی خوبی نداشتم.. نمیدونم چم شده بود بی جون بودمو اعصابم به شدت ضعیف شده بود همش سستی حالت تهوع داشتم..از غذاهاییکه عاشقشون بودم حالم بهم

میخورد.. نه میتونستم درست غذا بخورم و نه میتونستم درست بخوابم بدنم ضعیف شده بود.. رفتارم با بارمانم عوض شده بودو طفلی هیچ حرفی نمیزد غر میزدم نق میزدم... تا یه کوچولو

حواسش ازم پرت میشد میزدم زیر گریه... خودشم همش از رفتارم تعجب میکرد اما با مهربونی ذاتیش بازم هیچی بهم نمیگفت و در جواب تند خویبام فقط محبت میکرد و من شرمنده

میشدم. امروز تعطیل بود..

دم دمای صبح اومد خونه و هنوز از خواب بیدار نشده بود.. با یه اعصاب داغون از خواب پاشدمو رفتم مشغول تمیز کاری شدم.. خیلی نگزشت که از خواب بیدار شدو بعد ازینکه دست و

صورتشو شست اومد پای تلویزیون نشست بامهربونی گفت:

\_ غزالم.. صبحونه نمیخورم.. میشه فقط برام یه استکان چایی بیاری؟؟

بیچاره ازم خواهش کرده بود اما نمیدونم چرا یهو عصبی شدم:

\_ مگه خودت نمیتونی بریزی؟ پاشو خودت برای خودت بیار

بعد پارچه ی دستمو پرت کردم زمین و با حرص بدون توجه به چشای گردش رفتم سر قابلمه ی غذا... وقتی در قابلمه رو باز کردم و بوی غذا تو بینیم پیچید حس کردم الانه که تمام محتویات

معدمو بالا بیارم.. با حالت دو دوییدم تو دست شویی و عق زدم پشتم صدای دوییدن بارمان اومدو وارد دستشویی شد.. هرچی عق میزدم تموم نمیشد هیچیم بالا نمیآوردم فقط اب بود.. دستشو

گذاشت رو کمرمو مشغول ماساژ دادن پشتم شد با نگرانی پرسید

\_ چیشدی غزاله؟؟؟ چیزی خوردی؟؟؟ مسموم شدی؟؟؟

تا اومدن جواب بدم دوباره عق زدم حالم اصلا خوب نبود.. حس میکردم معدم میخواد از دهنم بزنه بیرون.. کمک کرد از دستشویی اومدم بیرون.. پشت میز اشپزخونه نشوندم و رفت برام یه

لیوان اب آورد.. با نگرانی گفت:

\_بخور حالت بهتر شه گلم..

اب و به دهنم نزدیک کردم که دوباره دوییدم سمت دستشویی.. داشتم میمردم.. به زور بهش گفتم:

\_یکی از لباساتو برام بیار با  
نگرانی و تعجب گفت

\_میخوای چیکار عزیزم؟؟؟پاشو بریم دکتر.. چرا زودتر نگفتی حالت انقد بده؟چیشدی یهو  
با حال زاری دوباره گفتم:

\_بارمان خواهش میکنم یکی از لباساتو بیار  
اینبار بدون حرف رفتو بلوزمشکیشو آورد داد دستم... لباسشو گرفتم جلو بینیم و نفس  
کشیدم... چند بار پشت سر هم.. اونم با چشای گرد نگام میکرد:  
\_این چه کاریه غزاله؟؟؟

نمیدونم چرا بغص کردم... با بغض گفتم

\_بوی تنت تهو عمو از بین میبره.. نمیدونم چمه..یه مدته عصبیم.. حالم اصلا خوب نیس...  
بعد یه قطره اشک از چشم ریخت واقعا حساس شده بودم.. بغلم کرد و منو برد تو اتاق رو  
تخت خوابوند..با مهربونی گفت:

\_نگران نباش عزیزم لباساتو الان میارم بریم دکتر..

دوباره اون حس سرکشم اومد.. بالجبازی گفتم  
\_نمیام..

صورتمو ناز کرد

\_اگه نیای من همش نگرانتم همش دلم شور تو میزنه.. دلت میاد همش تو نگرانی باشم؟  
دست گذاشت رو نقطه ضعفم.. وقتی دید دیگه مقاومت نمیکنم گونمو بوسید و لباسامو آورد  
تنم کرد.. بعد دستمو گرفت و کمک کرد سوار ماشین شم.. سرمو به صندلی تکیه دادم و  
چشامو

بستم.. دستامو گرفتم پشت دستمو بوسید.. اروم تر شده بودم . به صورت مهربونش لبخند زدم  
و حرکت کرد...یکم بعد جلوی مطب دکتر خانوادگیمون وایساد.. همون خانوم دکتری که  
خبر

نازایی من و دادو بعدش سه سال بهمون دلداری داد از پله ها رفتیم بالا..خلوت بود...  
منشی بدون نوبت فرستادمون تو... خانوم دکتر بادیدنمون از جاش بلند شدو لبخند زد  
\_سلام...

\_سلام آقای دادفر..سلام غزاله جون..خوبی عزیزم؟؟؟

به زور لبخند زدم. تشکری کردم و نشستم.... از پشت عینکش زل زد بهمو بامهربونی گفت  
\_چه کمکی از دستم ساختس؟؟؟  
من که انقد حالم بد بود نای حرف زدن نداشتم.. بارمان شروع کرد به توضیح دادن علایم...  
اونم همونجور که به حرف بارمان گوش میکرد یه چیزاییو یاد داشت میکرد.. حرفاشون که  
تموم

شد دکتر رو به من گفت  
\_عزیزم آخرین بار کی پرید شدی؟؟؟  
هرچی فکر میکردم یادم نمیومد.. بی حوصله جواب دادم  
\_نمیدونم.. یادم نمیاد..  
دوباره پرسید

\_یکم فکر کنم گلم.. تاخیر داشتی؟؟  
تاخیرم که زیاد بود  
هفتس تاخیر دارم لبخند ۳ \_اره  
زد  
\_حالت تهوع.. استفراغ.. سرگیجه.. بی اشتها... اینام جز علایمت بوده.. شک دارم اما  
برات یه آزمایش مینویسم همین آزمایشگاه کناری برو بده جوابشم زود برام بیار بارمان  
کمکم کرد از جام پاشم  
از دکتر خداحافظی کردیم و وارد آزمایشگاه شدیم...خون گرفتن و جواب دادنشون تقریباً یه  
ساعت طول کشید.. برگه آزمایش و گرفتیم و دوباره وارد مطب خانوم دکتر شدیم.. بارمان  
برگه

ازمایشو داد دستشو خودش کنارم نشست خانوم دکتر با دقت مشغول خوندن شد و چند دقیقه  
بعد با لبخند گفت  
\_یکی از بزرگترین معجزات علم پزشکی رخ داده.. برید ببینید چه نیکی کردید که خدا  
همچین پاداشی بهتون عطا کرده..  
دوتامون با تعجب زل زدیم بهش... دکتر وقتی قیافه ی مارو دید زد زیر خنده.. بعد شمرده  
گفت  
\_تبریک میگم.. دارید بابا و مامان میشدید

گیج زل زدم به دکتر... این چی میگفت دیگه؟؟ نگاهم خورد به بارمان.. نگاهم که به دهن  
بازش افتاد خندم گرفت.. اونم بد تر از من بود... مگه میشه؟؟ چطور ممکنه  
اخه؟؟ ماهیچکدومون

قدرت باروری نداشتیم.. انقد مطمئن بودم که تو رابطه ها پیشگیری نمیکردم.. صدایاروم  
بارمانو شنیدم.. شوکه گفت  
\_ غیرممکنه خانوم دکتر..

دکتر در جوابش لبخند زد و گفت

\_ غیرممکن؟؟ غیرممکنه پسر جون.. اگه خدا بخواد هر غیرممکنی ممکن میشه... عشق تو  
هم جزو غیرممکن ها بود.. اما به خواست و قدرت اون بالایی ممکن شد اونیکه اون  
بالاست

قدرتمند تر و بخشنده تر از اون چیزیه که فکرشو میکنی .. پس ممکن کردنه غیرممکن ها  
اصلا براش سخت نیست.. شکر گزار باش  
انقد گیج بودیم که بی خدا حافظی از در زدیم بیرون.. سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم..  
هر دوساکت بودیم.. انگار هنوز باورمون نشده بود.. ینی الان من حامله بودم؟؟ چطور ممکن  
بود

اخه؟؟ تا خود خونه درگیر بودم از ماشین پیاده شدو کمکم کرد تا وارد خونه بشم.. لباسامو  
عوض کردم و روتخت دراز کشیدم... بارمانم رفت دست و صورتشو اب بزنه وقتی برگشت  
رو

لباش لبخند بود کنارم دراز کشیدو بغلم کرد و زیر گوشم گفت  
\_ من فدات بشم مامان کوچولو.. نبینم غمتو.. خودم نوکر تو و این فسقلی هستم لبخند اروم  
اروم مهمون لبام شد.. ناخوداگاه دستمو گزاشتم رو شکمم رو به بارمان گفتم  
\_ باورت میشه؟؟ خم شد رومو  
لبامو بوسید

\_ نه.. ولی کم کم باورمون میشه با  
خنده گفتم

\_ انقد هیجان زدم که نمیدونم چیکار کنم ریز  
خندید

\_ هیجان خوب نیست برات



بهم نگاه کردیم.. زدیم زیر خنده.. الکی میخندیدیم  
\_ بارمان؟؟؟

لبای داغش رو پیشونیم نشست  
\_ جونم؟؟

\_ میدونستی ویارم بوی تنته؟ گیج  
گفت

\_ یعنی چی؟؟؟ لبخند  
زدم

\_ ینی وقتی بوی تنتو حس میکنم حالم بد نمیشه واسه همین صبح گفتم لباستو بیار..  
خودمم نمیدونستم امروز دکتر گفت فهمیدم لبخند  
مهربونی زد و گفت

\_ فدای چشای اهو بیت بشم دیگه هیچی از خدا نمیخوام... باتو خوشبخت ترینم..  
تلفو برداشت و زنگ زد برای مامانا و باباهامون... مامان که همون اول زد زیر گریه خاله  
هم همش خدارو شکر میکرد خوشحالی اونا بیشتر به خوشیمون دامن زد.. یکم بعد با ارامش  
غیر

قابل وصفی تو اغوشش مرد مهربون زندگیم به خواب رفتم

.....  
اهو خوشگل؟ عزیزم؟ خانومی؟ درست بخواب گل من \_  
باحرص از جام پاشدم تو تخت نشستم.. کلافه دستمو گذاشتم رو سرم و زل زدم بهش..  
با ناله گفتم

\_ بارمان تورو به روح مرده و زندت بزار بخوابمم. بابا تو چرا تا صبح نمیخوابیییی؟  
بعد سرم بلند کردم رو به سقف گفتم

\_ ای خدااا.. این از این که نمیزاره شبها بخوابم اینم از بچه ی کنگفو کارش که نمیزاره روزا  
بخوابم.. ای پروردگار دوعالم من از دست اینا به کی پناه ببرم؟  
من غر میزدمو فقط ریز ریز میخندید همونجور منو خوابوند رو تخت و اروم سرشو گذاشت  
رو شکم برادم نق زدم  
\_ ولم کن.. تو اصلا منو دوس نداری.. هنوز این بچه نیومده همش به فکر شی وای به حال  
اینکه بیاد باخته گفت

\_ اخه قلقلی تو نباشی من این فسقلیو میخوام چیکار؟؟ مگه دکترا نگفت اصلت رو شکم  
نخواب برات ضرره؟؟؟ خودت اذیت میشی عزیزم لبامو غنچه کردم و گفتم \_ نمیخوام.. من  
قهرم....



\_ وقتی مٹ پنگو عن راه میری دلم غنج میره مامان کوچولووو  
\_ بخدا میزنم تا اااا.. من شبیه پنگو عنم؟؟ اصن برو گمشو.. خودت نمیزاری باهات اشتی شم  
\_ باخنده لباسمو تنم کرد و قبل پایین کشیدن تا پم رو شکم قلمبو بوسید \_

عاشق راه رفتنای اینطوریم نمیدونی چقد عشق میکنم که  
اومدم جوابشو بدم که گوشیش زنگ خورد اروم دماغمو کشید که چپ چپ نگاش  
کردمو خندید بعد رفت گوشیشو جواب بده.. احتمالاً باز از ستاد زنگ زدن و گرنه هیچکس  
این وقت شب مرض

نداره زنگ بزنه برای مردم.. شونه هامو بالا انداختم و رفتم سمت تخت.. هنوز به تخت  
نرسیده بودم که یهو درد وحشتناکی و حس کردم... دستمو گزاشتم رو شکم چند تا نفس  
عمیق کشیدم

این چند روزه همش دردای نفس گیر سراغم میومد سعی کردم بی تفاوت باشم دراز کشیدم و  
تا خواستم دوباره نفسای عمیق بکشم از شدت دردی که تو دلم پیچیدجیغ کشیدم صدای  
دویدن

اومد و بعد در اتاق محکم باز شد... سریع اومد بالا سرم  
\_ عزیزم... عزیزم چیشده.. حالت بده؟ درد داری؟  
تا اومدم جواب بدم دوباره دردم شروع شد و دیگه کنترل جیغام دست خودم نبود. مته مار به  
خودم میپیچیدم.. سریع مانتومو پیچید دورم و شالمم ول انداخت سرم.. بغلم کردو به حالت دو  
از

خونه زد بیرون اروم منو پشت ماشین خوابوند.. دستشو داد عقب ..  
\_ هروقت دردت زیاده بشد به دستم چنگ بزنی...  
دستمو گزاشتم تو دستش و هر بار این درد به جونم میوفتاده خراش رو دستاش ایجاد میشد  
جلو بیمارستان نگه داشت دیگه از درد بیحال شده بودم دوباره بغلم کردو دوید سمت پذیرش  
بانگرانی

گفت

\_ خانومم حالش بده

پرستار سریع یه نفرو صدا زد و پشتش منو روتخت خوابوندن تو عمرم همچین درد وحشتناکیو تجربه نکرده بودم تمام بدنم خیس عرق شده بود... تخت و حرکت دادن سمت اتاق عمل و دستام

از دستاش جدا شد جیغ و

جیغ و جیغ

انقد جیغ کشیده بودم گلوم درد میکرد..نمیدونم چند ساعت بود که تو اتاق بودم صدایدکتر و پرستارا میشنیدم

\_دوتان.. نمیتونه طبیعی زایمان کنه.. زنگ بزنید دکتر کشیک بیاد یکیشون گفت

\_نیستن..رفتن مسافرت..چطوری بیان؟؟؟

یکیشون عصبی گفت

\_ینی چی نیستن؟ اگه زودتر بچه رو نگیریم جون سه تاشون به خطر میوفته

\_من زنگ زدم براشون. تا برسن دوساعت طول میکشه ماتلاشمونو میکنیم. امیدمون بخدا دوتا از پرستارا دستامو نگه داشتن و دکتر ماما مشغول شد... جیغ میزد و خودمو محکم به تخت میکوبوندم.. احساس میکردم روحم داره از تنم جدا میشه... ماما کلافه اومد بالاسرم با مهربونی گفت:

\_یکم تلاش کن.. سر جفت پایین نیست. خواهش میکنم من نمیخوام هیچکدومتون اسببی ببینید

حالم اصلا خوب نبود بالاینحال به سختی سرمو تکون دادم که ینی باشه. بازم صدای ماما روشنیدم

\_بگید شوهرش بیاد تو..

دوباره مشغول شد خیلی نگزشت که بارمان اومد بالای سرم دستای سردمو تو دستاش گرفت و بانگرانی زل زد بهم نفسم از شدت درد بالا نمیومد قطره های عرق از صورتم سر

میخورد..نمیدونم چیشد اما یهو درد وحشتناکی و حس کردم جیغی کشیدمو بیحال چشامو بستم. و همزمان باجیغ من صدای گریه بچه بلند شد.. دکتر بانگرانی اومد بالا سرم بهوش بودم اما نای

جواب دادن نداشتم.. اروم چند بار زد تو صورتم..

\_ خواب.. عزیزم.. خواهش میکنم.. چشاتو باز کن.. خواب.. هنوز یکی مونده شدت  
ضرباتش شدید تر شد بیحال چشامو باز کردم که دکتر لبخند زد و زیر لب گفت \_ خدارو  
شکر..یه بار دیگه یه بار دیگه.. یکی دیگه مونده ب سختی گفتم  
\_ دیگه..نم..ی..تو..نم

بارمان نفسشو با شدت داد بیرون خم شد زیر گوشم گفت  
\_ بخاطر من.. فقط یه بار دیگه.. خواهش میکنم.. بخاطر زندگیمون.. یه بار دیگه تلاشتو  
بکن

دستمو گذاشت رو دستش.. دوباره همون درد وحشتناک سراغم اومد..چنان جیغی کشیدم که  
حس کردم حنجرم زخم شد..به دستش چنگ انداختم و صدای گریه نوزاد بعدی پیچید... به  
نفس زدن

افتاده بودم.. لبخند رو لبای بارمان بود زیر گوشم زمزمه کرد \_  
خسته نباشی خانومم  
بعدبوسش رو پیشونیه خیسم نشست دیگه نتونستم تحمل کنم از حال رفتم

.....  
نمیدونم کی بود بانوازش دستی رو سرم اروم چشامو باز کردم.. چشم تو چشای مهربونه  
مامانم گره خورد ..تمام تنم درد میکردباز لبخند زدم \_خوبی مادر؟؟؟؟  
\_خو...بمم..بچه..چطوره؟؟؟؟ مامان  
خندید..

\_ بچه نه..بگو بچه ها..با اون شکم قلبمت حدس میزدم که دوتا باشن..یه پسر کاکل زری...یه  
دختر لب قرمزی..  
لبخند زدم

\_ حال..شون..خو..به؟  
\_ اره مادر خوین.. یکم حالت بهتر شه خالت رفت بیارتشون  
\_ بارمان کو؟؟؟

\_ فرستادمش برات غذا بگیره باید تقویت بشی.. خیلی خون ازت رفته  
\_ دیگه.. غلط بکنم... بخو..ام حامله..شم..این دفعه.. هم از.. دستم ..در..  
رفت...وحشتناک..بو..د..جون..دادم..مرگو..دیدم..

اروم پیشونیمو بوسید

\_ الکی نیست که میگن بهشت زیر پای مادر است..خدا براتون حفظشون کنه...

لبخند زدم  
\_انشالا...



تقی به در خوردو بابا عمو بارمان؛ پشتشون به ترتیب محمد و مریم ..مهتا و سهیل مهردادو  
سوگل علی وفاطمه وارد شدند مهتا\_ تبریک میگم عزیزم به سختی از جام پا شدم  
\_مرسی..گلم...فدات..

تک تک اومدن تبریک گفتنو وقتی پرستار بچه هارو آورد اتافو خلوت کردن تا بهشون  
شیر بدم..بارمان با لبخندنگام  
میکرد..پرستارپسرم آورد جلو.. وقتی شروع کرد به شیر خوردن اون موقع بود که فهمیدم  
مادر بودن چه حس معرکه ایه..تازه خوابش بردکه دخترمو دادن دستم..

\_ عزیز دلم اسمشونو چی گذاشته؟ لبخند  
زدم

\_ پسر مون ارمان..دختر مونم تو انتخاب کن..  
خندید

\_ دخترم مته مامانشه.. اسمشو میزارم غزل  
بعد اروم بوسیدش وقتی بچه ها خوابیدن اومد سمتم..سرمو چسبوندبه سینش چقد به محبتش نیاز  
داشتم:

\_ خوبی؟ درد نداری؟ لبخند  
زدم

\_ توکه پیشمی دردا یادم میره

\_اگه میدونستم انقد اذیت میشی قید بچه رو میردم  
انگشتمو گذاشتم رو لباس

\_هیشش..این حرفونزن ثمره عشقمنه به عذابش می ارزید  
زل زد تو چشم و بعد..سرشو آورد جلو و خواست منو ببوسه که یهو صدای گریه ی دوتاشون  
بلند شد ..خندم گرفت.. اونم باخنده کشیدعقب  
\_دیدى چه غلطى کردیم مامانشون؟؟؟؟دیگه ازین به بعد باید از دست این فسقلیا تو تحریم  
باشم..

همونجور که بچه هارو اروم میکردم اروم زیر گوشش گفتم:  
\_تو فاتح سرزمین وجودمی...تحریم هیچوقت شامل یه پادشاه نمیشه...بعدم تو انقد روت زیاده  
که اصلا به خودت تحریم نمیدی..خیالت تخت...  
پشت حرفم بر اش یه چشمک زدم که ریز خندید و سرشو اروم تگون داد...

.....  
با بدبختی دوتاشونو خوابوندم.. به چهره ی معصومشون تو خواب نگاه کردم.. لبخند اومد رو  
لبام.. پتو رو دادم تنشونو از اتاقشون اومدم بیرون... بارمان طاق باز خوابیده بود شیطنتم  
حسابی



به زور چرخوندتم سمت خودش  
 \_مگه دست تو توئه؟ چرا سرت رو قلبم نیس؟  
 \_نمیخوام بزارم...  
 قیافشو طوری کرد که انگار عصبانی شده.. خندم گرفته بود و به زور خودمو کنترل  
 میکردم که نخندم  
 \_برگرد سر جاااات زووووود.... قهری که باش، دفعه آخرته موقع خواب از بغلم جدا  
 میشیاااا، باخنده گفتم \_اوووومممم  
 خودش خندش گرفت  
 \_حالا بخواب  
 \_عه گفتم یه بوس بازی کوچولو که  
 باشیطننت گفت  
 \_مگه قهر نیستی؟؟؟  
 \_قهرم باشم قهرم باشی دفعه آخرته منو موقع خواب بوس نمیکنیااا  
 زد زیر خنده...  
 \_چشم قریبونت برم من  
 چرخید شروع کرد ب بوسیدنم چقد عاشق محبت کردنش بودم یکم که گزشت اروم گفت:  
 \_فردا اماده شید مرخصی گرفتم میریم شمال باذوق  
 پریدم هوا \_راست میگی؟؟؟  
 دماغمو کشید و خندید..  
 \_اره اهو...  
 همونجور که دماغمو میمالوندم با غر گفتم  
 \_مث ادمیزاد نمیتونی ابراز احساسات کنی؟؟؟ دماغم کنده شد  
 \_ماله خودمی.. مشکلی داری؟ با  
 حرص گفتم  
 \_نه والا.. شما راحت باش باخنده  
 محکم کشیدم تو بغلش  
 \_من راحتم اهو.. بخواب دختره.. میخوای فردا اخراجم کنن؟؟ اروم  
 شروع کرد ب ناز کردن سرم...خابالو گفتم:  
 \_غلط کردن..  
 و بعد چشم افتاد روهم....  
 .....  
 \_







رو به بچه ها گفتم \_ وقت خوابه...

دوتاشون باباشونو بوسیدن دوییدن تو اتاق.. پشتشون رفتمو وقتی خوابیدن اومدم تو اتاق خودمون... اما بارمان تو اتاق نبود.. داخل که شدم یهو دستاش از پشت دورم حلقه شد.. دستامو گزاشتم

رو دستش زمزمشو زیر گوشم شنیدم:

\_ پس عاشق چیزای ترشی؟

بعد از لاله گوشم یه گاز کوچیک گرفت.. بالبخند چرخیدم سمتش

\_ عاشق توام...

محکم بغلم کرد و اروم بوسیدم.. دستامو دور گردنش حلقه کردم.. بلندم کردو گزاشتم روتخت.. لباسو از تنم کشید بیرونو....

.....

نفس زنون سرمو گزاشتم رو سینش.. قلبش تند تند میزد لپشو بوسیدم

\_ دوستت دارم...

چشاشو بسته بود..

\_ من بیشتر اهو...

یکم که اروم تر شد بلند شدم رفتم حموم دوش گرفتم وقتی اومدم بیرون دیدم وسایل آماده تو ماشین.. منم لباس بچه ها رو پوشیدمو سوار ماشین شدیم به سمت شمال حرکت کردیم.. قرار بود

غروب بود که رسیدیم بابااینا از ما زودتر مامان اینارو همونجا ببینیم... ساعت تقریبا رسیده بودن.. وسایلو تو ویلا جابه جا کردیم.. بچه ها خواب بودن.. مامان و خاله هرکدومشونو از

بغلمون گرفتن و سمت اتاق حرکت کردن.. صدای موجا رو شنیدم... با تمام وجودم لبخند زدم.. از ته دل..

یه روزی همینجا از خدا عشقی که غیرممکن بودو خواستم.. بهش نگاه کردم.. اونم لبخند زد.. انگار هردومون به یه چیز فکر میکردیم... دستشو سمتم دراز کرد دستامو گزاشتم تو دستشو از

—

ویلا زدیم بیرون... هوا تاریک شده بود و قرص کامل ماه تو آسمون خودنمایی میکرد... کفشامونو در اوردیمو با پای برهنه کنار ساحل قدم زدیم. حس نوازش موج دریا رو پاهام فوق العاده ای

بود.. انقد رفتیم که رسیدیم به همون تخته سنگ همیشگی.. همونجا که برای هم درد و دل میکردیم... همون تخته سنگی که شاهد خنده و گریمون بود.. دستاش دورم حلقه شد باد موهامو به بازی

گرفته بود.. زل زدم به چشای رنگ شبش... خوشبختی داشتن همین چشما بود... لبخند زد.. لبخند زدم... سرشو کج کردو بعد بوسه ی ارومش رو لبام نشست... پیشونیشو چسبوند به پیشونیم..

تاریخ تکرار شد.. یه روز اینجا با غم تو اغوشش بودم؛ حالا از خوشبختی لبریزم... خوشبختی ای که مدیون یه عشق غیرممکن بودم... عشقی که با هیچ چیزی تو دنیا عوض

نمیکردمش... نگاهمون بهم گره خورد... و بعد زمزمه های اروممون کنار ساحل قشنگترین صحنه ی زنگیمونو رقم زد:

— من هنوز وقتی که باغمت درگیرم  
چشامو میبندم؛ سمت دریا میرم مته اوارم  
که روخودم میریزم  
تاته این تقویم؛ من فقط پاییزم "غیرممکن"  
ینی؛ منو تو تو ساحل عاشق هم بودن زیر  
ماه کامل غیر ممکن ینی؛ تو برام دلتنگی  
ینی میفهمی که؛ تو همین اهنگی توی  
ساحل تنها غرق میشم باتو به چشم  
برگردون چشای دریاتو خیلی دوستت  
دارم تو باید برگردی تو که رویاهامو غیر  
ممکن کردی غیرممکن "ینی؛ منو تو  
تو ساحل عاشق هم بودن زیر ماه کامل  
غیر ممکن ینی؛ تو برام دلتنگی ینی  
میفهمی که؛ تو همین اهنگی.....

بارمان: انسان لایق و شایسته.. فرد قابل احترام.. کسی که دارای روح بزرگی است.. نام اصیل ایرانی.. و دلاوری در شاهنامه..

سلام به دوستای خوبم...

این رمان اولین رمان من بود خوبیش بدیش.. نقصاش و ایراداشو به بزرگی خودتون ببخشید.. از همه ی کسانی که به صورت آنلاین همراهیم کردن ممنونم.. و تشکر اصلیم مخصوص بهترین دوستم.. اترینای عزیزم که کار ویرایش رمان با اون بود.. ایده اصلی رمانم به خاطر شیطننتای اون بوجود اومد.. خیلی دوش دارم وانشالا هر جا که هست

سلامت و تندرست و موفق باشه...

رمان دومم انشالا از اواسط تابستون شروع میکنم... دوستتون دارم.. تا رمان بعدی خدانگهدارتون...

خدایا چنان کن سرانجام کار تو  
خشنود باشی و ما رستگار..

۱۳۹۵/۳/۱۶

۲۱:۰۰

\*\*\*ghazaleeMAH\*\*\*